كتاب مهر القلوب للجمالي وكتاب كشف الارواح في قصة يوسف عليه السلام للجمالي [illegible]

قد وقف هذا الكتاب المستطاب حضرت سلطاننا اعظم السلاطين العظام
السلطان الغازي محمود خان ادام الله دولته واقباله
الى ابد الدوران ...
درويش مصطفى المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين عفي عنهما

٤١٣١

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni kayıt no:
Eski Kayıt No: 4131

K. 4193

فاتح
٤١٢١

٢٧٢ ط
ط / ١١

١ - ١٨ قدر مهر القلوب
١٨ - ٢٧٢ قدر قصهٔ يوسف عليه السلام
٢٧٠
٢٧٢ب - ٢٧٢ قصة ايوب
٢٧٢ - ٢٧٣ رسالة در وصف كذب

می کشد هر روز تیغ آفتاب — تا برد در پرده خود ماهتاب

می کشد هر روز تیغ آفتاب — تا بماند حسن ذاتش در نقاب

می کشد هر روز تیغ آفتاب — تا نگردد ناو در رو در حساب
می کشد هر روز تیغ آفتاب — تا وزد در جان ویران خراب
می کشد هر روز تیغ آفتاب — تا شود زنده از و آب و تراب
می کشد هر روز تیغ آفتاب — تا نزاید چشن نو از انقلاب

می کشد هر روز تیغ آفتاب — تا دلی مشتاق گرداند کباب

می کشد هر روز تیغ آفتاب — تا بکف گیرند مخموران شراب

می کشد هر روز تیغ آفتاب — تا نماند پیش دل پرده و حجاب
بایدت این شعشعهٔ مهر قلوب — رو بچین اندر پی علم غیوب
چین ابرو و دو زلف یار شنگ — علم غیب آرد بعالم بی درنگ
حسن دلجو شعشعهٔ مهر قلوب — می دراندم بدم پردهٔ غیوب

درگشای عالم علم نهان — هست غمزهٔ خونفشان جادوان

عارض گلگون و لعل جانفزا — می بدور و کام آرد در پی ریا
قامت آزاد آن سرو روان — میکند بنده دل آزادگان
شیوها و عشوهای آن صنم — کرده یکسان بتکده و بیت الحرم
زان لب گویا شده کام عرب — که چو به دور آمده جام حبب

زان جمالی کم شده در ذوق و حال — که نماند پرده بر حسن و جمال

کم شدن باز آمدن در بحر عشق
جوهر غیب آورد در نهر عشق

جون علوم غیب گردد آشکار
یار خواهد فاش بیند در دیار

بهر دیدن عشق گوید با حریف
که بنه در آتش آن نعل شریف

نعل در آتش نه ای فتان مست
که دلم در آتش عشقت خوش است

یک نفس بی آتش عشقت مباد
این دل گم گشته آتش نهاد

نعل در آتش نه ای درمان دل
تا بدور آید دمی پیمان

نعل در آتش نه و یاری نما
با دل غمخوار غمخواری نما

نعل در آتش نه ای فتنه فزا
یا قدر غنا بچشم دل نما

نعل در آتش نه ای فتنه فزا
تا بسر غلطان درایم جای پا

نعل در آتش نه و بنمای دست
تا بجو دارد دل آتش پرست

نعل در آتش نه و جانم بسوز
مهر نو از مشرق رخ بر فروز

نعل در آتش نه ای سحر آفرین
تا برآرم از جگر ناله و حنین

نعل در آتش نه و بنما جمال
تا که دل زنده شود از حسن حال

نعل در آتش نه ای حسن غریب
تا قیامت رخ نماید ای حبیب

نعل در آتش نه ای ماه غیوب
تا ز مغرب سر زند مهر قلوب

تا جمالی وانماید ذات عشق
تا جهان روشن کند لمعات عشق

نعل در آتش نه ای زیبا حبیب
تا به بینی عشق و سودای غریب

نعل در آتش نه ای مایه حیات
تا جمالی سر نهد در خاک پات

زانکه جنت شیب نعل پای تست
سوزش آتش هم از سیمای

ای ز خویت عشق و دل شور آورند
تا بنوا ز غیب دستور آورند

ای تو افزاینده مهر قلوب
وز شعاع مهر تو پرده غیوب

ای ز مهرت گشته روشن ملک دل
هم ز سوزت گشته خار اخشت و گل

ای ز مهرت میشود دل مستقیم / که دل بی مهر با خوفست و بیم

دل که با مهرست زنده و خرمست / دل که بی مهرست خود چاه غمست

نیست خود جز مهر ای یاران حیات / آن حیاتی کو نیابد ممات

آن حیات بی ممات با ثبات / اولیا دارند اندر ذات ذات

این حکایت که شده ما را دلیل / کو شده خرم ازین جان خلیل

گوش جان پیش آر و بشنو ای سوار / تا توانی کم زنی در شهریار

حکایت

چونکه ابراهیم در آتش فتاد / آتشی کز نرم کردش اوستاد

گشت آن آتش چو گلزار جمیل / ای محبان بر تن و جان خلیل

لوط و ساره چشمشان آن گل بدید / کو براهیم اندران خوش می چمید

حرقتی بود و چون خواری نمود / سوز آتش حسن دلداری فزود

لوط و ساره چون بدیدند آن طریق / که گلستانی شده خوش با رفیق

هر دو می رفتند با صدق و صفا / در طریق گلشن آتش نما

کافران از دور میدیدند فاش / که همی شد لوط و ساره در فناش

خود بخود گفتند کان بیچارگان / گم شدند اندر بلای ناگهان

کافران چون اغبیا دستک زنان / کان فقیران در عذابند و طپان

چون فقیران آن دو یار مهربان / شد بلا بر جسم و جانشان گلستان

آن محبان خلیل دل کباب / چون کلیم الله که بگذشت از آب

پیش ابراهیم بنشستند شاد / با حضور دل با کام و مراد

نار صورت رفت در ذات خلیل / آن حرارت دید رخسار جمیل

عشق نارست و صفای حسن نور / ای خوشا آن دل که یابد این حضور

ملتی که شاه شاهان برگزید / سوز ابراهیم دان ای یار دید

باری القصه خلیل اندر گشاد / چشم جانش بر رخ ساره فتاد

گفت با ساره که ای بیچاره زود / اندر آ در عقد من از بهر سود

نار و خارم بین چگونه گل شده / زهر ماران در گلویم مل شده

در نهاد من نگر گلشن ببین / ماه خود در مهر من روشن ببین

اندر آ در بند من آزاد شو / باده عشقم بنوش و شاد شو

ساره گفتا میکنم گفتت قبول / گر نگردانی دلم هرگز ملول

سر رخ آیینه تاری ابر و زنگ / ننگری در هیچ تصویرات و رنگ

زانکه گر بیرون فتد مهر قلوب / ماه من پیدا کند نقص و عیوب

مهر دل چون پس نهان آید پرورد / تخت بخت از راستی می گسترد

در ضمیر ار بگذرانی تو رقیب / تلخ گردد کام شیرین حبیب

نیست کاوینم بجز مهر و وفا / من نمیخواهم ز تو سیم و طلا

گر داری پسر با جور و قصور / می نیابی باز از وصلم حضور

نار نمرود ای خلیل نار خو / زود و آسان بگذرد در پیش رو

نار غیرت نیست گرداند حیات / زانکه غیرت آتش ذاتست ذات

من نیم ابله که در بند صفات / پیش نقش پیل گردم هیچ و مات

وجه ذاتم نیستم نقش و صفات / چون پیاده کی شوم در راه مات

اسب همت دارم و خوی عجب / می نیارم سر بجز پای حبیب

حسن و خویی که نباشد جاودان / ننگرم در روی آن ای پهلوان

بسته شد بر قول ساره بند و بار / بند و بار ای دل نمیگیرد قرار

تخت بخت عشق در بند ور نیست / راه عشق اندر جهان نهاد ور نیست

یار عشق ای یار رهبر دستور نیست / شرح این گفتن ولی دستور نیست

چون جدا گشتند از گلزار و نار / آن دو بندی ای حریف راز یار

گرداری

ساره بودش یک کنیز بی‌عیوب
حسن پنهان داشت چون مهر قلوب

مهر غیب آمد که گویندش قضا
از دریچه و روزن مکر خدا

همچو رحم اندر نهاد ساره شد
ساره از مکر خدا بیچاره شد

عهد و نذر و وعده و گفت و بیان
آرد ای یاران عذاب جاودان

زانکه روح پاک در دام خداست
روح ناپاکان گرفتار هواست

شرح این آخر نویسم پاک و صاف
تا نماند در بلاد حال لاف

ساره کرد آن هاجر خوار دلیل
همسر و همخوابه و یار خلیل

بود در بند خلیل آب حیات
شد جدا از بهر اثبات و ثبات

گشت هاجر حامله بار گران
بیجز از عهد و پیمان زبان

آب باران همای راضیان
جوهری بی مثل شد در بحر جان

آن گهر ناگاه اندر بر فتاد
فتنها و شیوها از وی بزاد

ساره دید آن ماه بر روی زمین
مهر او با درد پیوست و حنین

گر نبودی بندها در راه عشق
درد بیرون نامدی از چاه عشق

ساره شد پر درد و غم دنگ و خراب
کز دست خویش میدید آن عذاب

مقنعه بر روی هاجر میدرید
کز درد و غم بگیتی میخزید

جبر و آزارش نماند و خواب و خور
عشق خوبان را کند بی پا و سر

شد دلش چون زلف و حالش بیقرار
بیقراری آورد بند و قرار

اندران آشفتگی با قال و قیل
گفت سختا زار بر روی خلیل

که بریزم خون هاجر بر زمین
تا نباید خوردنم زهر چنین

که دلم اشکسته کردی و ملول
تلخ شد کام دلم با آن وصول

خورد سوگندی سوگندی بنام جلیل
با هزاران قهر بر روی خلیل

جبرئیل آمد شتابان با خبر
که بگو با ساره خون در جگر

که کند سوراخ اندر گوش او — خون گوشش وا نشاند جوش او

راست کرد و راست هم سوگند او — هم بماند هاجر اندر بند او
کرد سوراخ آن دو گوش بنده‌اش — بنده‌ای که کرده بد خود زنده‌اش
بود با جبریل دو حلقهٔ طلا — تا کند در گوشش آن اصل بلا
چونکه هاجر حلقه اندر گوش کرد — حسن هاجر همچو خون خوش جوش کرد

حسن هاجر برفزود آندم چو حور — ساره دید آن چهرهٔ پر نار و نور

گفت برخیز ای خلیل آن خار دل — که همی بینم از او آزار دل
دور تر بر از دیارم زود زود — تا نباید دیدنم آن نار و دود
خیز و برگیرش بر جایی دگر — کم کنش در دشت و صحرایی دگر
تا بماند بند و بار ما درست — هم نگردد عهد و پیمان تو پست

دور برشان دور از این ملک و دیار — تا نباشد در دلم گرد و غبار

کرد ابراهیم بر دوش آن دو یار — برد اندر مکه‌شان بنشاند خوار

که خلیل الله بد بی اختیار — پیش او غیب ذات کردگار
آنچنانکه با سلیمان باد فاش — در دمی با تخت بردی جا بجاش
هر که باشد در دلش ایمان پر غیب — در خیالش در نیاید شک و ریب
علم و عقل بسته چشم ای یار خویش — پست و محروم منداز دیدار خویش

[illegible]

غیر این رفتار و تکرار صور — چیست رفتاری و تکراری دگر

بر نگر در سیر خورشید و فلک — هم ببین استادن قد ملک
شیب و بالا هم یمین و هم یسار — هست بی شک در دل مشتاق یار
قدرت حق جنس حق بیند یقین — کور مادرزاد محروم است از این
هر کرا باشد توکل با خدا — در نیاید در دلش چون و چرا

[illegible]

که نمی بیند بجز حق در صفات — در همه ذرات بیند حسن ذات

نفس دیگر هست از اهل کتاب ... از برای صورت آب و سراب

هر که او مقبول مقبول خداست ... فارغ از وسواس و تلوین هواست

هر که تنها می‌زید اندر جهان ... دانکه مردود است بی شک و گمان

فکر یاری یار در منزل زند ... عکس این پر شه نما در گل زند

هر که دارد او رفیقی در امانت ... عکس این جمعیت دور از جان جانت

[illegible]

[illegible]

چون روان گشتند جبریل و خلیل ... از برای آن عزیزان ذلیل

روحهای نازنینان خدا ... می‌فتند اول بوادی بلا

یوسف مه روچه دید از چاه و بند ... تا که اندر انتها شد سربلند

زان بدنیا در محمد پس خزید ... که علو عاقبت در فقر دید

مردم القصه بره آن دل کباب ... میلها میکرد سوی خاک و آب

[illegible]

[illegible]

بهر آن آوارگان صاف پاک ... خواست تا ساکن شود در آب و خاک

صبح عاشق بهر جان ریش خویش ... می‌نجسته مرهمی از بهر ریش

عاشقان از بهر یاران دم زنند ... بهر یاران در جهانها کم زنند

پیک حضرت بود با رب جلیل ... می‌نمی‌شد ملتفت سوی خلیل

هر کجا که بود میلان خلیل ... تند تر میراند مرکب جبرئیل

تا بدانجایی که بد نقش حرم ... شد نزول هاجر پر درد و غم

اندران وادی نبد آب و گیاه ... ورد ابراهیم شد آنلحظه آه

تر چنینی بود شان با اندک آب ... کرد در دامان هاجر با شتاب

دل دران مهر و محبت شد نهان ... بی دل و بی یار شد در ره روان

دم بدم با چشم خونریز آن خلیل ... رو به پس میکرد و میدید آن جمیل

خود بخود میکرد او آه حزین ... از فراق آن دو روح نازنین

تا نباشد این جداییهای سخت ... بهر عاشق یار ننهد تخت بخت

تا نگردد عافیت از دل جدا / دل نداند قدر چنین بی‌بها

تا نسوزد جان مشتاق غریب / کی شود ساقی دوای او حبیب

اندر آن ناله که می‌زارید دل / گل بخاری گشت و می‌خارید دل

بهر آن خار گل شد بر خلیل / یار او می‌شد دمادم جبرئیل

در طریق عشق گل شد خار دل / عشق داند شیوهٔ بازار دل

اندر آن حالت خلیل مهربان / دست و دل بگشاد سوی آسمان

سوز عشق و درد شد اینجا دلیل / آیهٔ حق سر زد از کام خلیل

گرچه گویندش دعا این بینات / تو بآیت خوانش در ذات و صفات

حرف و صوت اینجا محجوبی رنگ باش / آینه یاری کنون بی رنگ باش

خوش بخوان یا درد دل همچون خلیل / تا شود ربّ جلیلت جبرئیل

قوله تعالی ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع

عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة من

الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون

بعد از آن آن دلفکاران وا گذاشت / سوز همت جانب یزدان گماشت

گفت ای سازندهٔ پیوند من / ای نگارندهٔ من و فرزند من

اهل خود آورده‌ام در این دیار / که ندارد آب و جای کشت زار

غیر خار و آفتاب گرم نیست / آب صاف و مشت خاک نرم نیست

نی پناهی هست و نی پرده و حجاب / فرش شان مهر است و عرش آن ماهتاب

زانکه بیت تو درین وادی عیانست / ای خدا تسکین جان من از آنست

زان درین وادی در آوردم عیال / که مکان امنیت ای ذو الجلال

تا که رو سوی عبادت آورند / تا ز طاعتها سعادتها برند

بعضی از انسان تو با ایشان رسان / مهر خود اندر دل آنها نشان

تا توانند ای کریم بردبار | جاذب اینها شوند اندر دیار

زانکه گر بی مهر تو روی آورند | روی ایشان جانب تو ناورند

چون محبت شان بود اندر نهاد | باغ و ایوانهای خود نارند یاد

بلکه میوه باغ اینجا آورند | مهربان آرد یقین دلها به بند

گرنه ایشان خوی با انسان کنند | روی دل در جانب کوران کنند

نعمت و فضل خدا با یاورانست | این جاتست این که عیش جاودانست

هرکه او پرورده یاری بود | روح او خالی ز جباری بود

این بگفت و روی در صحرا کرد | لیک دل جای پی ویرانه کرد

هرکه او شد عارف حسن رضا | راه ننهد در زبان چون و چرا

چونکه بسپرد آن عزیزان با خدا | با توکل در بیابان فنا

جان هاجر سوخت از سودای دل | خود بخاک افکند و گفتا وای دل

بچه اش آنسو بزاری میگریست | کاندران وادی نبد خود جای زیست

یک پلاسک داشت آن ماتم زده | پاره پاره وصلها بر هم زده

بر سر خاری فکند آن پرده باز | جان خاصان اینچنین بینند ناز

یکدو تر و اندک آبش بود خورد | بهر اسمعیل ناله ساز کرد

ده قدم این سو و آنسو میدوید | بی خلیل او نیز آهی می کشید

چونکه کردی گریه اسمعیل زار | آمدی مادر بسر در پیش خار

ور شدی طفلش از آن زاری خموش | آمدی بر روش نهادی دو گوش

تا بداند که همی آید نفس | یا که کرده مرغ دل خالی قفس

می شدی چون باد تعجیل و شتاب | آمدی خون از دو چشمش همچو آب

آب چشم و خون دل چون پاک شد | آه هاجر جانب افلاک شد

چون نشست از هر دو صورت دست خود | گشت آزاد از فغان نیک و بد

اندر آن دم چونکه اسمعیل دید | چشمه جوشان چو آب نیل دید
آمد و بنشست خوش با نفع و سود | شکر خالق کرد و آمد در سجود
خود بخود میگفت این آب از کجا | آمده در جوشش در پیش فنا
تا کشش می بینم من این آب روان | نیستم یا بنده در خواب گران
من نمیدانم ولی کز جوی کیست | از چه رو سر بر زده وز سوی کیست
ناگهان آمد ندا از چپ و راست | کاین حیات آب خوش از بهر شماست
تا قیامت باشد این مایه حیات | زو رسد سوی شما دایم ثبات
هم طعامست این و هم آبست آب | آن عطاها راست این کمتر ثواب
گشت خرم گرد آن چشمه غریب | تا نزول آرد در آن زیبا حبیب
چونکه شد سرسبز آن دشت فنا | آهویان دیدند آن مرده و صفا
سعی میکرد تا زان آب صاف | شربتی نوشند بهر مشک و ناف

نیز مرغان گرد آن پر میزدند | حاجیانه حلقه بر در میزدند
زانکه مکه است ای حریفان کوه قاف | دیده ام سیمرغ آنجا بی خلاف
کوه قاف ای دوست جسم مصطفاست | هر که طوفی میکند آنجا رواست
تخت و بخت بختیاران کوی اوست | آینه مهر و محبت روی اوست
توتیای چشم خوبان خاک اوست | مهر گردون و فلک چالاک اوست
آب زمزم قطره از بحر اوست | روح و چسن کل شی از نهر اوست
ای حاجی پی سوی ما جسر رو بها | تا بیابد از بلای خود جزا
چونکه شد آن دشت مکه شاد کام | کاروانی از یمن پی شد بشام
کاروان دیدند فاش و بی نقاب | خارها گلشته و گل با گلاب
در تعجب ماندند آن رهروان | که شده آیا قیامت خوش عیان
گشته خارستان گلستانی عجب | دشت هندستان شده ملک عرب

آمدند آن رهروان نزدیک آب   باز پرسیدند از تاب و عذاب

بعد از آن گفتند با خوی ادب   که شده این دشت و صحرا ای عجب

با بسی این کوه و وادی دیده ایم   سایهٔ خود دیده و ترسیده ایم

همچو برق اینجا که بگذشته ایم   این زمان حیران این سر گشته ایم

کردی یارا مجالی پی جواب   که طعام آریم اینجا بهر آب

نعمت و خیل و حشم آریم زود   تا ز آب روی تو یابیم سود

داد رخصت تا جز تنها نشین   کو همی دید آن طلبکار امین

از بنی حره آمدند آن مقبلان   با تمامی قوم خود فاش و عیان

ای خوشا آنکس که از خود باز رست   باز رست از خویش و در سایه نشست

هر که هجرت کرد و شد خوار و غریب   شد رفیق و یار و همراز حبیب

گشت آبادان زمین دوستان   دشت خارستان و شد چون بوستان

سالکان دانند کاین تاب و عذاب   از برای جستنها آرد شتاب

غیر جان سالکان دیده تاب   که دوید پستند در دنبال آب

باقیان چون دشت پر خار و خسند   هم در آن وادی با آتش درخزند

هر که خواهد حق که دلشادش کند   بنده اش کرد اند آزادش کند

بلکه زو شادی و آزادی رسد   داد بخشد غور بی دادی رسد

بس خرابه از وی آبادان شود   غنچها از خار او خندان

ای اخی جور و جفا پیشه مکن   خود پرستی خوی و اندیشه مکن

گر بدرم پردهٔ ستاره جمیل   فاش گردد معنی آجلیل

گر نمایم در جهان چشن رضا   کس نیارد بر زبان نام وفا

هر که خود بینست محروم از رضاست   گرچه چشمش ناظر حسن خداست

در کنایت گویم این راز غریب   تا شود راضی ز من خوی حبیب

که مراد جاودان بی کوت و خواست — ای یلان بی شبهه در عین رضاست

کس ندیده هم نداده این نشان — جز فقیر مرتضی ای سرخوشان

که خدا گفت نیارم در نظر — علم و اعمالی که آید از صور

ننگرم جز در دل و نیتها — که گذشته باشد از لذتها

تا بیابد لذتی که با رضاست — که نهان در دشت و صحرای فناست

دیده آن دشت فنای شک خلیل — در طریق پا چو خوار ذلیل

زان سبب آن چاه زمزم گشت فاش — آفرین بر خواری و جستن و فاش

چونکه شد آن دشت و صحرا سبزه زار — کو رضای دوست بد در آن دیار

گاه گاهی آمدی رفتی خلیل — با رضا و رغبت رب جلیل

تا به پیندها چو حلقه بگوش — تا دمی طفل دلش کرد خموش

تا بسازد ها چو حلقه بگوش — هم بسوزد ساره سر که فروش

بعد افزون میکند رشک کمان — دل پر از خون میکند رشک کمان

چونکه اسمعیل شد خوب و بلند — گیسوی پرتاب در گردن فکند

گله دید و شبانی پیشه کرد — آهویان بگزید و دد در بیشه کرد

خود شبانی خوی خاص انبیاست — مهربانی هم رفیق اولیاست

ره نمودن کار و بار انبیاست — عشق ورزیدن شعار اولیاست

عافیت اندر نفوس انبیاست — انقلاب انگیز غمزه اولیاست

رفت راعی بر سر کوه بلند — تا دهد آب و علف با گوسفند

خود نشانی خوی خاص انبیاست
عشق ورزیدن شعار اولیاست

بعد شبی در پیش کهسار رفت
دیدش اسمعیل اندر ره بسی

دیده اش حیران آن رخسار شد
خفته بد در خواب خوش بیدار شد

خود بخود میگفت آن دیده حبیب
وه که چون پیدا شد این فتنه عجب

این گل صد برگ آیا از چه باغ
سر برون کرده ز بهر درد و داغ

این چراغ از نار که افروخته
این قبا یا رب چه دست دوخته

از چه دریا این گهر پیدا شده
که حیات و زندگی ما شده

از کدامین چشم این ابرو هلال
یک نظر برده ز هی سحر حلال

گشت معلومش که این قد جمیل
آمده ای یار از ذات خلیل

عشقش افزون گشت و دور از بیم شد
طالب رخسار ابرهیم شد

تا به پیدا اصل آن نور از کجاست
از نظر پیدا شده یا از هواست

تا بداند که نتیجه آتش است
یا ز ماه و مهر گرم بی غش است

یا که غول کردن عاق رقیب
یا دلیل و خضر اوقات غریب

در شکاف کوه آن پیر نزار
بهر ابرهیم بد در انتظار

ذکر او شد روز و شب نام خلیل
خواستی این کام از رب جلیل

ناگهان افتاد سوزی در خلیل
همرا اسمعیل نیزش شد دلیل

عشق یاران دشت را در هم کشید　　بی درنگ آن جسم و جان باهم رسید

این براق و طی ارض ای مرد طاق　　میشود پیدا ز درد اشتیاق

با محبت آن خلیل اندر پیست　　پیش پیری که بداز سودا استست

در میان افتاد نام عشق و درد　　جز محبت نیست فکر و ذکر مرد

جز محبت هرچه پیش آید زیاد　　یا جادوست آن و یا پیت جاد

گفت ابرهیم با پیر حقیر　　که مرا رازیست پنهان در ضمیر

حاجتی اندر ضمیر من نهانست　　که دلم از بهر آن دایم طپانست

برکشا از بهر حاجاتم دو کف　　تا بیابم از تو پس تو شرف

گفت پیرش آه من سوزش نیست　　اشتهایم طعمه و روزیش نیست

مدتی شد که دلم در آتش است　　ای کم آتش ابا من سرخوشست

میکشم ای یار زاری که مپرس　　انتظاری سوی یاری که مپرس

چون دعای من نمیکرد قبول　　گر کنم الحاح باشم بی اصول

گفت ابرهیم مقصود تو چیست　　ناله و زاری تو از سوی کیست

گفت روزی دیده ام شاهی جمیل　　هست نامش پور مهر خلیل

تا بدیدم خوبی او و آداب او　　گشته ام مشتاق روی باب او

مدتی شد تا که میسوزم حزین　　حق بنپذیرفت این ناله حزین

گفت ابرهیم کای دیده عذاب　　شکر کن که شد دعایت مستجاب

چون مراد تو برآورد خدا　　از برای حال من سوزی نما

آنکه بجستی منم ای پیر زار　　دیده بگشا و ببین خوش آشکار

چون رسیدی ای اخی با کام خویش　　ریز اندر کاسه ام یک جام خویش

گفت برگو خواهش خود ای خلیل　　تا بگویم بشنود رب جلیل

گرچه حق داناست بر ذات و صفات　　هست و ناپیداست اندر نبات

آنچه ذهن و درک تو دریافته
همچو نور مهر خویش در تافته

نور خورشید بی تو تست و روشنست
از برای جسم و صورت جوشنست

صد هزاران پرده دارد عقل و نور
زانسبب انسانست بس نزدیک و دور

بهر این پرده و حجاب بی شمار
پیش حق باید دعا کرد ای سوار

چون نماند پردها در پیش و پس
نیست حاجت که بجنبانی نفس

اندرین دم نیست جز مهر قلوب
لیک ازین دم سر زند علم غیوب

آنی در خود کشد ذات ولی
دارد آن آینه از صیقلی

گفت ابراهیم کاین میخواستم
که چنین در پیش تو میکاستم

دیده ام از دور حسن بی مثال
که رفیق احمدست و حسن آل

دوستان مصطفی و مرتضی
خورده اند این باده از جام صفا

در جهان مست شراب کوثرند
از سموات و ملایک برترند

از تراب بو ترابند آن گروه
نیست شان پروای تصویر و شکوه

راضیند و فارغند از خویشتن
رسته اند از طمطراق ما و من

برگشا دست و دهان ای ذولباب
تا شوم من نیز محو آن تراب

در پس آن صف نمایندم مقام
تا نمانم در حساب اندر قیام

زانکه آن گنج گران با خاکیانست
کام ها بی شبهه از افلاکیانست

آنچه ابرهیم صحبت آن زمان
در زمان مصطفی گشتش عیان

در محبت امر و فضل و زور نیست
در محبت گفت و گوی دستور نیست

در محبت کینه و آزار نیست
در بلا دیدار در اغیار نیست

که محبت روش در بیگانه نیست
این می جوشنده در میخانه نیست

جوشش این باده در جام صفاست
آن صفا با مصطفی و مرتضاست

دوستی این دوستی عین عطاست
که محبت فاش در امر خداست

هر که این دانست بی چون و چراست / اهل جنّت ای پسر دور از خداست

زان جمالی فارغ از وسواسهاست / که خبر مصطفی و مرتضاست

در معنی بقا بعد از فنا در تتمهٔ ذکر ابراهیم خلیل

هر زمان از شاخ طوبی میوهٔ / میرسد چون از ظریفان شیوهٔ

هر نفس از مشرق عشق قدیم / شعلهٔ تابد ای یار سلیم

هر نظر کز عشق و دل پر بر زند / پس که بر عارض دلبر زند

جادویی پیشه کند یا ساوی / تا نماید حسن عشق و کافری

تا بماند در درون مهر قلوب / تا نماید هر نفس علم غیوب

تا که میخانه نگردد آشکار / پیش روی ابلهان روزگار

گنج و خور جایش نه در ویرانهاست / گنج و ویرانه که در دشت فناست

در بیابانی که گم گردد غیب / اندران وادی نزول ارد حیب

گر خدا خواهی خدا خواهی خدا / خوی کن بگنجند در دشت فنا

که بقا بعد از فنا قایم شود / لی مع الله زین سبب دایم شود

گاه چون هاجر دران مروه و صفا / که نباشد جز غم عشق و بلا

پا برهنه و پسر برهنه و عور و زار / بهر طفل دل همی چون چشمه زار

که چو اسمعیل تشنه پای دل / بر زمین میمال و میگو وای دل

که چو ابراهیم میکش آه گرم / تا دل ساره شود چون موم نرم

در حکایت آورم این سوز حال / تا خلیل آتشین یابد وصال

حکایت

چون خلیل دل کباب جان خراب / بد دلش از فکر مهجوران تباب

بعد سالی سر بزانو بر نهاد / یاد کردی بند یاران بهر گشاد

اندران نار محبت روز و شب / خود بخود میگفت با درد و تعب

کاتش نمرود خود سوزی نداشت / روزه و عید و نوروزی

قصد تن میکرد آن نار و عذاب — جان و دل میسوزد این مهر شتاب

قصد تن میکرد آن نار و عذاب — میکند این مهر دل جانم کباب
قصد تن میکرد آن نار و عذاب — میکند این خان و مانم را خراب
چونکه شد بر آسمان نالهٔ خلیل — با براق آمد هماندم جبرئیل
گفت با ساره که تا بد هدامان — تا باین مرکب روی اندر زمان

تا ببینی باز آن آوارگان — که چگونه می زیند اندر جهان

داد رخصت رفت آن خواجهٔ خموش — تا به پیند بندهٔ حلقه بگوش
لیک بستد عهد از آن جوینده سود — که بیا البته از مرکب فرود
یک نظر انداز و باز آ جای خویش — تا که گردد پر نمک آن جان ریش
یک نظر بنگر در آن و باز گرد — تا نیاید در میان مان دود و گرد

رفت ابرهیم با سوز فراق — که نهاده نام آن جانان براق

دید آن خورشید و مه تابان و خوش — خارها گشته چو گل خندان و خوش

گشت ابرهیم حیران و خراب — کز چگونه غورها گشته شراب
گشت ابرهیم حیران و خراب — که سرابی گشته خوش ینبوع آب
شرح این آورد پی اندر شمار — گر نمی بودم دلا افتاده بار
اختر و برق نظرهای حبیب — در کدار آورده پسودای غریب

میکند شوری و زوری که مپرس — فتنهٔ نزدیک و دوری که مپرس

تا که چاه زمزمی پیدا کند — هم بت بیت الحرم رسوا کند
ای جامی کم کن این حال غریب — تا بماند پردهٔ حسن حبیب

ای جامی شرح این مهر قلوب
رو نهان کن خوش در آن پردهٔ غیوب

تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب

کتاب کشف الارواح

بنامت نامه را سر بر گشایم — که اندر کوی عشقت می سرایم
ازان در وصف رویت می سرایم — که تا قدت باهل دل نمایم

که عالم غافلند از روی ماهت — چه کردارند میلی سوی راهت

پس از پیش وجود ای شاه کونین — تویی پیدا و روشن ای همه عین
بجز تو کس ندانم در جهان من — ندیدم جز رخت در این و آن من

و رفیق الطریق و المفتاح

و زبدة المصباح

ز مهر روی تو این روز پیداست — ز سوزت شب چنین تاریک و یلداست
ز لطفت خلد سرسبزست چون باغ — ز دردت گشته دوزخ سر بسر داغ

ز عشقت نه فلک سرگشته دایم — بامیدت زمین افتاده قایم

جمالی بر درت ای جان عالم — سجود آرد به پیش پایت هردم
که جنانست اندر شیب پایت — رضای دوست نبود جز رضایت

و روح الروح و الالواح

بیا ای آنکه داری داغ آن شاه
بخوی خوب او می باش همراه

که میل آن شه و سالار عالم
بدردست و بلا و محنت و غم

گر از درد و ملامت جان مردان
بخواری کشته همچون غنچه خندان

جمالی فاش گو وصف بلندان
که تا راضی شوند این دردمندان

نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا

الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین

اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا
والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین قال یا بنی لا تقصص رؤیاک
علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو
مبین وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث

ویتم نعمته علیک وعلی آل یعقوب کما اتمها علی

ابویک من قبل ابرهیم واسحق ان ربک

علیم حکیم لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین
اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا منا ونحن عصبة ان
ابانا لفی ضلال مبین اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم
وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما صالحین قال قائل منهم

لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابة الجب یلتقطه بعض

السیارة ان کنتم فاعلین قالوا یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف
وانا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع ویلعب وانا له لحافظون
قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله
الذئب وانتم عنه غافلون قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة

انا اذا لخاسرون فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی

غیابة الجب و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم

وهم لا یشعرون و جاؤا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا
نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب و ما انت
بمؤمن لنا و لو کنا صادقین و جاؤا علی قمیصه بدم کذب قال بل
سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل و الله المستعان علی ما تصفون

وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال

یا بشری هذا غلام و اسروه بضاعة و الله علیم بما یعملون و
شروه بثمن بخس دراهم معدودة و کانوا فیه من الزاهدین صدق الله

چو یوسف روی در بخت جهان کرد | شبی روشن که دم بر آسمان کرد
بخواب اندر بدید آن زهره دل | که بر عرش بلندش بود منزل
به پیشش یازده کوکب نمودند | که با خورشید و مه در سجده بودند

کسی کو بر فراز آسمان شد | یقین سلطان و شاه این و آن شد
اگر در آتش افتد ور بدریا | وگر در چاه افتد ور بصحرا
چو مقبول دلی باشد چه ترسد | قبول مقبلی باشد چه ترسد
ز یعقوب و ز یوسف راز گویم | ز بهر دردمندان باز گویم
که احوالست و آنکه حرف و اقوال | زبان قال بهتر گو بود لال
خدارا لب مجنبان به تکرار | که تکرارت کند محروم دیدار
نظر سوی اشارت دار ای دوست | که تا مغزی بیابی فاش در پوست
بیا دریاب خاک می فروشان | بگوش جان شنو درد خموشان
بیا همراز مستان شو زمانی | که تا یابی حیات جاودانی
بیا گر زانکه داری میل دیدار | به بتخانه درا در بند زنار
بگویم در فسانه ذکر مستان | که تا بینی سواد دیگر و دبستان

روایتی زان کنم ای سالک راه / که تا خایف نگردی در بن چاه

دگر آنکه ننالی از غم و درد / که جوید درد دل هر کو بود مرد

بسی رنج و تعب مردان کشیدند / که تا جامی بکام دل کشیدند

بیا گوشی براز عاشقان دار / اگرچه راز دل ناید بگفتار

بیا بشنو حدیث پیر کنعان / که تا عارف شوی بر درد پنهان

که تا برهی ز تقلید ای برادر / بجویی آب و آیی اندر آذر

چو در سر داشت یعقوب پیمبر / جمال یوسفی چون ماه انور

نبد عارف ز سر خویش یعقوب / که طالب غافلست از حال مطلوب

شعاع عشق و درد و صورت حال / بسی محنتست اندر کل احوال

رفیقان از رقیبان زنده کردند / ز ضد آزاد و خوش دل زنده کردند

کمال عشق در محنتست پنهان / مجو تو گنج شاهی مفت و آسان

بسا رتهاپیت اندر ابر و در میغ / خلاص جان بود از ضرب تیغ

بسی تبدیل می یابند خاصان / که تا پیدا شوند از نور انسان

چه داند نازنین سایه پرور / که نوره چه دیدست از رخ خور

گهی لاغر شود گاهی شود کم / گهی چون قطره گردد گاه قلزم

همیشه میدود اندر پی نور / که تا در شب نماید نور مستور

ازان مستور گردد گه گهی ماه / که بر گردون زند چون شاه خرگاه

کسی کو خوب و دولتیار باشد / چو مه پیوسته شب بیدار باشد

که تا روزش همه آرام باشد / می شادیش اندر جام باشد

کسی کو برگزینندش بعالم / دهندش جام زهر و شربت غم

نمایندش باول مقصد دل / که تا ناظر شود بر روی حاصل

پس آنکه آن مرادش را ربایند / که تا مغزی ازان بهتر نمایند

چو یعقوب از قد یوسف درآویخت   صفات نیک و بد باهم درآمیخت

بکلی رو بیوسف کرد یعقوب   بسان عاشقی کو یافت محبوب

ولیکن حسن یوسف بال و پر داشت   بسی آشوب و فتنه در نظر داشت

که روز و شب زلیخای دل افکار   بخاک و خون همی غلطید چون مار

رسول غیب‌دان کارپرداز   که حاجت نیستش با گوش دمساز

بگوش جان یوسف راز کردی   زلیخا را بدان دمساز کردی

شراب درد میدادی بیعقوب   که تا واقف شود از حال ایوب

ز قد یوسف این آشوب برخاست   که تا تو بازدانی این چپ و راست

اگر یعقوب درماندی در آن پور   نگشتی واقف از اسرار مستور

دگر آنکه بحسن اندر حیاتست   که جان زاهر نفس از وی ثباتست

که از عشقست آن اثبات دائم   جهان از پرتو عشقست قائم

بغیر از عاشقان این پی ندانند   که عالم جسم و اهل عشق جانند

اگر پایت نمی لغزد در این پیش   بیفکن یکزمان این مذهب و کیش

بملک لامکان کان عشق پاکیست   که جای عاشقان جامه چاکیست

ببند آن گوش و بگشا دیدهٔ دل   که تا روشن ببینی راه و منزل

که تا همچون خران در زیر آن بار   نمیری با لجام و بند و افسار

بهل ای دل زمانی این خر و بار   دل زار زلیخا را بدست آر

که دارد داغ یوسف بر دل و جان   اگر چه می نداند راز پنهان

بهل یعقوب در زاری و افغان   که تا دل برکند از ملک کنعان

اگر یعقوب چشمش راه بیند   وگر آن یوسف اندر چاه بیند

ز هشیاری فتد اندر بن چاه   شود عاق و نیاید بر پدر راه

چنان بهتر که سالک اندر آغاز   براه اندر نباشد دیده‌اش باز

که اندر راه خوبان و ملیحان   بیاراید نقش جود و احسان

اگر نه چشم سالک بسته باشد   ز بهر تنها دل خسته باشد

بیک نور تجلی ای طلبکار   معین بین به رهرو بر سر کار

دل زار زلیخا را همی سوخت   دو چشم پیر کنعان را همی دوخت

رخ یوسف همی افروخت چون ماه   که گردد فاش آیات الله

تو این ساقی و جام و باده ای دوست   یکی بین چو دور اندازی این پوست

چو یوسف همچو خورشید دل افروز   جمالش می فزودی روز در روز

همی دیدند و خود هم غمزه میزد   به پنهان تیر و نوک نیزه میزد

که حسن از خون بود زانست خونریز   که غمازست و شوخ و فتنه انگیز

بهر جا که ملیح رخ فروزد   جهانی را بدرد دل بسوزد

بهر قریه که شاهی رخ نماید   یقین دان که خرابیها فزاید

نظرها در پی یوسف همی رفت   ز بهر آن نظر میگشت خوش رفت

چو اخوان آن نظرها را بدیدند   حسد بردند و آهی برکشیدند

بقصد یوسف مه روی رفتند   به پیش باب بر پهلوی رفتند

چو نزدیک پدر رفتند آن قوم   حکایت بود از تعبیر از نوم

چو اخوان باز آن تعبیر آن خواب   شنیدند از برادر در بر باب

ازان در باز رفتند آن حریفان   بفکر قصد جان ماه تابان

بهر دوری که مه رویی شود فاش   جهان آشفته گردد از نشانهاش

همه پندارهای اهل غفلت   شود پیدا بچشم اهل ملت

گروهی از محبت یار گردند   گروهی همدم کفار گردند

گروهی در میان هیچون منافق   نباشد گفت شان با دل موافق

هر آنکس کو بود فعلش چو گفتار   به بیند بی شکی رخسار دلدار

که حق با دردمندان راز گوید / که درد این بر از نی آواز گوید

بلا با عاشقان دارد سر و کار / که رزق عشق درد است و غم یار

بهل تا یار غمخوار تو گردد / طبیب رنج و تیمار تو گردد

ز عاشق بی‌نواتر در جهان نیست / که عارف بر حیات جاودان نیست

غرض آنست تا تسلیم گردد / که تا سلطان هفت اقلیم گردد

اگر در بند جان خویش باشد / وگر مشغول ضرب و نیش باشد

پی راحت رود مردود گردد / اگرچه عود باشد دود گردد

تو این عشق مجازی دان چو معجون / که گه چون باده باشد گاه افیون

لوندان از برای لقمهٔ چند / همی سازند بهر طعمهٔ چند

که تا یابند قوت پر بنوشند / دمی با مقصد خود خوش بجوشند

نه بینی هیچ بنگی ای دل افگار / که در آخر نباشد زرد و بیمار

مفرح بهر آن نوشند ای پیر / که تا برهند از تدبیر و تقصیر

تو معجون را غذا سازی یکبار / شوی همچون درختی بی بر و بار

چو بار و بر نماند باغبانت / براندازد همه نام و نشانت

چو بد دولت قرین شاه خوبان / عدو گردش خدا فی الجمله اخوان

ولی اخوان از آن سودی نکردند / ابا بابت حزین جامی نخوردند

ندیدند آنچه در یوسف نهان بود / که یوسف نیز رزق او آن

بتفصیل این بگویم گوش میدار / ولی آن بت تو در آغوش میدار

دو گوش اول بسوی مبتدی دار / که تا باشد شوی یکلحظه بیدار

چو اخوان عهدها بستند با هم / که بابا را فرو گوبند در غم

بر یوسف شدند از مکر و دستان / بدادندش دو مشتی نقل مستان

که ما فردا بصحرا میخرامیم / که در اهل حشم شاه و اباییم

پنیر و شیر و هم دوغست و لاله | بهارست و جهانی پر ز ژاله

برو در پیش بابا ای برادر | که سستست آن باب اندرین در

برو رخصت طلب ای جان اخوان | که بی تو چو جحیمم ای همه جان

تو رو با باب خود بر گوی این راز | بگو بابا هر آنچه بشنوی باز

چو یوسف داشت در سر سیر و اقبال | چو بازشه بهم زد آن پر و بال

به پیش باب خود شد از سر ناز | فرو میریخت آب از چشم غماز

که ای بابا ز پایم بند بگشا | که با اخوان روم فردا بصحرا

پدر گفتش که ای نور دو دیده | دل زارم بر رویت آرمیده

دگر آن کاندران دشت و بیابان | پلنگانند و خوکانند و گرگان

مبادا کان ددانت می بدرند | که از جوع آن ددان کورند و گرند

زغم آن پیر مظلوم این حکایات | گهی میگفت فاش و گه کنایت

چو اندر مصر بهر پور یعقوب | همی بخشند رزق و میوه خوب

دل از کنعان و از کنعانیان هم | همی برکند و رست از شادی و غم

نصیحت از پدر بشنید آن پور | که رخسار شهی میدید از دور

روان برخاست شد تا پیش اخوان | حکایت کرد از باب و ز گرگان

چو اخوان آن شنیدند از برادر | شدند از قهر همچون باد و آذر

روان رفتند تا پیش پدر زود | که مهپاره شود در پیش گل اندود

بگفتندش که ای باب دلیران | که باشد گرگ پیش ما که شیران

بیکدم شان چو روباهی بمالیم | قوی دستیم و فارغ از زوالیم

روا داری که ما در کشت و گلزار | بود یوسف درین زندان گرفتار

اگر یوسف نشیند در بر تو | بتابد اخترش چون اختر تو

زخلوت کس نه بیند جز رخ زرد | بخلوت کی رود هر کو بود مرد

زنان و دختران در خانه باشند — از آن رو در صف مردان نباشند

تو در میدان بجز مردان نبینی — بغیر از درد در زندان نه بینی
بسی گفتند این رمز و کنایت — نمیشد در دو گوشش این حکایت
دلش میسوخت یعقوب از غم پور — نمی داد آن دلش یکذره دستور
بحیلت از پدر آن در شاهی — جدا کردند همچون آب و ماهی

چو از خانه برون بردند آن نوش — یکی ضربت زدندش بر بن گوش

بخاک اندر فتاد آن گوهر پاک — نهان بهتر گهر اندر دل خاک
که هر گوشت پیدا در همه رو — خورد سنگ ملامت از همه سو
گهی گوشش کشیدند و گهی دست — که بد گوشش ز گفتار بدان است
چو قدری دورتر شد آن نکو — فکندندش چو سنگی در بن کو

که یوسف دایما رفتی ابر بام — نمودی روی خود با خاص و با عام

کسی گو نیست از سر خود آگاه — گهی در گو فتد که در بن چاه

دران گو گفت کای اخوان خدارا — کجا شد غیرت و رحم و مدارا
جگر میسوزدم بر خویش و بر باب — ز بهر حق دهیدم شربتی آب
بیاورند آب و باز خوردند — بروی او بجای خود سپردند
که هندستان نیارد یاد چون پیل — که تا ساقی شود در مصر از نیل

دگر پایش براه اندر کشیدند — که تا که بر لب چاهی رسیدند

همی دیدند اخوان اندران راه — علامتهای غیبی گاه و بیگاه
نمی بودند آگاه از نمودار — نمی کشتند بیم از ظلم و آزار
که تا یوسف شود سلطان ایام — که این باده است دایم تلخ در جام
چو طالب این می تلخ جگرسوز — بنوشد کو لب از گفتار بر دوز

که تا صاف گرداند درونش — بیفزاید چو گل رنگ برونش

که تا چون غنچه لب خندان نگردد — چو دل در نار غم بریان نگردد

پس آنکه بر لب چاه آن جگر ریش — دریدند آن لباسش از پس و پیش

که تا آن خلعت شاهی بپوشد — زهر جایی که خواهدی بپوشد

که تا سالک نگردد عور و رسوا — نیابد بخت و رخت و تخت اعلا

سرافرازیت باید در قیامت — ملامت کش ملامت کش ملامت

وگر داری هوای نقش و صورت — نیابی در قیامت جز کدورت

چو مردان روی در روی بلا کن — نمک در چشم شوخ بی‌وفا کن

چو چشمت بسته شد از صورت غیر — شوی فارغ ز نقش مسجد و دیر

توانی ساخت اندر راه یکچند — بسازی با غل و در چاه و در بند

که تا معمور گردانی دل خویش — نیابی استقامت در کم و بیش

اگر بودی چنین راه و رفتار — شکم در کی بدی آن طفل خونخوار

که سالک خود نداند فکر و رایی — که تا ندید بد روی آشنایی

اگر جراح دل بختی نیابی — ز ریش دل یقین بختی نیابی

وگر رهدان بهم راهت نباشد — بجز رنج و غم چاهت نباشد

تو باید شاد در منزل نشینی — که روی مقصد و حاصل نه بینی

که تا منزل نسازی در بیابان — بازی در نبازی این دل و جان

رفیق انبیا آثار غیبست — که دلشان پاک از آشوب و ریبست

تو یاری بازجو چون مصحف فاش — که تو آلوده‌ای از نقش نقاش

بهر نقشی که دیدی باز ماندی — چو کوری در پی آواز ماندی

یهود و گبر و ترسای پر اندیش — چو تو گویند ذکر مرهم و ریش

ز روی حال محرومند چون تو — عدو حق قوی مندند چون تو

گناه دایه و ماما و بابت — که میدادند هر چت نفس میخواست

که هر کو دوست دارد بهره خویش ... پس نگذارد و نگذاردش پیش

روا نبود که پس فرزند دلبند ... بپا کاه خبران اندر کند بند

نخواندی یا ندانی آیهٔ حق ... که بی ره میروی ای عاق احمق

باهل آخرت دنیا حرامست ... حریف آخرت یارب کدامست

رضای دوست خواهی ای برادر ... ز دنیی وز عقبی نیز بگذر

که حق فرد است و هم جویای فرد است ... نرنجد زین سخن هر کس که مرد است

بجو یاری بدامانش در آویز ... ز شوری وز تلخیهاش مگریز

وگر یاری نیابی با بلا ساز ... که از یمن بلا گردی سرافراز

بلا یار و رفیق انبیا دان ... بلا رزق حلال اولیا دان

که تنزیل از بلا گردد مصوّر ... بلا دل میکند پاک و مطهّر

چو حق میخواست یوسف شاه گردد ... که تا از امر حق آگاه گردد

که تا غافل نماند همچو مستان ... کند رحمی بحال زیردستان

که تا ناظر شود بر حال مظلوم ... کند از علم خود احوال معلوم

در آغازش گرفتار بلا کرد ... بصد خواری ز یعقوبش جدا کرد

شهی کو دایما بیدار نبود ... بدورش جز غم و آزار نبود

خوشا شاهی که اول خوار گردد ... که تا از عمر برخوردار گردد

دو گوش آور بذکر یوسف ای شاه ... که تا ضایع نگردی در بن چاه

که اندر راه جاه و سرفرازی ... بود پیوسته با دل بی نیازی

که چون در چه فتی در چه نمانی ... برهنه و تشنه اندر ره نمانی

که تا چون یوسفت از چه برآرند ... که گرگان نهان اندر کنارند

بیاد آر روزی پس ای دل و جان ... تمنای سگان و بانگ گرگان

گر آواز سگان و بانگ گرگان ... دل صافان شود آزرده ای جان

نهان شو از بداندیشان خدارا　　که تا در چه نیفتی از مدارا

جو اخوان برلب چاه آن گل اندام　　برهنه ساختند از بهر اکرام

چه گر ز اکرام حق عارف نبودند　　ز سر غیب بانگی می شنودند

ازان گشتند آخر پاک و صافی　　که در سر ازل بودند وافی

بگویم راز آخر اندر اول　　که تا سالک نگردد کج و احول

همه سختی که یوسف دید در راه　　نبد در جان یوسف یک پرکاه

ازان شرمندگی کاخوان کشیدند　　نه آگه و زان تلخی که دیدند

در آخر شرح گویم زین مقالات　　که اکنون گشته یوسف بیخود و مات

کر اخوانند اندر قصد جانش　　نیند آگه ز احوال نهانش

بسوی قصه آیم یکزمان باز　　که تا پنهان کنم این راز دمساز

بسوی قصه آیم ای دل افروز　　که در ابر اندر آرم مطلع روز

جو اخوان بر لب چه جمع گشتند　　عدو و قامت آن شمع گشتند

بچاهش خواستند افکند آن ماه　　که بودند از چه بس کج و گمراه

یکی دستش گرفت اندر میانشان　　که بد اندک دل آزرده و پریشان

بگفتا که طنابی را بیارید　　ببندیدش بچاه اندر گذارید

بیاوردند بندی همچو زنجیر　　بهم بستند دست و پای آن میر

بیفکندند خوش آسان در آن چاه　　بچاه اندر فرو شد چهره ماه

یکی زد کاردی بر بند آن شاه　　که تا آن مه در افتد در بن چاه

جو شد از هم جدا آن بند و قندیل　　ندا فرمود حق در جان جبریل

که رو در حال آن شه خونکه دار　　جو غنچه دار پنهان در دل خار

که ما با آن شهنشه کار داریم　　انیس ماست انگش خوار داریم

کسی کو داغ ما بر جان ندارد　　خبر از لعنت شیطان ندارد

کسی کو داغ ما بر دل ندارد
یقین در کوی ما منزل ندارد

نشان داغ ما آنست ای جان
که باشد در شبان چون شمع گریان

کسی کو دیده گریان ندارد
وزین آتش دل بریان ندارد

چه داند سیر راه دردمندان
نداند قدر بند و چاه و زندان

برو ای پیک راز ما بیکدم
براه اندر بگیرش گو مخور غم

مهل در خاک افتد آن در پاک
چه گر پرورده گردد دانه در خاک

در آمد جبرئیل از امر داور
گرفت آن مه میان چاه در بر

ز غیرت جان من افتاد در جوش
که جبریل آورد آن مه در آغوش

میان چاه در بنشاند آن پور
ز رویش چاه شد روشن از آن نور

چه پر مور و مار از پرتو او
چو گلشن گشت آن ظلمات صد تو

چو یوسف گشت گم از چشم اخوان
شدند اندر کنار گوسفندان

فراغت یافتند از جهل و مستی
مبادا کس اسیر جاه و پستی

همی خوردند دوغ و گنگر سبز
که بی یوسف همی دیدند خود کبز

همی کردند شکر حق ابا هم
که وارستیم از آن دیبا چه غم

بود او قطب و ما استاره کور
چه خوش شد رزق مار و طعمه مور

پدر چون آفتاب و خاله چون ماه
پس آنگه ما ستاره او بود شاه

یکی بزغاله آوردند در پیش
بکشتند آن حسودان بد اندیش

بمالیدند خون بر جامه پاک
که بنمایند ذهن خویش و ادراک

دگر برداشتند آن جامه آل
بنزد باب خود بردند در حال

بپا زو پسر که در دیده فشردند
چو گردان دلران فریاد کردند

بر بابا شدند آن قوم مکار
چو خاک آلودگان بی کفش و دستار

که یوسف گرگ خورد ای شیر میدان
کنون شرمنده ایم ای باب مردان

کجا ما عذر این تقصیر خواهیم | که در کنعان کنون چون خاک راهیم

دریغا یوسف شه خوی مه روی | که از وی نیست باقی یک سر موی

چو بشنید آن فغان یعقوب بدحال | بزاری و فغان افزود در قال

دو چشم صورتش بیچاره شد کور | که تا چشم دلش پیدا کند نور

که سالک کور بهتر در بدایت | که تا بینا شود اندر نهایت

که چشم مبتدی سوی نقوش است | که چشمش ناظر طیر و وحوش است

گهی بالا پرد گاهی به پستی | که دارد در خیال خویش هستی

از آن کور و کرش سازند اول | که تا صورت نسازد چشمش احول

بچشم کور یعقوب نظر جوی | همی غلطید اندر هر سر کوی

بسی افغان و بس زاری همیکرد | زبانش بند شد از غصه و درد

چو لالان ناله میکرد بی گفت | بمژگان راه کوی خویش میرفت

ندا آمد ز حق در جان یعقوب | که لب بربند از گفتار معیوب

بساز و صبر کن راضی شو از دوست | که زاری کردن از خاصان نه نیکوست

بغیر ما چو دل بنهی درین بند | ندانی کت کنم مهجور یکچند

که دل تخت و مکان ماست دائم | ز دل باشد جهان جسم قائم

تو مشغول پسر کردی دل خویش | بدل در جای ده این حاصل خویش

میاور نام یوسف بر زبان باز | که با ما در نگنجد غیر و انباز

دلی کو غافل از دلدار گردد | یقین همچون تو دل بیمار گردد

مکن فریاد و زاری ای جگرتاب | که تا گردد هلالت قرص مهتاب

دهان و دیده بربست آن غم‌آلود | که یابد از زیان خویشتن سود

ولی که گاه آهی برکشیدی | که عرش از آه او جامه دریدی

ندا آمد که اندر آه و زاریت | همی دانیم مکر و بردباریت

بخود در محو شد یعقوب آنگاه / که نی او ماند و نی دلخواه و نی آه

از آتش منع کرد از ناله و آه / که در چشمش نیاید یوسف و چاه

که چون آهی رود بر سوی گردون / ملایک میبرند آن آه موزون

چو پیدا شد گواه صورت آنگاه / یقین از عدل پرسد میر درگاه

اگر آن آه با دل سوخت درهم / شود آن آه بر ریشش چو مرهم

وگر نبود گواه غیر در حال / نه قاضی ماند و نی مفتی و قایل

چو عاشق بر جمال خویش نازد / دو اسپه عقل از آن میدان بتازد

درین حالت عجب نبود که آن پیر / نباشد آگه از زندان و زنجیر

که دل در بند گیسوی دلارام / نیاید سوی عقل و فکر آرام

درین دم نی خبر باشد نه جبریل / بحال اندر محو آیات و تنزیل

که از حالست آیات ای خبرجوی / کسی داند که چون من بجهد از جوی

چو شد یعقوب مست از باده صاف / نه نهصد ماند و نی الف و نه الاف

دران چه نیز یوسف از غم و درد / بکام دل می پنهان همیخورد

شد آن چه پیش چشمش همچو گلشن / چه جای چه که عالم گشت روشن

چو دید آرام دل چشمش گران شد / بخواب اندر بر آرام جان شد

دران خوابش بتی شوخی درآمد / بگردید یوسف هوشش برآمد

ابا آن بت بتانی چند بودند / که روی خود ابا یوسف نمودند

بت دلجو که سرهنگ بتان بود / بزیر پرده در چون گل نهان بود

بغمزه تیر بر یوسف همی ریخت / ز زلف و خال خود مشکی همی بیخت

دل یوسف ربود از مکر و دستان / چنین بودست دائم فعل مستان

ولی یوسف ازو غالبتر آمد / بت اندر پای یوسف بر سر آمد

جمال یوسف اندر روی خود دید / بسی آشفتگی از موی خود دید

چو یوسف گشت اندر چاه پدیدار / فرو ماند از خیال خود بیکار....

ز خواب خوش نشد عارف در آن روز / که بد آن حال هم انداد آن سوز

در آن چه ماند یکچند آن دل افروز / نیم من قصه خوان و قصه آموز

بر آنچه هم کار ناید آن نگویم / گل گلزار غیری من نبویم

چو شب رفت و بر آمد مهر روشن / جهان پوشید از خورشید جوشن

کنار آن چهی کان ماه جان بود / که چون گنجی بخاک اندر نهان بود

نزول کاروانی شد در آن روز / که تا آید برون آن شمع جانسوز

غلامی رفت تا آب آورد زود / که مالک آب جوی و تشنه لب بود

بشارت دلو اندر چاه آویخت / ز چه بشنید آهی سخت بگریخت

به پیش مالک آمد آن بشارت / شده آشفته حال و بی عبارت

اشارت کرد با مالک بشارت / که گویا آمد دزدی بغارت

ز فعل خود بچاه اندر فتاد است / بیا خواجه مده این دولت از دست

اگر دزدی بزنجیر اندر آید / درین ره کاروان ایمن در آید

دگر مردیت گردد در جهان فاش / که مالک بست دست دزد و اوباش

بخود برداشت مالک یار و همراه / ز خوف و بیم دزدان تا لب چاه

که با تجار نبود زهره و دل / دل و زهره بود در خاک مشکل

چه گر در خاک باشد گنج سلطان / چو گنج آید برون حیفست بی جان

زر و مال جهان گل دان بیکبار / مجو زهره و جگر از مرد گل خوار

که گل چون دائما گل خوار باشد / عدو گلبن و گلزار باشد

مع القصه بنزد چاه رفتند / بسی آهسته و آگاه رفتند

فرو هشتند دلو اندر چه دور / که تا پیدا شود آن گنج مستور

چو یوسف دید دلو و بند محکم / بدلو اندر نشست آن شاه خرم

رسن بر خود کشیدن آن طالب آب
بسی سنگین نمود آن چرخ دولاب

مدد کردند و از چه برکشیدند
شه مه روی اندر دلو دیدند

همه حیران فرو ماندند تجار
که دیدند آن گل رنگین چو گلنار

چو بیرون آمد از چه آب حیوان
شدند از دور پیدا جمله اخوان

چو یوسف دید دلو و بند محکم
بدلو اندر نشست آن شاه خرم

ز حسرت دست در هم میفشردند
چه گویم که چه جام زهر خوردند

وگر بستند دست و گردن شاه
که تا مالک نگردد هیچ آگاه

فغان کردند کاین دزد ستمکار
ز ما بگریخت ناکه از بر دار

میان چارسو این دزد طرار
ز ما گشته نهان این قلب مکار

ز مکاری و شوخی این ستم جوی
گهی در چه فتد که در بن جوی

بدزدد نقد مردم در برابر
که چشم ساحرش شوخست و کافر

خدا بر قول ما دائم گواهست
که خلقی بهر او اندر تباهست

بجز ما کس ندیداند که او کیست
حریفی همچو او در دو جهان نیست

کسی بودی که بخریدیش از ما
بهر وجهی که بودی زشت و زیبا

پس آنگه گفت مالک کای عزیزان
چو ارزانست این بنده گریزان

فروشیدش بمن کو باشد قلاب
که من اشکسته جویم در همه باب

که من اشکسته بندم کارم اینست
نه بینم روی هر کو نازنین است

من و اشکسته و اشکسته و من
من و دلخسته و دلخسته و من

بسی سالست میکردم درین راه
که باشد باز یابم یار آگاه

که من از پیر خود اشنوده بودم
چو راه نیک و بد پیموده بودم

که یار آنکه آن باشد درین دین
که باشد دل شکسته و زار و مسکین

که احمد دائما مسکین نشینست
چه جای آنکه حق نزدیک غمگینست

برو برخوان تو آیات حیبات ... تامل کن نکو در سر ذات

نگر در طیبات و طیبین هم ... که تا مردم ننوشی شربت غم

خدا زان داد فهم و عقل و ادراک ... که گندم را جدا گردانی از خاک

چه گر گندم نهان سازند در خاک ... بانسان باز گردد چون شود پاک

اسیر خاک گرداند آن صاف ... که تا واحد شود هم الف و الاف

که تا تو آن به بینی ای برادر ... نترسی هیچ روز از آب و آذر

بمرگ و حشر و نشر ایمان بیاری ... نه پیچی سر ز سر تلقین و خواری

نه بندی دل بروی آفلی چند ... نه بینی قول و فعل غافلی چند

نگردی هم رفیق جاهلان هم ... نبازی عمر خود با باطلان هم

چو اخوان را از آن مالک شنیدند ... ز شادی دست و لب هر دو گزیدند

ز مالک در ربودند آن زر قلب ... بمالک باز گشت آن پیکر قلب

جدا کردند یوسف را ز اخوان ... ببستندش دگر چون جان ز ابدان

به پشت مرکبش بستند آنگاه ... که بگریزد دگر در پرده آن ماه

چو اندک راه رفتند ای برادر ... بدید اندر سر ره گور مادر

تن خود را چو خاک افکند در زیر ... چه گر بر دست و پایش بود زنجیر

ز آب دیده گل شد خاک مادر ... که دل میسوختش در آب و آذر

غلام پاسبان ناگه در آمد ... پی یوسف بخاک مادر آمد

غلام از شاه جان آزرده دل بود ... که اندر روی یوسف بس خجل بود

که یوسف دلربا بود و دل آزار ... بجایی بود گل جایی دگر خار

غلام از ترس پیدایی یوسف ... بجان بردی همی بار تاسف

چو فرصت یافت آن هندوی لاغر ... که با یوسف نمی آمد برابر

ز یوسف خویشتن را خوبتر دید ... چو شیطان کادم خاکی بتر دید

بزد خود را بیوسف آن سیه روی — که بد غافل دلش از ترک به روی

بخاک اندر کشیدش سر بسر روی — که نگریزد به هر باب و به هر سوی

بخواری آن گل صدبرگ پژمرد — بجای دل تو هرگز صاف بی درد

چنان آشوب افتاد اندران راه — که چه شان شد چو راه و راه چون چاه

بحال یوسف افتادند آنگاه — که یوسف کشته بد با خاک همراه

بر یوسف دویدند از سر درد — جگر پر خون و دل پرتاب و رخ زرد

چو یوسف در رخ ایشان نظر کرد — ز جنسیت در رحمت اثر کرد

دعا کرد از سر اخلاص آن شاه — بیکدم رفت گرد ظلمت از راه

رفیق انبیا نوریست روشن — که می آید ز جوهر رای ایمن

دو نیکی چون بیک منزل درآید — چو روح صاف کاندر گل درآید

شود آن گل ز آب و نار خرم — که تا بستانش شود سرسبز از آن دم

که تا انسان و حیوان هر دو باهم — بیابند از نصیب خویشتن هم

که فعل انبیا خلقیست و انعام — درآید رحمتشان بر خاص و بر عام

براندازند پرده از رخ کار — که تا روی زمین گردد چو گلزار

که آنچه معجزاتست و کرامات — ز بهر ناقصان آید زهی مات

نمودار درونی در جهان چیست — زمین چه که اندر آسمان نیست

دو چشم دیگرش باید درین راه — که تا گردد ز جان احمد آگاه

که احمد راست به بطن و یک آیین — که شاه اینست و راه و رهنما این

ز نورش صورت عالم هویداست — ز نارش غارت ترکان یغماست

ز سورش جان آدم گشت پیدا — ز دودش نفع عالم گشت پیدا

چو بدر فی الظلمه نور آن شاه کنعان — شد اندر روی عالم میر و سلطان

بمصرش برد مالک آن شکر ریز — که بد یوسف دو چشمش فتنه انگیز

که دل جو پای دور انقلابست | که دل در عافیت اندر عذابست

ازان جون زلف جانان دل پریشانست | که قدرت گاه فاش و گاه پنهانست

اگر آن شاهد بدخوی طناز | نریزد هر زمان آن نوک غماز

نیابد دل حضور البته ای یار | که دل از غمزه میکردد خبردار

جو مالک برد یوسف بر در شهر | که از سودای خود یابد مگر بهر

ببست آیین رنگین بر خر و بار | بروی اشتران آویخت افسار

رخ یوسف غباری داشت از کرد | بحمامش فرستاد و بیاورد

جو سرو آراستش سرسبز و خرم | که تا از نیل نو شد آب بی غم

باپیش برنشاندن آن ماه تابان | بمصر افتاد آه و شور و افغان

که افتادست مه در خاک امروز | جهان خرم ازو جون عید و نوروز

یکی گلدسته از جنات اعلی | تنک آوردند در میدان سفلی

یکی در دانه از بحر عمان | هویدا گشته جون لعل بدخشان

تمامی مصریان بیرون دویدند | که اقوال عجایب می شنیدند

ره و رفتار یوسف جمله بستند | جو خاک اندر سر راهش نشستند

در اندم یوسف چاهی غمخوار | بیاد آورد آن کل خواری خار

کسی کاندر جهان با غم بسازد | حضور آخرت می در نبازد

بسختی ساز ای دل در بدایت | که تا یابی وصال اندر نهایت

منال از جور و سختی اندرین راه | که تا در مصر جان گردی شهنشاه

رباطش برد مالک گنج پیدا | که سازد گنج پنهان فاش و رسوا

جمالی فاشتر کو این حکایت | که پیدا خوشش بود شمع هدایت

ای عزیز بدانکه نوری ملازم انبیا و اولیاست که در طبیعت انس ندارد

و بجهت همصحبتی کثافت بشری بی اختیار رست حق

سبحانه وتعالی ملامت باین قوم ارزانی میدارد تا آن

نور اختیار پیدا کند و مستحکم شود و دلیل امثال خود شود والحمد لله رب
العالمین وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آل محمد وسلم

زلیخا دیده بود اندر بر باب / جو آن سرو کنعانی یکی خواب
زلیخا گفته بد با دایهٔ خویش / شبی پنهان غم و رنج دل ریش
که ای دایه من این لحظه درین خواب / رخ خورشید دیدم محو مهتاب
مه و خورشید در یک برج دیدم / گهر با لعل در یک درج دیدم
که یعنی مشتری و زهره باهم / قرین دیدم چو حوا پیش آدم
چنان دیدم که شاه مصر ای جان / مرا بردی بعزت اندر ایوان
ابا من همسر و همخانه بودی / چو می جوشنده در پیمانه بودی
بسی دلجوی و یار و مهربان بود / دل من نیز از عشقش طپان

گران صورت که من دیدم درین خواب / به بیداری نه بینم تا ورم تاب
درین ره گر بماند پای در گل / یقین رسوا شوم ای وای بر دل
بدایه این سخن میگفت تا روز / گهی خندان و گه در گریه و سوز
درین زاری زلیخا راز میگفت / ابا دایه یکایک باز میگفت
که از سوی عزیز مصر ناگاه / طلبکاری در آمد بر در شاه
به پرده‌نشین از شه همی خواست / که حق ناظر بسر این و انهاست
ازان تزویر راهش در قضا نیست / که سهو اندر قضای حق روا نیست
تحمل کن تحمل کن تحمل / که تا غوره رسد در منزل مل
ولی در ره تأنّی و جهد میکن / که تا روشن ببینی آمر کن
رسول شاه مصر اندر رسالت / بگو بسپرد پیغام و دلالت
زلیخا چون بخواند این ابیات را / بزلف و خال خود روی خود بیاراست

که تا دلاله بیند عارض گل / به گلستان برد آشوب بابل

چو بد جان زلیخا واله و مست / بزودی پیر گل با خار پیوست

چه گر بد پیش تر باب زلیخا / شه مصری نبد باب زلیخا

ولیکن شد عزیز مصر دلال / که اسرارست مخفی در بر قال

ز بهر مغز نغز ای طالب دوست / یقین فرصت بودن در بر پوست

چو مغز آگنده گردد در دل پوست / ز که گردد جدا این گندم ای دوست

زلیخا گشت آنکه بانوی شاه / دلش لیکن نبد با شاه همراه

ولی با کس نگفت آن راز پنهان / ازان دایم بدی سوزان و گریان

بزیر لب همیشه مویه کردی / چو بد مستور در دل نوحه کردی

نبد کس واقف رنج گرانش / نشد کس آگه از راز نهانش

نبودی کار او جز گریه و سوز / که بر دل خورده بد تیر جگر دوز

رخ ماهش شده مانند مهتاب / که بد بی یار و دل بی خور و خواب

دران حیرت درآمد خواجه دلال / بدرگاه و مکان بخت و اقبال

بگفتا کای شه و سالار عالم / یکی خواجه درین شهر آمد این دم

غلام مهوشی آورده با خود / فغان آورده انداز نیک و از بد

ز رویش گشته پر آشوب این شهر / چنین صورت ندیده کس درین دهر

اگر گویم صفات او محالست / که مهر روشن و ماه هلالست

غلامی کو همی بچستی در ایام / که باشد هم انیس و ساقی جام

چو به پیدا شده از دولت شاه / اگر رخصت بود آرم بدرگاه

زلیخا در پس پرده نهان بود / دو گوشش سوی آن نقل و بیان

دلش چون بید لرزان شد دران حال / رخش چون زر شد و کام و دهان لال

عزیزش گفت کای دلال میدان / ببازارش در آور فاش و پنهان

که تا معلوم گردد قیمت او / شود پیدا شعار و همت او

اگر با هست در پرده نکوئیست / وگر با هست میل او بروئیست

زلیخا گفت اندر زیر پرده / چه گر ناقص بود تدبیر پرده

ولیک از روی تدبیر آنچنان به / که با هم در نیایند این گروه

که اندر پرده بهتر هرچه زیباست / که زیبا خاصه بهر چشم بیناست

غلامی گو ببازار اندر آرند / خلایق بر سرش شور و شر آرند

یقین میدان که هرچه سرزد از خاک / بود آن لحظه چون گل صافی و پاک

گل و میوه که شد آلوده خلق / شود مکروه اندر دیده و حلق

بفرماید شه قادر که در حال / بیارایند میدانی باقبال

بزیر کاخ سلطان نظر دار / بود هنگامه بازار خریدار

که تا روشن شود در نزد سلطان / که که دارنده است و کیست عریان

که هم پیدا شود در روی میدان / تمنای دل همت بلندان

مر آن فکری که زاید از دل راست / چو قد سرو اندر باغ پیداست

بفرمود آن شه گول گرفتار / که گولانند دائم بر سر دار

که عارف نیستند از سر اسرار / ازان نازند با هیچ ای طلبکار

بندشه واقف حال زلیخا / که بد اسباب و نقش کار فردا

عمل کرد آنچه گفتش کارفرما / که بد شه درج دل گر دواعی

چو مهر دل ابا رخسار مهتاب / برون آمد ز مشرق گرم و شتاب

بمیدان اندر آوردند آن حور / کز آن رسوا کند آن گنج مستور

زلیخا رفت بر برج دلیران / نگاهی کرد اندر سوی میدان

دو چشمش بر جمال یوسف افتاد / خیال خواب طفلی آمدش یاد

خوری کو دید بد در مصر آن ماه / بچشم سر بدید و گشت آگاه

ولی آن راز از دایه نهان کرد | که تا غنچه رسد در منزل ورد

زلیخا گشت روشن چشمش از دوست | ولی می‌ساخت اندر پرده و پوست

خریداران یوسف از چپ و راست | ز مالک هر یکی دستور میخواست

بها کردند یوسف را برادر | بهم وزن شه دل زر و گوهر

نبد کس همسر و همسنگ آن ماه | فتاد آن قرعه خود بر مخزن شاه

بجز پیره زنی کو داشت عادت | که کردی دایما ذکر و عبادت

که بنمودی بهر دم زرق و تلبیس | نبد واقف یقین بر حال ابلیس

دران میدان که گنج و مخزن شاه | نمی‌سنجد در حساب برگ کاه

درآمد پیرزن از رسم و عادت | که هستم فاش من پیی عبادت

کلافه رشته‌ام ای میر میدان | ز من بستان بده آن شاه خندان

بخندیدند و گفتند ای خریدار | عجب دیر آمدی در سوی بازار

بلطف خود ز ما معذوری دار | که ما واقف نبودیم و خبردار

غریبیم و ندانستیم ای پیر | ابر جرم غریبان عذر بپذیر

نگر در کفهٔ میزان خدا را | ببین لعل و گهر ای سنگ خارا

عزیز مصر شد عور و قلندر | که گنجش نیست با یوسف برابر

زلیخا کرد ویران خانهٔ خود | نمی‌یابد دل دیوانهٔ خود

تمام آورد گنج و مخزن باب | نمی‌یابد ره خود اندرین باب

تو میخواهی که این شاه جهانگیر | بدین مایه کنی در بند و زنجیر

بگفت آن پیرزن کای مرد معنی | همی دانم یقین لیکن بدعوی

ببازار آمدم تا خود نمایم | که باشد دایما این فکر و رایم

که فکر و رای صورت بیش ازین نیست | بجز صورت پرست اندر زمین نیست

خدا را کم نشین با اهل عادت | که تا پنهان شود روی عبادت

زلیخا چونکه در دل داشت معنی   که عشقش خورده بد آثار دعوی

چو مردان بر سر بازار بنشست   بسان کافران زنار در بست

که تا اهل سلوک و اهل رفتار   بهر دی در فزایند و بکردار

بتکرار و بقال خود ننازند   حیات سرمدی بیچون ببازند

جمالی پر عشق و عاشقان کوی   که تا بینی زهای عاشقان هوی

بیان اشارت اهل محبت و معنی لا اله الا الله محمد رسول الله

و تاویل و قال الذی اشتریه من مصر لامراته اکرمی مثواه الی آخره

[illegible]

چو در قپان نشست آن شاه موزون   نقود و مخزن آوردند بیرون

در آن کفه دگر کردند آن مال   که بنمایند روی خوب اعمال

مران نقدی که بد اندر خزینه   که بد شه پت و عاق آن دفینه

در آن کفه نهاد آن مشتری خوی   که تا بدهد ستانند ترک مه روی

ز جای خود نمی جنبید یوسف   ملک میخورد حسرت با تاسف

زلیخا گوشواری داشت در گوش   که که در گوش کردی که در آغوش

بکند از گوش خود آن در شهوار   که تا موزون شود کفه که در دار

چو یوسف با آن زر نمی شد   که جب زر بجانش در نمی شد

اگر قدریش بودی پیش دل زر   نبودی قفل زیر دنب استر

زلیخا چون نماندش دانگ و دینار   بدایه گفت کای پیر خبردار

چو گردی بی نشان رو سوی آن ماه   دلش گردان ز حال زارم آگاه

بگویش کای ستون عالم پاک   تویی امروز بی شک قطب افلاک

که چی نبود بزور بازوی تو   جهان و هرچه در وی هندوی تو

کنیز کمترینت شد زلیخا   بهل گردد ز عشقت خوار و رسوا

نمانده در دلم جز سوز و ناله   که دارم باده غم در پیاله

رهی بنمایم ای هادی رهدان
که سخت افتاده ام در خاک میدان

بیا دم ده شها یک اسم اعظم
که گر گردم ز رویت شاد و خرم

که تا برخوانم آن اسم بلندان
شوم چون غنچه بر روی تو خندان

که داغت بر جگر دارم چه گویم
من این درد نهانی با که گویم

ز دایه چون شنید آن زار و افغان
دو چشم مست یوسف گشت گریان

جهانی تا کی این آتش فروزی
دل آشفتگان تا چند سوزی

سخن در حقیقت ایمان بشنو که در کلمهٔ شهادتست و کلمهٔ بی گواه درست نیست و گواه کلمه محبتست و گواه محبت ایثار مال و جانست و هرگاه که سالک علمهای خودی بیند برادر دل نمیرسد اول ایمان می باید که بدل در آید و در سر محبت استقامت کرد

تا علم صورت ازان حاصل شود و بعد ازان علمی که رضای

حق دران باشد بجای آرد تا ایمان و علم و عمل جمع کرده و

شخص را زندهٔ جاوید گرداند و سالک که این علامتهاش نباشد چنان باشد که این مشهوران عالم که پی پنی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

پس آنکه آن شفای دردمندان
که میدانست قدر بند و زندان

بدایه گفت کای پیک درونی
بگویش کاندرین آشوب چونی

بروز و زر تو ای پیک خردمند
بگو با آهوی افتاده در بند

که بر کاغذ کشد او اسم الله
که جز حق نیست اندر منزل او راه

وگر نام محمد در برش زود
بباید فاش در پهلوش بنمود

که اسم اعظم اندر هر دو مخفیست
بداند هر که مست جام صافیست

بگو ای دایه پنهان با زلیخا
که گر هستی یقین تو طالب ما

احد با نام احمد اندرین رنج
بنه پنهان بزیر گوهر و گنج

جو آن در کف آید من نمانم
که من یک غنچه زان بوستانم

چه جای من که چون او رخ نماید
جهان جاودان در بر گشاید

ببیند تخت نوش و طاق کسری
نه صغری ماند و نه رای کبری

همه دین شهان منسوخ گردد
کتبها شان همه در هم نوردد

که ما خاکیم و باد او نار و آبست
فلک از عشق او اندر شتابست

جهان بی نار او تابی ندارد
دو گیتی بی رخش آبی ندارد

جو آن نام اندر آید در بر من
چو کاهی بر جهد این پیکر من

بشد دایه جو ایمان یافت از شاه
که تا از خور ستاند نور آن ماه

که بی ایمان عمل موزون نباشد
که چون شایسته بی چون نباشد

که اندر راه دل چون و چرا نیست
که در صحرای دل غیر از خدا نیست

زلیخا چون شنید این گرمتر گشت
ز بود خویشتن یکبار بر گشت

غرض آن بود تا آن زر شود هیچ
که از هستی نه پیوند زحمت و پیچ

که تا ز اعمال خود حیران نگردد
و گر مفلس شود گریان نگردد

که تا رو آورد در عالم پاک
نگردد بهر فانی پیچ و غمناک

که تا ناید ز بهر مال در پیش
گزین در در نیاید جز دل وریش

زلیخا چون شنید از دایه آن راز
جواب نامه شه کرد آغاز

صفات روی عالم دیدگان لاتست
یقینش شد که ذات حق در الاتست

که یعنی نیست جز انوار الله
چه گر پنهانست این اسرار الله

ولی اللهیان دانند کاین مد
جو حلقه کج شده در میم احمد

بامر یوسف این اسرار بنوشت
بروی بند پی اقرار بنوشت

بدایه داد باز آن حرف اسرار
که این نامه جو دل پنهان نگه دار

که اندر گردنم بندی نهادست / که دایم این دلم در بند آنست

بهل بگشایم این بند گران من / که سازم پردهٔ اسم عیان من

که تا در گردنم این بند باشد / عجب دارم که دل خرسند باشد

من این بند گران از گردن خویش / بیندازم روم سوی دل ریش

چو در هم بر درم این بند و زنار / یقین نفسم شود اثبات و اقرار

به بند این بند من بر روی آن اسم / نهان کن آن مسمّی اندرین جسم

ستد آن بند و بار اسم دایه / که تا اندر نبازد اصل و مایه

ببرد آن صورت و معنی بیکبار / در آن کفّه نهاد اندر دل یار

زجا برجست قپان پری روی / ازان میدان برآمد ناگهان هوی

همی دیدند بند گردن و پوست / نمیدیدند اسمی کاندرین پوست

نداند عقل جز آن صورت و پوست / کجا ره یابد اندر مسکن دوست

که عشق و درد چون بوییست در ورد / دماغ افشان اگر بو خواهی از درد

که تا حسرت برد ره سوی یوسف / نمیری در کو و چاه تأسف

که تا یوسف ز مالک در ربایی / ننوشی بعد ازین زهر جدایی

جمالی دیر شد ترک جفا کن / بیا این مشک و پشک از هم جدا

تتمهٔ معنی آیه و قال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثواه

چو مقدار معین گشت وافی / بشرط و بیع آن دردی و صافی

گل خوشبوی کنعانی دران حال / چو غنچه خنده زد بر مالک و مال

بچشم مالک آن مال و زر و گنج / چو خاکستر نمود آن مایهٔ رنج

بدید اندر رخ یوسف حیاتی / بخود در دید عقل بی ثباتی

بخاک افتاد و سر میزد ابر سنگ / که با خود دید نقش و صورت و رنگ

یکایک ریش خود بر باد میداد / مبادا هیچ کس بی پیر و استاد

بخود میگفت کای بی عقل مغرور — ندیدی پیش ازین آن گنج مستور

من آنچه این زمان میبینم ای دل — نمیدیدم یقین اندر منازل

بضرب سنگ سینه پاره میکرد — فغان اندر پی همپاره میکرد

چو دیوانه دوان هر سوی میرفت — بخاک اندر سر و پهلوی میرفت

همی گفتا دریغا و دریغا — که عقبی باختم از بهر دنیا

بحسرت سر نهاد اندر بیابان — ره باریک و شب بی ماه تابان

هر آنکو در پی حرص و هوا شد — چو خر اندر رنگ گل مبتلا شد

هر آنکو بی مروتی شد بازار — نه بیند در دو گیتی غیر آزار

اگر پرسند شرح گنج مالک — بگو جز وجه هو فی الجمله هالک

که من پروای گفت و گو ندارم — که دیده جز بوجه هو ندارم

یقین سودای گنج و زر ندارم — چه جای زر که فکر سر ندارم

که جان در آتش و دل مست و شیداست — بذکر یوسف و درد زلیخاست

چو حق فرمود ذکر احسن است این — یقین وادی قدس و ایمن است این

که تقویم نکو قلب حزینست — که انوار سماوات و زمین است

یقین این باده اندر کاسه ماست — که کام یوسف و جام زلیخاست

جمالی این حدیث نغز پر حال — بخوان در گوش اهل ذوق و اقبال

چو یوسف شد جدا از کفه کیل — ببردندش بخلوتخانه میل

چو سرو استاد در نزد شه روز — که بد شه خوی و شه آیین و شه سوز

چو شاه مصر دید آن پیکر خوب — که دارد فتنه در چشم پر آشوب

فرستادش بسوی طالب خویش — که تا طالب ببیند غالب خویش

بگفت آن شاه با دارنده نور — که بسپارش باهل پرده این پور

بگو کز بهر نفع و حاصل خویش — گرامی دارش اندر منزل خویش

اگرچه بنده است آزاده دارش
که ناید باز یاد اهل و دیارش

که گر یاد آورد از اهل و بنیاد
نگردد اندرین عرصه دمی شاد

چه گر بنده است این آزاده فرزند
بجای بندگانش هیچ مپسند

که هندو نیست این ترک خطایست
خطا کردن بترکان بیوفایست

بگویش که غریب این دیار است
گلست ار چه اسیر ضرب خار است

نکو بنگر میان طاق ابروش
به این سیما میان ترک و هندوش

عزیزش دار تا خواری نبینی
که در خواری بجز زاری نبینی

چو خادم باز گفت این با زلیخا
زلیخا خوش شنید آن حرف زیبا

بپهلوی خودش بنشاند چون دل
که بود اندر فراقش زار و خون دل

گرفت آن دست یوسف در کف خویش
نهاد آنگاه دستش بر دل ریش

دلش در سینه چون مرغی بهم جست
چگویم شرح آن جان و دل و دست

زبانش در دهان شد لال و الکن
بسان نقش مبهت آن تن

تن بی دل قرارش کی بماند
که خواهد در زمان جان برفشاند

اگر پرده برافتد از رخ عشق
شوی آگه ز رمز و پاسخ عشق

یقین چون پیل دان این صورت عشق
بخوان این آیت و آن سورت عشق

شعاع عشق همچون کرگدن دان
که بالا میبرد پیلی بدندان

رخ عشق ار بگرد خود برآید
که پیل و کرگدن درهم رباید

جهان برهم زند چون دور یعقوب
که تا غالب شود اسرار مغلوب

گر این روز و شب است اندر پی هم
گه که شادی دهد گاهی دهد غم

بجز آیات عشق اندر جهان نیست
دل آگه ولی اندر میان نیست

گوش بقرآن دار و ببین که راست میگویم باینه قوله تعالی

وکذلک مکنا لیوسف فی الارض ولنعلمه من

تاویل الاحادیث والله غالب علی امره ولکن

اکثر الناس لا یعلمون

زلیخا چون دران جوهر نظر کرد
دل یوسف ازان دیدن اثر کرد

ازل در داشتند آن آشنایی
منور گشته بودند از جدایی

که در سر زاد و بخانه خطرهاست
که در سیر و جدایی بس اثرهاست

که تا چون اهل صورت در نمانند
که تا دل در بر دلبر نشانند

که این اهل جهان بر یک قرارند
که در دل مهر دلداری ندارند

که جنس این زمین و این دیارند
ازان غافل ز روی خوب یارند

کسی کو کینش در یک مکان زیست
بگو تا دان ترازوی در جهان گشت

نشان مرد ره آن ستای دل
که در دنیا نسازد خان و منزل

وگر سازد برانندش چو یوسف
وگر سوزد بخوانندش چو یو

که تا یکرنگ گردد اندرین راه
شود از سر عشق و درد آگاه

که تا در خواب خوش بیدار باشد
دو چشمش واله دیدار باشد

که تا چون دل شود منزلگه دوست
به پیشش سجده آرد هر چه نیکوست

ای اخی تاویل انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم
لی ساجدین بشنو باشد که چشمت روشن شود و اسرار الهی ببینی

وازدست خود خلاص شوی که تا سالک عارف النفس

نشود در آفاقش گرد اند و هر که عارف نفس خود نیست
پروردگار خود را نمی شناسد حضرت سلطان اولیا و شهسوار میدان
رضا علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید که من عرف نفسه فقد
عرف ربه آن یازده ستاره که یوسف علیه السلام در خواب

دیده بود پنج حس و شش جهة خودش بود که مطیع

او بود و آفتاب و ماه که دیده بود صورت نبوت

و نور ولایت بود و شرح این کلمات در آخر کتاب روشن بنویسیم
که جای سؤالست حالیا گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله وسلم

بیا گر زانکه داری حس و ادراک ... بگوی در دمندان با دل پاک
که تا جهات بیند عالم غیب ... نماند در درونت شبهه و ریب

که تا این آتش عشق جگرسوز ... شب روشن کند در دیده چون روز

که تا آرند سجده بر در دل ... نه پیوند این دل بر پایه چون گل
که چت زنده گرداند جهات ... که تا بیند روی الهات
که فرصت این جهت راجع کردن ... خوشت این نقل و می با دوست خوردن
چو گردد یک جهت شش خادم تو ... شود غالب بشیطان آدم تو

سزد آدم که سلطان گردی ای دوست ... که سرتا پای گردی مغز در پوست

در این شین بمصر جان پس آنگاه ... بگو با طالبان احوال این راه

بده با هر که خواهد شربت عشق ... که رو آرد بروی ضربت عشق
که ضرب عشق مردم روی دارد ... اگر سجده کنی خوش خوی دارد
وگر طاقت نیاری در ره عشق ... نگردد کوکبت خود آگه عشق
اگر خواهی تو عشق لایزالی ... بیا در دیده کش خاک جمالی

دلا بکشا در میخانه عشق ... بمخموران رسان پیمانه عشق

بیان کن سر عشق اندر فسانه ... که تا سیمرغ یابد آشیانه
بذکر یوسف و عشق زلیخا ... بحال اندر عیان کن این نشانها
چو یوسف با زلیخا آشنا شد ... خود یکسو نشست و بی نوا شد
فلاوزان اسرار و صفا شد ... به بیرون تاختند آن لشکر سر

نهان در زلف و خال و غمزه رفتند ... طریق عشق بازی خوش برفتند

دران ره شد زلیخا مست و حیران
دلش خندان و چشمش گشته گریان

دل یوسف ز مهر ماه پرده
هم از آن نور شد آگاه پرده

چو یک نور زد این خورشید و این ماه
ز سر یکدگر هستند آگاه

چو شد رسوا ز عشق آن ماه مستور
شنید از کام دل نور علی نور

کباب وی بیک خوان بر نهادند
به پیش حاکم دل سر نهادند

بسوی عقل اندر هم شکستند
چو مشتاقان به پیش هم نشستند

ز دیواری برآمد نور یعقوب
که شد شرمنده آدم پور یعقوب

به بیرون تاخت همچون برق و آتش
زلیخا در پیش چون آب بی غش

چنان بگرفت آن خور ماه پاره
که شد بند گریبان پاره پاره

دو شانه ز ترک مهوش گشت پیدا
به بیرون اوفتاد این شور و غوغا

دران حالت عزیز از خواب برده
بدید آن فتنه و آشوب پرده

بیوسف گفت کاین آشفتگی چیست
بگو با من عدو و دشمنت کیست

بگفتا کاین زلیخای دل آزار
که از دستش گرفتارم گرفتار

زلیخا را بخواند و باز پرسید
بران نقشی که در رخسار دیدید

زلیخا گفت ازین زنجیر پرپیچ
نگردد بند و بار کردنم هیچ

که این فتنه ز یوسف گشته پیدا
ز یوسف گشته ام من عور و رسوا

بر شه یوسف غمگین نالید
سر انگشت در دندان بخایید

پس آنگه گفت کای شاه نظر دار
گواه آرم که تا گردی خبردار

یکی طفلیست اندر گاهواره
کرم میکرد او بچشم سر نظاره

به پیش شاه آن طفل دو ماهی
چنین بگشاد نطق اندر گواهی

که گر آن صدر یوسف چاک چاکست
زلیخا بیشکی معصوم و پاکست

وگر از پس دریدست آن گریبان
بدان شاهانه کار یوسفست آن

چو دیدند از عقب بد چاک آن جیب | یقین شد کز زلیخا بود آن عیب

پس آنگه گفت شه با یوسف راد | که رو اعراض کن از آتش و باد
دگر سوی زلیخا امر فرمود | که استغفار کن اندر خطا زود
عزیز آن حکم کرد و گشت خاموش | ولی جان و پیکر بود در جوش
نبد در شهر جز ذکر زلیخا | که گشته با غلام خویش شیدا

دریده پرده ناموس شوهر | ابا یوسف نشسته در برابر

نمی بیند بجز دیدار یوسف | شده بردار در بازار یوسف
دلش اشگفته از ضربت عشق | شده مست و خراب شربت عشق
که کار عشق رسوایی و شور است | ازان راهش بپای عقل دور است
که شاه عشق بیزار از جهان است | که تختش برتر از هفت آسمان است

سپاه عشق از ره دور باشد | که پیوسته پی مستور باشد

که تا فاشش برد اندر خرابات | خراباتی شناسد چهره ذات

چو پرده مشتری و زهره شد چاک | حواس اندرونی یافت ادراک
حواسات برون یکبار کر شد | ز اسرار معانی بی‌خبر شد
ازین رو پرده یوسف دریدند | بپرده عصمت عزت خریدند
حسودی بار شد در پیش سلطان | که بد آن سحر و جادوی شیطان

زلیخا با غلام خویش دائم | چو شطرنجی که باشد مات و قایم

نشسته روبرو با سینه چاک | شده در عاشقی بی خوف و بی باک
عزیز از ننگ سرگردان چو پرکار | بدور آمد چو افلاک ستمکار
یکی ابر سیاه و رعد غران | فرستاد اندران کوی دلیران
زلیخا چون نبد پرورده راز | که سالک خوف دارد اندر آغاز

[illegible]

نشسته روبرو با سینه چاک | شده در عاشقی بی خوف و بی باک

چو آمد پیش او آن پیک آزاد
که بد در پرسش هر فن خوب استاد

برون پرده زنان مشتاق حیران
خبر پرسید از احوال پنهان

که طوفانی فتاده اندرین شهر
که گشته چهره سر جمهور این دهر

عزیز مصر از این پس خوار گشته
ز قهر خود تنش بیمار گشته

ز ننگ کار بدان دارد ملالت
فرستاده مرا بهر رسالت

که با یوسف چرا می نوش کردی
دو دست خود دران آغوش

به یوسف از چه رو گشتی گرفتار
که بردی عرض ما و خود بیکبار

غلامی چند سر و پا خریدی
به تخت و شوکت بر گزیدی

غریبی بی کسی بی خان و مانی
نشانی جا که فضل جهانی

تمام این شهر اندر گفت و گویند
همه خویشان چو من بی آبرویند

بگو گر راستست این نابدانند
وگرنه قصه مهمل نخوانند

زلیخا گفت حاشا این دروغست
که شمع الفتم خوش با فروغست

بر آن عهدی که بستم در ازل من
ابا خود میبرم روز اجل من

بر آن مهری که با شاه آید
کجا بار رای وقت پیر اندر آید

پیام من ببر زود ای خردمند
بگو باشد که این افتاده در بند

بهر شاه دارد عهد و پیمان
از آن میلش بود در بند و زندان

اگر سر بیچم از فرموده شاه
زتیغش سر نه پیچم بر سر راه

نه شه فرمود در روز نخستین
که نیکو دار این بنده به آیین

به عهد من اگر چه مشتاه خواندم
از آن رو در دل و جانش نشاندم

که تا هر سو بجوید حاصل خویش
نهد دل بجو من در منزل خویش

که تا حیران و سرگردان نگردد
شود عاقل چو مجنونان نگردد

که تا نفعی رساند در زمین او
که تا غالب شود بر آن و این

که بد طفل و غریب کشور ما / چو طفلان خوی کرد اندر بر ما
ز غربت گشت غافل از طریقت / محبت ره نمودش در حقیقت
چو گم شد در فنای عشق مطلق / بهشت آداب و زهد و صدق مطلق
چو بد پستان پس آنکه در من آویخت / بعیش برنامدم با من در آمیخت
نصیحت خواستم کردن برویش / دو دیده اندر برم جستم ز سویش
دو زلف من گرفت از دست بازی / منش هیچ برزدم از بی نیازی
بدست خود گریبان پاره میکرد / بشوخی بر رخم نظاره میکرد
گناه من درین میدان همینست / دلم فرمان بر شاه گزینست
همینست آنچه با مردم توان گفت / نیارم بر زبان احوال دل نهفت
اگر در لوح محفوظ اینچنین نیست / زلیخا اندرین معنی امین نیست
بگفت اسرار خود اندر اشارات / اشاراتی که ناید در عبارات

همه اثبات یار و نفی او کرد / چه داند عاق رمز عاشق فرد
دران سو یوسف ار چه بد خبردار / ز تکرار زلیخا کرد انکار
نبد پخته که آن شربت بنوشد / که از روی کرم پرده بپوشد
اگر پخته بدی اسرار آن یار / نرفتی هیچ یوسف سوی انکار
از آن حق مر نفرمود آن گواهی / ابا طفل صغیر صبحگاهی
که تا می خوش نجوشد در صراحی / که باده صاف گردد در صباحی
که حق ستار و یار بی زبانست / از آن پوشنده فاش و نهانست
اگر خواهی به پیشش مرد پندار / نیابی در دو گیتی غیر ستار
وگر داری امید روی غفار / بیا ستار شو ستار ستار
که تا سلطان و صاحب گنج گردی / طبیب حاذق هر رنج گردی
جمالی شمع دل باید برافروخت / که طالب چشمش اندر سوی ره سوخت

ای عزیز بدانکه علم الهی بتدریج در دل عباد الله در میتوان

آورد که بشریت حجاب رؤیت حالیا گوش بر رموز حق دار

که با حضرت مصطفی میفرماید که نحن نقص علیک احسن القصص

بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین منت بر حضرت

سید عالمیان می نهد که با آنحضرت تکرار اهل محبت میفرماید

در انتهای کتاب شرح این آیه بقدر اشتیاق طالبان

گفته خواهد شد تا اهل ملامت منت بر خود گیرند و شکر حق سبحانه

و تعالی بجای آرند گوش بنظم دار و حاضر اشارات باش که ذکر

گذشتگان گواه اهل حالست این نیز از بهر ناقصان گواه

حاضر میکنم و اگر چشم باشد چه حاجت بگواهست و صلی الله

علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

چو بازار زلیخا گرم تر شد … جهان از قصه اش پر شور و شر شد

بمصر اندر نبد جز این حکایت … همی کردند با هم این روایت

که بانوی زمان میخواره گشته … ز دست دل همی بیچاره گشته

حکایاتی که دل زان شاد گردد … یقین اندر زبان او را دگر دد

حدیثی کان خدا گوید که خوبست … بکام شاکر اهل قلوبست

زلیخا را از ان غیبت خبر شد … ز عقل خویش یکباره بدر شد

چنان میخواست تا بنماید آن ماه … که تا آن صاییمان کردند آگاه

حدیث صوم لی او را دساز ند … ز بهر عید در سخن بسازند

جمالی خوش ادا کن سر توحید … بگو آزار صوم و شادی عید

قوله تعالی وقال نسوة فی المدینة امراة العزیز تراود فتیها عن نفسه

قد شغفها حبا انا لنریها فی ضلال مبین فلما سمعت

بمکر هن ارسلت الیهن واعتدت لهن متکأ وآتت کل

واحدة منهن سکینا وقالت اخرج علیهن فلما راینه اکبرنه وقطعن ایدیهن
وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم صدق الله

چو یوسف پاک بود اندر جبلت — که در ستر نبوت نیست علت
زلیخا نیز اندر اصل بد پاک — چه گر بر روی بودش گرد کی خاک

دلش مشتاق دیدار خدا بود — چه گر یکچند مشغول هوا بود

دل صافش که بد جای امانت — کز این نقدیست همراه امانت
محبت بی تکلف بار عظیمست — محبت آتش عشق قدیمست
محبت شمع جان مقبلانست — محبت رهنمای بیدلانست
محبت دایما بخشنده باشد — از آن اهل محبت زنده باشد

محبت چیست سیمرغ الهی — محبت میکند کشف کماهی

دلی کو گشت مجروح محبت — بود پیدا در و روح محبت

دگر با اهل صورت در نیاید — که در دل جز غم دلبر نیاید
محبت در زلیخا جوش میکرد — از آن زهرآب چون می نوش
محبت خواست تا دستان نماید — رخ گلگون به بدپستان نماید
دل مست زلیخا را بدان داشت — که مستوران مصری را دهد چاشت

که تنها خوار تنها میر دای دوست — چو سگ با استخوان و خون و با پوست

زلیخا خواست تا دعوت کند زود — که بنماید بمردم آتش و دود
معرف خواند و گفتش کای نظردار — بیاور بانویان شهر یکبار
بگو در گوش جان پاکبازان — کلا غاز آنکو اسرار بازان
سلام من بمستوران رسان زود — صلای می بمخموران رسان زود

خدا را ای معرف باش بیدار — بجز خوبان درین عرصه مده بار

خدا را ای معرف جنس افسار
درین خلوت سرای انس مگذار
لطیفان برگزین پیش من آور
که من افتاده ام در آب و آذر
چو جاسوس زلیخا رفت و آورد
نبات مصری و نقل و پی ورد
زلیخا نعمت داو فرو ریخت
عبیر و مشک اندر پرده می بیخت
رشیدا بی کنار روی بگسیخت
عقیق خون بروی بیجوز ریخت
کهی کریا همی شد کاه چندان
کلیچه کج نهادی همچو زندان
زنان مصر فخ بر فزودند
بپاکی خویشتن را می ستودند
چو خوان برداشت خادم از میانه
زنان کردند گرار فسانه
همی کشند رمز اندر کنایت
که تا رمز آورند اندر حکایت
زلیخا گفت در دل کای حزینان
نمی بینند رخسار شه جان
ز روی امتحان این برده ای دل
بر اندازم برین مستان غافل

که تا معذور دارندم درین حال
که تا در قیل نقر ایند و در قال
پس آنکه گفت با آن خادمه سر
که ای بسته کمر کو نعمت بر
که آن خوان از ثمار آب و گل بود
که حیوان خورد و اندر گفت افزود
بیاور رزق دل از بهر انسان
که دل خوش فارغست از آب و از نان
برای اهل دل شمعی برافروز
که شمع دل بود در تاب و در سوز
که تا پیدا شود ایمان قلبی
قبول آید یقین احسان قلبی
بیا ای خاص پیشدم نکه دار
بیاور آن ترنج و تیغ خونبار
به پیش هر زنی تیغ و ترنجی
عیان آور مبر در سوی کنجی
ترنج و تیغ تیز آن فتنه انگیز
نهاد اندر کف خوبان خونریز
بیوسف گفت کز زو پرده بردار
که تا رسوا شوند این قوم بیکار
که بی کار زندان در گفت و گویند
ز بی کاری چنین بی آبرویند

اگر در کار بودندی چو مردان / ندادندی بباد این عسم آسان

اگر دردی بدل درداشتندی / بجان در مهر یاری کاشتندی
چو یوسف از زلیخا ام بشنید / بروی مردمان آن پرده بدرید
بدو پنج و چهار آمد به بیرون / همه لیلی رخان گشتند مجنون
بدست خود زدند آن تیغ الماس / روان شد خون در آن ایوان اطلاس

همه گفتند کاین صورت بشر نیست / ملک خوییست از خویشتن خبر نیست

خبر از چشم مست خود ندارد / از آن خود را بانسان می شمارد
گهی در پای یوسف می فتادند / گهی همچون کنیزان ایستادند
زدست و دیده خونبار آندم / همی کردند این تکرار باهم
که با یوسف بگوییم این زمان ما / که ما را راه ده همچون زلیخا

که تا خاک سر کوی تو باشیم / اسیر بند گیسوی تو باشیم

که ما پروای جان و دل نداریم / بجز کوی تو ما منزل نداریم

دگر رو در گدا ایمن جام آریم / بدین حالت که ما اندر خماریم
سراسیمه شدند آن نورناکان / که خود دیدند اندر روی پاکان
کسی کو خورد تیر عشق بر دل / دگر در خواب بیند خانهٔ گل
نشان عاشقی آنست ای یار / که دست از خود برافشاند بیکبار

بهر دو هر دو دست از هر دو عالم / فراموشش شود حوا و آدم

حدیث از اول و آخر نگوید / به بیند ظاهر و باطن نجوید
هر آنکس کو دمی با یار بنشست / چو منصور زمان بر دار بنشست
کسی کو با چنان دلدار بنشست / چو مجنون بر سر بازار بنشست
جماله در ده این جام پیاپی / که کشاف معانی غیب جن

در بیان عصمت انبیا و اولیا و اثبات قدرت الهی و اثبات

صبر و تحمل که در سالک از نظر محبت آفریده میشود

که اگر مربی طالب را دوست ندارد از منزلهاش نتواند گذرانید
که از عزت محبت که سالک در ملامت خذلانست و مردم پندارند
که در زندانست قوله تعالی قالت فذلکن الذی لمتننی فیه
ولقد راودته عن نفسه فاستعصم ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن

ولیکونا من الصاغرین قال رب السجن احب الی مما

یدعوننی الیه والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن
من الجاهلین فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم
ثم بدا لهم من بعد ما راوا الآیات لیسجننه حتی حین کوشش نظم دار
تا بدانی که در میان عاشق و معشوق کرشمها و اشارتهاست که پنهان

ناظران پی نمیشوند که فاشست و در کلام مخفی میکنند تا

نامحرمان دور روند وصلی الله علی النبی محمد و علی آله وسلم

زلیخا گفت با آن جاه چاکان | چو عزاکان حدیث دردناکان
چو خوردید ای مهان جام شهادت | بدانستید کایمان نیست عادت
چو دیدید آنچه از مردم شنیدید | ز دستش دستهای خود بریدید
بسی عیب من آشفته کردید | بحمد الله که این می فاش خوردید

ازان کردم شما را جمله حاضر | که تا گردید بر این حال ناظر

بدین درد صریح فاش روشن | که خوش ایستاده اینجا باد و صد فن
بسی گفتم برویش در پنهان | نشد با من یکی این قلب میدان
برفق و حلم و سوز و درد و افغان | ز من نشنید این آیات و برهان
اگر با من نسازد بعد ازین او | ببیند ازم چو خاکش بر زمین او

فرستم همچو دزدانش بزندان | اگر پی در نیارد با من آسان

زبانش اینچنین تکرار میکرد / بدل در لیک استغفار میکرد
که تا یوسف بتر بند سر درآرد / نشیند در برش پشتش بخارد
دهان بگشاد یوسف کرد آغاز / که زندان دوستتر دارم ازین ناز
که زندان خوابگاه مؤمنانست / که جسم مؤمنان فی الجمله جانست
اگر روح اندرین زندان نباشد / وقار صورت انسان نباشد
که دنیا جای حیوانست ای پیر / ازان مؤمن بود در بند و زنجیر
خدایا در پناه خویشم آور / کز اقوال زنانم نیست باور
چنان بهتر که در زندان نشینم / که تا سیمای آن جاهل نبینم
زلیخا تشنه بیدل ندارد / وقوف این ره و منزل ندارد
که دشمن پروری کردست دایم / دلش در عاشقی هم نیست قایم
بسازم من بزندان او بسوزد / که تا چشم از عدو خود بدوزد

اجابت شد دعای یوسف آنگاه / که تا از بند و زندان کرد آگاه
که تا چون شاه گردد در جهان او / شود عارف زنام آسمان او
که تا نفعی برد از عدل و احسان / نگردد در خم چوگان شیطان
که گر جبار و خشم آلود گردد / بنزد اهل دل مردود گردد
کسی مردود اهل دل مبادا / دو پای رهرو اندر گل مبادا
سلاطین زمان زان در زحیرند / که از رای خود اندر دار و گیرند
که عارف نیستند از سر کار / نبیند آنکه زقهر سخت جبار
خوشا یاری که با یارست دایم / که با یاران شود توفیق قایم
رفیقست آنکه توفیقست نامش / که باشد سر جانان در کلامش
رفیق راه دل وحی الهیست / کهی وحیست و که الهام شاهیست
کسی کو گشت محرم اندرین راز / بود شرط آنکه نبود شوخ و غماز

بنامحرم نگوید راز دلدار / که تا چشمش نگردد زار و افکار

جاپلے بازگو زنهار این راز / که از دستم فتاده ذکر غماز

ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی منّت مینهد بر حضرت سیّد ولد
آدم که علم خود اوّل در جان خاکیان امّت ارزانی داشتم
و محبّت خود دران علم مخفی کردم و بر عالمیان عرضه کردم اهل عالم

وبعد ازان ملائکه را سجده برو امر فرمودیم

ازان نفرت گرفتند صورت علم با آتش غفلت بیاراستم اهل صورت

بدان مشغول شدند و ترا و امّت تو از بهر آن در آخر داشتم
تا افعال گذشتگان عبرت و تنبیه امّت شود حالیا گوش برمز
این آیت دار و بیدار باش قوله تعالی و دخل معه السجن فتیان
تا بدانی که سبب چه بود که ذکر دو مرد درین آیت کرد گوش

بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمّد و علی آل محمّد و سلّم

زلیخا خواست تا واصل شود زود / که بس درمانده بد در آتش و دود

میان آب و آتش نور محبت / ز دل و ز دردِ دل دستور صحبت

سفر در غیر جا نکندن نباشد / مسافر در سفر ایمن نباشد

اگر خود جوهرش در بار باشد / یقین دان دشمنش بسیار باشد

وگر اندر جوالش خاک و کاهست / چو بی معنیست او ایمن ز راهست

غنی در راه جز محنت نبیند / که تا خوش خوشنود در منزل نشیند

مسافر جان کند از بهر منزل / که تا گردد با دلدار واصل

زلیخا اندرین ره سخت درماند / ز خوف خود فرس در پیش شه راند

بشه گفت ای شه دانای رهدان / علامت گر نمی آری بزندان

یقین دانم که ناکه میگریزد / وگر نگریزد او خونم بریزد

من اوّل روز کان چشمش بدیدم / دو دست از جان و دل بگنیر بریدم

زلیخا

دو چشمش میدهد بالله گواهی / که برباید ز تو او تخت و شاهی

بیفکن زود وش اندر بند و زندان / که تا مرکب نراند سوی میدان

که گر میدان رود آن شوخ سرمست / تو از شاهی و سرداری بشوی دست

عزیز نازپرورد سیه روی / که بد در دل عدو شاه هر روی

چو گل در کوره اش افکند از خوف / شهان سازند دایم بند از خوف

که تو شان را سپاهست و مخزن / ابا فرزند خود زانند دشمن

بحیلت این جهان گیرند و تلبیس / چو آدم پسر زند وای با بلیس

جهان چون کان بود قایم بتدبیر / نگونسارش کنند یک با دو تقدیر

جهان مسکنت باشد که دایم / بود با حسن تحقیقات قایم

جهان چون باز گو احوال زندان / که این دنیاست بی شک سجن مردان

قوله تعالی ودخل معه السجن فتیان کوشش تحقیقات دار

و در کوی چه دم مرو که در سر زمان از طوبی صفا بخش

گلی و میوهٔ سر بر نکند تا تجلی الهی مکرر نباشد ای اخی اسرار
کلام قدیم میفرماید که ادخلنا قلب یوسف فتیان یعنی
داخل کردانیدیم دو صفت که اصل رجولیت یعنی دو اسرار
خود که یکی انوار نبوت و یکی اسرار ولایت و اگر بصورت

آن دو مرد با یوسف در زندان نبودندی حاجت

و تعبیر نبودی پس البته از برای اهل صورت شکلی و صورتی
می باید تا اسرار حقایق در پرده توان گفت و گنج حقایق در وی پنهان
توان کرد تا مشتاقان حظ از آن برگیرند و غافلان بصورت
آن مشغول شوند و انوار نبوت صفتش پیدا نیست و بجهت پیدا شدن

رزق خاص و عام می شود و حال آنکه حقیقت نبوت

صفت نان دارد و خیالات طالبانش صفت مرغ دارند

و بینندهٔ آن خیالات که به پرتو صحبت یوسف آن خیال دیده باشد
و هنوز بالغ نشده باشد پیش از بلوغ شعار گفت و گو پیدا کند
البته در چنگال خیال تلف شود یک لحظه خاطر جمع کردان تا معلوم
شود که این فقیر در کدام عالم سخن میکند تا از عالم خود بیرون

نیایی فهم این کلمات نکنی ای اخی بدانکه اسرار ولایت

صفت مستی دارد و کلید شرابخانهٔ عشق بدست اوست جام انبیا
ازین شرابخانه پر میکنند چون نفس انبیا تسلیم امر ند آن جام نوش
میکنند میلشان بعلمست و شفقت و فرمان برداری و عدل و
احسان و اگر آن ارواح که با انبیا توأمانند که سلاطین و اهل ظهورند

که دوست دارجاهند و زندان اختیار نکنند آن جام

روزی ایشان می شود که در سایهٔ انبیا برآمده اند

بی وقت بگفتار لی فزایند و صفت ایشان البته ظلم باشد و بکنند
آنچه بکارشان نیاید از بهر آنکه پیش از الهام و امر مشغول خلایق
شده باشند و چون خیال راست و یا دروغ از زبان این
قوم بیرون آید صاحب تعبیر معنی آن بفرماید بجهت نفس مبارک

او آن خیال مصوّر شود و جفّ القلم درین حالست

و اگر راست باشد از الهام است و عاقبت آن بخیر باشد
ای اخی در حضور دانایان دروغ مگو که تا در آخر حال پشیمان نگردی
و از آن پشیمانی سودت نباشد شرح این کلمات در آخر کتاب
بمحل خود گفته شود حالیا گوش بآن احوال دار که یعقوب علیه السلام

بیوسف گفت که خواب خود به برادران مگو

نشنید و بگفت گوش نظم دار و دل حاضر کن

اگر میخواهی که بالغ شوی و لذت از حیات برداری و صلی الله علی محمد

چو شد بیدار دل یوسف ازان خواب   چو خواب آلودگان شد در بر باب

بگفت احوال انوار معانی   پدر گفتش که این رمز نهانی

ابا اخوان مگو زنهار زنهار   که تو مستی و ایشان جمله هشیار

بیا ای جان زمانی دم نگهدار   مکن اخوان ازین عالم خبردار

که شیطان دشمنست اندر میانه   بیکدم برکند این آشیانه

نصیحت از پدر نشنید آن نور   ازان شد آن ره نزدیک او دور

شبی در خواب دید اندر بن چاه   که می گفتش پدر با ناله و آه

که ای فرزند خواب آلود خونخوار   چرا کردی عدو خویشتن بیدار

بدست خویش خود در چه فکندی   بنادانی خود اندر ره فکندی

مگو من بعد راز دل بنادان   که باشد بگذرد این ورطه آسان

چو شد بیدار اندر چاه یوسف   بند اندر برش غیر از تاسف

بیا ای طالب و جویای مطلوب   بجان بپذیر آه زار یعقوب

بیا ای آنکه هستی طالب جان   ببین رای و ره همت بلندان

خدا را در پس دیوار منشین   قدم نه در ره و دیدار حق بین

مشو قانع بتکرار زبانی   طلب کن جوهر بحر معانی

وگر کردی بکرد ذکر و تکرار   دو گوش آور بذکر احسن ای یار

که ذکر حسن جانبازی و احسانست   نشان قامت بالا بلندانست

طریق دردمندانست و پاکان   دلیل و رهنمای سوزناکان

بیا با گوش و چشم و دل زمانی   اگر خواهی ز درد دل امانی

حدیث یوسف و یعقوب بشنو   بیان طالب و مطلوب بشنو

چو حق میخواست یوسف شاه گردد / که تا از حال خود آگاه گردد

که هر کو عارف و آگاه خود نیست / چو دام و دد بود او در عدد نیست

کسی کو در صف مردان نیاید / بروز حشر در میدان نیاید

نباشد به ز کسی کو فرد نبود / مبادا دل که در وی درد نبود

چو یوسف بود از افراد ایام / براه انداختندش کام و ناکام

چو قابل بود و پیدا بود در رویش / برآمد گرد رویش زلف و مویش

نظر برد از پدر اول درین راه / که با پر نظر نورست همراه

چو از مهر پدر برد آن نظر زود / بحسن و نازکی و ناز افزود

چو دید آن آفتاب آن لعل نورین / ز خود میدید عالم شاد و رنگین

قمر در پیش خود میدید لاغر / کجا کوکب بپاستد در برابر

کسی کو دید در آیینه آیین / دو چشمش میشود در حال خودبین

جزای خویش بین جوید ملامت / ملامت پرده روی کرامت

که تا پنهان کند روی از حسودان / که تا پیدا نگردد گنج پنهان

که تا در یک مقام اندر نماند / که تا از بحر دل گوهر ستاند

نظر چون کار خود کرد اندر آن نور / سپاه شرع در سیر آمد و شور

درآوردند اخوانش در آن راه / که تا یوسف شود از شرع آگاه

که هر سالک که ناید در شریعت / نه بیند نور شارع در طریقت

چو آن استارگان همراه بودند / که اندر شرع بس آگاه بودند

بیاوردند یوسف در شریعت / سپردندش در آن چاه طبیعت

که اهل شرع دورست از طریقت / که چشمش نیست بینا در حقیقت

چو یوسف بود دولتمند هر روز / همی شد جان او اسرارآموز

چو نفع شرع دید اندر بن چاه / دگر از هستی خود گشت آگاه

فرستادش خدا دایه چو مالک / که تا در چه نگردد نیست سالک

که مالک بود هادی طریقت / که تا یوسف برد سوی حقیقت
ازان چاه طبیعت کردش آزاد / که گردد در طریق عشق دلشاد
دگر اخوان طامع اندران حال / گذر کردند با اقوال و اعمال
که این بنده ندارد استقامت / بهر کس مینماید روی وقاحت

بشرع اندر یقین ثابت قدم نیست / ازان در زرقش همیشه خرم نیست

ثواب طاعتش چون بندهٔ ماست / گرا باشد بگو ای مالک راست
بجز از ما که تا آزاد کردیم / که تا ما زین تمتع شاد کردیم
چو صراف طریقت بود مالک / ندید آن نفع جز اشغال هالک
ابا اهل طمع گفت آن خریدار / که در کوی طریقت نیست دینار

که حرص مال در راه طریقت / یقین کفرست در نزد حقیقت

نباشد

نباشد غیر قلب اندر بر ما / که قلابست دائم دلبر ما

درستی اندرین میدان نگنجد / بجز آه دل بریان نگنجد
بگفتندش که هر چه هست گو باش / که قلبی بهتر از صد دزد و اوباش
ز دست اهل شرع صورت آرای / برون آورد مالک ماه سیمای
دگر یوسف چو طفل شیرخواره / ببستش مالک اندر گاهواره

گهی نقلش همیداد و گهی شیر / ولی در گردنش بد بند و زنجیر

چو شد پرورده پیر طریقت / بخود در دید انوار حقیقت
ز خود بینی گذشت و سرفرازی / که در کوی طریقت نیست بازی
چو شد در مصر دل آن نور زیبا / بمسکینی فزود آن ماه سیما
بهایش را نسب این نوبت آید / گرانتر شد که آمد سوی تقصیر

چو خود را بنده دید آن خواجه روز / بمصر اندر فکند آن آتش و سوز

زعشقش مصر شد پر فتنه و شور | دگر شد از طریقت محو و مستور

فتاد اندر سر کوی خرابات | خراباتی که صد شه شد در و مات

بدست عاشقان افتاد این بار | برست از راه و رفتار و خرد بار

چو دل در جان پاکان رخت بنهاد | چو شد سلطان دل خوش تخت بنهاد

چو روح آمد نشست آن ترک سرکش | حریف انداخت اندر آب و آتش

تجلی کرد حق اندر زلیخا | که کرد در حقیقت همچو عنقا

نماید چهرهٔ ذات آتش بتحقیق | که بیند لمعهٔ آتش بتحقیق

درین میدان تیغ عشقست رهدان | که اینجا نیست جز بسپردن جان

که قصد جان کند جانان درین کوی | که جان بستاند و بنماید آن روی

چو اینجا جملگی خود عشق پاکست | که خود گنجست و طلسمها چو خاکست

نه علت باشد اینجا و نه ملت | که اندر سر عاشق نیست زلت

بسی کشتی گرفتند آن دو پیکر | که تا پنهان کنند آن آب و آذر

بد اندر سر یوسف نور روشن | که بد بر روی جانش همچو جوشن

زلیخا قصد آن جوشن همیکرد | که تا برباید از گلزار آن ورد

زلیخا بود مست از بادهٔ عشق | کسی چون او نشد افتادهٔ عشق

نمیدانست با یوسف چه سازد | که در میدان وصلش اسپ تازد

ابا یوسف خرد بود و محبت | که این هر دو صفت جویند وحدت

زلیخا شکر جنات آورد | گه یوسف آورد در سایهٔ درد

دران میدان بحق نالید یوسف | که چشم از عقل می مالید یوسف

که یا رب غالبم بهتر که کثرت | که در کثرت ندیدم هیچ عشرت

اجابت شد دعای یوسف آندم | که در زندان کشد آن رخت ماتم

ابا عقل و محبت شد بزندان | که تا عارف شود آید بمیدان

یکی ساقین بود آن یک نگهدار | یکی بد برگ و صورت و ان دگر بار

جمالی بهر آن صورت پرستان | بهل یکلحظ این احوال پستان

ای عزیز اسرار الهی نهایت ندارد در کوی انکار مرو تا گوشت شنوا شود
و راه باسرار قرآن بری قوله تعالی و دخل معه السجن فتیان ای اخی
از بهر آن صورت حکایت نمی نویسم که طفلکان روزگار این قصه یاد دارند

و در سر منبر با زنان عرضه میکنند و آن پیره زنان در خانها

بکودکان آموخته اند تو از قرآن مقصود کلی حاصل کن حالیا گوش
با این یک وجه دیگر دار تا در معنی و دخل معه السجن فتیان بدانی که پیر سالکان
چون باشد درین حدیث حضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و علی
آله و سلم داد این معانی میدهد حدیث کن فی الدنیا کانک غریب

او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور ای عزیز

بدانکه بی نظر صاحب کمال شخص بالغ نمیشود و دو لتمندی

که نظر یافت اگر در شهرستان شریعت در آید و ادب شرع بجای آرد
بی تلبیس و تزویر البته صورت آن شخص نور طاعت منور شود و
مقبول اهل صفا شود و دلش عارف انوار و الطاف جنات شود
و حضوری از دنیا و آخرت بیابد و هرگاه که این تشریف یافت

نشانش آنست که میل بعالم طریقت کند و آشنایی

با اهل دل کند و چون شخص ازین مقام خبر دارد نشانش آنست
که دلش زنده گردد و جویای محبت شود و حاکم شرع و انوار طریقت
ملازم این سالک شوند تا از آفات ظلمانی و نورانی در امان باشد
و چون سالک بدین مقام مستقیم رسید عروس سراپرده عزت

مقربان بی زبان باستقبال آن مجرد فرستد که دل آفتاب افلاک

نهاده باشد آن محرمان بارگاه دوست در جان صاف او

منزل کند تا جان سالک پرورده تجلیات عشق صرف شود تا چون
پرده از حقیقت عشق برداشته شود عاشق متلاشی نشود و حیران نماند
و مجذوب نگردد و پشیمان نشود و حزن مقاماتش نباشد و مطلع احوال
زیردستان باشد و رحم و شفقت و قهر بجای خود عنایت فرماید

اگر گوش دل داری معنی حدیث و سیر یوسف علیه السلم

و جمیع سالکان ادا شد غرض آنکه معنی قرآن و حدیث بیش از آنست
که فهم و عقل اهل صورت بدان برسد گوش نظم دار تا ترنم اهل محبت
بشنوی و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی النبی محمد و علی آله و سلم

الا ای آنکه مخموری شب و روز　　بجو ساقی ابا شمع دل افروز
در میخانه میزن صبح تا شام　　صلوة دایمون نیست مادام

چو رندان بر سر کوی خرابات　　بیکسو نه حدیث شید و طامات
که باشد محرم میخانه گردی　　خلاص از خویش و از افسانه گردی
بچنگ آری دلارای خبردار　　که تا در ره نمانی زار و افکار
چو دلداری نظر داری بیابی　　سزد گر دامن زلفش بتابی
چو این دولت بیابی در ره عشق　　دلت در حال گردد آگه ا عشق
بنور عشق دل را صاف گردان　　ز خود بیزار شو قبله بگردان
که تا دلدار با چشم و ابا دل　　نظر فرمایدت ای مرد قابل
که تا مجذوب سالک گردی ای یار　　دل و چشمت شود هر دو خبردار
دل و چشمت چو شد دانا و بینا　　بجویی بعد ازین دینی و عقبی
پیام غیب در گوشت درآید　　مراد دل در آغوشت درآید
و گر گردی اسیر غیب محجوب　　بکسب اندر نیایی همچو مجذوب

بحزن اندر بمانی تا بجاوید — نه بینی نقش سبز و سرخ و اسفید

وگر بیدل بیابی آن نظر تو — بکردی همچو دیده در بدر تو
بسی کسبت ببایدکرد در خاک — که تا کردی علیم عالم پاک
بزحمت چون بیابی منزل خوب — نه بینی بی شکی دیدار محبوب
اگر بی چشم و دل از عالم غیب — دو گوشت نشنود بانگی ابارب

نشان آنست ای عاقل که جانت — بود قانع ابا ذکر زبانت

مبادا هیچ کس بی چشم و بی دل — خدارا بنده نه در حس باطل
دو گوشت چون سوی اهل دل نیست — قرارت جز بنار و باد و گل نیست
نظر از اهل کل بردی نه از دل — که هستی همچو خر افتاده در گل
چو یوسف هر که در راهش درارند — یقین در ملک دلخواهش درآرند

گهی در چاه افتد گاه در بند — گهی دلتنگ باشد گاه خرسند

خلایق همچو کرم و مور و مارند — ازان صد سال اندر یک قرارند

ملایک نیز هشیارند و بکرند — که همچون زاهدان قایم بذکرند
بجز معشوق و عاشق اندرین باب — بجان دوست کان هستند انساب
جای مرکب اندر بیشه مگذار — مکن خوکان ز خواب جهل بیدار

ای عزیز یکلحظه گوش بصورت مشقت دار تا معنی ودخل معه السجن فتیان

دلیل و رفیق دل سازی و بدانی که این آیه چه غمزه میزند

قوله تعالی قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا وقال الآخر انی ارانی احمل فوق رأسی خبزا تأکل الطیر منه نبئنا بتأویله انا نریک من المحسنین قال لا یأتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتأویله قبل ان یأتیکما ذلکما مما علمنی ربی انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله وهم بالآخرة

هم کافرون واتبعت ملة آبائی ابرهیم واسحق ویعقوب

ما كان لنا ان نشرك بالله من شيء ذلك من فضل الله

علينا وعلى الناس ولكن اكثر الناس لا يشكرون يا صاحبي السجن
ءارباب متفرقون خير ام الله الواحد القهار ما تعبدون من دونه الا
اسماء سميتموها انتم واباؤكم ما انزل الله بها من سلطان ان الحكم الا لله
امر الا تعبدوا الا اياه ذلك الدين القيم ولكن اكثر الناس لا يعلمون

يا صاحبي السجن اما احدكما فيسقي ربه خمرا واما الآخر

فيصلب فتاكل الطير من راسه قضي الامر الذي فيه تستفتيان
وقال للذي ظن انه ناج منهما اذكرني عند ربك فانسيه الشيطان ذكر ربه فلبث
في السجن بضع سنين ای عزیز حقیقت ودخل معه السجن فتيان حضرت خواجه
علیه افضل الصلوات درین حدیث اشارت بدان میفرماید قال النبي

صلی الله علیه وعلی آله وسلم انا وعلي من نور واحد این نور که

حضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید دایم الاوقات

در سر محبت سیر میکند و موحدان دانند که این چه نوریست گوش
بنظم دار و تامل کن تا معلومت شود وصلی الله علی النبي محمد وعلی آله وسلم

بیا ای دل بگو کاندر چه کاری — که پیوسته چو گل مفتون خاری
بیا ای دل بگو کاین زاری از چیست — فغان و درد و این بیماری از کیست
بیا ای دل بگو اسرار خود باز — بچه رومی شوی با عشق دمساز
اگر محرم نئی یابی درین حال — بگو در قصه یوسف با جمال
بگو یوسف چرا در غربت افتاد — چرا در بند و زندان بود دلشاد
چو بد راضی چرا در بند کردند — بزندانش چه خرسند کردند
زلیخا در رخ یوسف چه میدید — که در پایش بجان و سر بغلطید
زلیخا با چنان عشق جگرسوز — چرا شب کرد بر خود طلعت روز

دلش میداد یا خود مکر می ساخت
که باز آرد میدان نردی باخت

جمالی دل چو غرق بحر عشقست
که بخت بی نشان در شهر عشقست

بگاه در شرح آرد کونه حال
که اهل حال هرگز نشنود قال

زلیخا چونکه دارد هر دو عالم
بگوید شرح سیر سور و ماتم

نداند جز زلیخا شرح این باب
که او دارد دل پرسوز پرتاب

گهی که در بی نشان که با نشانست
گهی پیدا و گاهی خوش نهانست

بگوید شرح هر عالم که خواهی
که از عشق آید آیات کماهی

وگر او نیز دست از خود بریدست
که جام عاشقی خوش در کشیدست

جمالی شرح آن منزل نگوید
چو جان دارد جواب دل نگوید

بقیه قصه زلیخا و یوسف

زلیخا چونکه در میدان خجل شد
بفکر یوسف و زندان و دل شد

چو یوسف شد خرامان سوی زندان
زلیخا شد همان لحظه پشیمان

همی نالید در دل روز تا شب
همه شب بود در بیماری و تب

بجسم عاشق و در جان معشوق
یکی نوریست روشن در دو صندوق

که در روز ازل آن جوهر پاک
مصور گشته از این آب و این خاک

ولی بی چشم انسان نیست قایم
چو گر پیداست آن انوار دایم

کسان این لطافت در نیابند
که پیوسته بفکر خورد و خوابند

چو نور مه ز خورشیدست ای دوست
همیشه سیر شان در کوی نیکوست

جمال مهر در خاکست غلطان
جلالش میدود بر چرخ گردان

که تا این مه ز مهر آن نور یابد
شود مهتاب و در عالم بتابد

کسی کو چشم دارد در شب تار
بپیند آفتاب ماه رخسار

که این مهر اندر این مه میفزاید
که تا مه روی در عالم نماید

به‌هر قرنی دو پیکر صاف کردند — که تا هادی ره اصناف کردند

که آن انوار باشد پاک از ریب — که نپذیرد درونش علت و عیب

که تا جانش شود داننده غیب — که تا بی مشکل گردد بی شک و ریب

چو یوسف داشت آن جوهر با خویش — ازان میخورد زخم اندر پس و پیش

ز بهر آن فکندندش بغربت — که چون مه یابد از خورشید قربت

که اندر راه تنها رفتن ای راد — کسی منزل نه بیند با دل شاد

زلیخا داشت آن آثار انوار — که بی یوسف بدی پیوسته بیمار

ندو واقف ز آشوب دل خویش — همی موبید دایم با دل ریش

نه عالم بود وی تکرار ملت — که با بودیم مفتون محبت

زلیخا یادش آمد عهد و پیمان — ز بود صورت خود شد پشیمان

چو دید اندر برابر روی یوسف — دلش کم گشت در ابروی یوسف

از و یوسف قوی دل شد بیکبار — چو دل برد از حریفش گشت دلدار

چو آن فرد اندران منزل دو دل شد — زلیخا گشت بیدل زان خجل شد

چو یوسف برد گوی از سوی میدان — گزید از بهر کنج آن کنج زندان

زلیخا شد سراسیمه دران حال — که مرغ جان او شد بی پر و بال

دمی میساخت یکدم خون همی ریخت — بدست خویش خاک تیره همی بیخت

که باشد باز یابد یوسف خویش — بیابد یک زمانی مرهم ریش

دران درماند کی دربان زندان — بر خود خواند همچون نفط سوزان

بگفتش کان غلام ای مرد چالاک — ببندش همچو گویی بر سر خاک

بزن چوبش بهر زوری که داری — که تا من بشنوم افغان و زاری

بزن چوبش که تا ایمان بیارد — که باشد سر بدین بیدل درآرد

بیمزد چوب زندانبان ابر تن — دلش بد خاشع و خوش وقت و ایمن

چو آید زخم بر نفس مخالف
شود دل اندر آن حالت مکاشف

چو زخم و ضرب بر جانش نمیخورد
سبب این بود کو زاری نمیکرد

بزیر لب چو مرغان صبا بر
همی نالید او در پرده و سر

زلیخا گفت کاین آواز ز پست
عسس آیا مگر در بند شه پست

بگویید ای حریفان سر کوی
که یوسف را بیاویزد یک موی

که دل در بند موی اوست پنهان
ستانم دل ز دستش یا دهم جان

برهنه اش کرد آن نوبت بخواری
که تا از دل برآرد آه و زاری

که هر آهی که از سوز دل آید
بران کامی که خواهی حاصل آید

عسس بر امر و رای غالب خویش
بزد زخمی که آمد بر دل ریش

دل ریش زلیخا خوش نالید
چه گر یوسف در آن دم ضرب میدید

دل مجروح پر خون زلیخا
که با زلفین یوسف داشت سودا

بجست از بیخودی وز جای برخاست
که این ضرب گران هم لایق ماست

شوم قربان یوسف من درین دم
بزن بر گردنم خوش ضرب محکم

ازان من در بر یوسف نشستم
که با او در ازل من عهد بستم

دلم در اصبعین اوست دایم
که جانم با بلای اوست قایم

چه گر آن آه از یوسف برآمد
ولیک افغان ز جای دیگر آمد

اگر آگه شوی زاسرار مردان
چو یوسف دل نهی در چاه و زندان

یک وجه دیگر بشنو در معنی **ودخل معه السجن فتیان** حاضرا اشارت حدیث حضرت سید الکاملین و سلطان الواصلین محمد مصطفی باش که گواه این رموزست قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم **قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء** ای عزیز دل مومن البته

گرفتار ربوبیت است که اسم رب ارباب دلست

وسر ربوبیت سلطان دلست و نور حکمت که عقل

معادت انیس عشقست هرگاه که سپاه عشق در جلوه آید و سرکشی کند
حاکم قدرت عشق را در الطاف حسن شرع در آورد و اگر عقل میل بعافیت
کند که عالم برود دست غمزهٔ طناز عشق عقل را اسیر باران کند کوشش
بنظم دار تا حظی از آیات حق و حدیث حضرت خواجه برگیری وصلی الله علی محمد وآله

چو یوسف همچو دل در بند بنشست
ابا انوار دل خرسند بنشست

چو بد در اصبعین دوست راضی
نمی شد در پی تکرار ماضی

خوشا آن دل که زین سان گشت در بند
که با غیرش نباشد هیچ پیوند

دل عاشق بود در بند دلدار
ازان رو می نخواهد غیر دیدار

بجز عاشق مخوان مؤمن خدا را
که عاشق نیست در بند مدارا

دلی کو روشن و بینا چو عین است
حلیمست و سلیم اصبعین است

دلی کو همچو پرکار ست دائم
بگرد یار در کارست دائم

که با اسرار خود اندر طوافست
چو مؤمن غازی نفس خلافست

دل هرجایی سودایی ای دوست
معین دان که خود رایست و خود روست

دل خود را نیابد هیچ منزل
شود رزق پیکان در جادهٔ گل

دلی کو در دلی شد محو ناچیز
بدست و دل بدامانش درآویز

چو یوسف داشت در دل سوز یعقوب
دل خوبان ربود و گشت محبوب

زلیخا نیز افتاد اندران باب
که بدنامش دران فصل و درین باب

دل یوسف مکان معتبر دید
که از رویش همی نور بصر دید

ازان با جسم یوسف کرد خواری
که در خواری شود اثبات یاری

بصورت در فرو دیدی ضرب زورین
که تا دل خو کند با تلخ و شیرین

همه شب ناله کردی بر در ذات
نگفتی غیر یوسف در مناجات

بحق گفتی که ای جویای غمگین — تویی بی شک غیاث المستغیثین

خداوندا بفریاد دلم رس — بعون کار و بار مشکلم رس
خداوندا رها کن یوسف از بند — دل من کو مباش از خویش خرسند
خدایا آن زمان یابم دل شاد — که گردد یوسف از این بند آزاد
تویی یارب خبردار نهانم — که من از بهر یوسف در فغانم

جمالی باز گو مقصود آیات — زلیخا را بهل اندر مناجات

که حق جویای عشق و درد و زاریست — که گنج عزت اندر خاک خواریست

تمت معنی و دخل معه السجن فتیان و شروع در مقصودات قال احدهما انی اراني اعصر خمرا و قال الآخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه الی فلبث فی السجن بضع سنین ای عزیز بدانکه ذکر اهل آیاتست که میکردد

تامل کنند و ببینند که این صفتهای نیک و بد درست

وبت نه آن باشد که صورتی داشته باشد هر چه شخص بدان مشغولست که رضای خدای تعالی بدان نیست. بتست کوش بنظم دار و عیش بکن اگر از بت پرستان نیستی وصلی الله علی محمد و علی آله وسلم

دو تن رفتند با یوسف بزندان — یکی دلتنگ و آن یک مست و خندان
یکی بد ساقی سلطان اعظم — که بد همکاسه و همراز و همدم

شه اعظم که ریان بود نامش — که اسپ دور بود اندر لگامش

ز بهر تهمتی شد خوار و مهجور — که تا مخمور گردد پست مغرور
که باده در خور مخمور باشد — کمال وصل با مهجور باشد
ولی بسیار حسن و خلق باید — که در شب مهر دل در بر گشاید
مسافر باید اندر ره نخسپد — و گر خسپد درون چه نخسپد

مشو غافل بهنگام عنایت — که سودی نیست در آخر شکایت

بلطف دوست هر کو گشت مغرور شود بی شک بوقت وصل مهجور

بنزدیکان رسد جام دمادم پی سورست لیکن ضرب ماتم

بعزت در خدارا بندگی کن چو مردان روی در افکندگی کن

که فتح بابها با بندگانست بخوان یارش که اندر بند جانست

بران یاری که باشد خوب و جانباز نباشد حاجتش با هیچ انباز

یکی دیگر که بد کذاب و غماز همانا بود او هندوی خباز

که روح هندویان کذب و دروغست ازان روی سیه شان بی فروغست

چو یوسف گشته بدر روشن دل و صاف علیم قلب و موزون شد چو صراف

خیال اهل عالم فاش و پنهان بچشم سر همی دید آن دل و جان

جدا افتند آن زندانیان هم که یوسف میزد از علم هر دم

خیال خویش میکفتند با او هزاران مهره می سفتند با او

دو تن کان همرهش رفتند در بند ازان تاریخ چون بگذشت یکچند

یکی روزی بر یوسف نشستند ز یوسف هر طرف اخبار جستند

غرض آن بود تا برهند از بند که کس در بند هرگز نیست خرسند

مگر عارف که می بیند مقامات که پر کشتست اندر عرصه مات

وقوفش باشد اندر راه و منزل که می بیند طریق حق و باطل

همی داند کجا باید نشستن که باید بست و که باید شکستن

ازان با تلخ و شیرین جمله راضیست که دور از محتسب و ز عدل قاضیست

بیوسف گفت آن مخمور مهجور که من در خواب دیدم باغ انگور

که از بهر شراب آن می فشردم ندانم خوردم آن یا خود نخوردم

دگر هندو در آمد با دو صد ناز که تا گوید حدیث خواب خود باز

که تا مردم نگویندش که عاصیست نماید خود که هندو نیست شامیست

بیوسف گفت من هم دیده ام خواب ‌‌ ‌ ‌ بسی نان تنک چون قرص مهتاب

بسر بر داشتم آن سفره نان ‌ ‌ ‌ ‌ یقین دانم که شد آن رزق مرغان
بگردم طوف میکردند مرغان ‌ ‌ ‌ ‌ همی بردند و میخوردند آن نان
بگو تعبیر این خواب ای شه دل ‌ ‌ ‌ ‌ که از احسان تو یابیم حاصل
کری بینیم در روی تو احسان ‌ ‌ ‌ ‌ کز احسانت قول و فعل نیکان

پس انگه گفت یوسف با دو همراز ‌ ‌ ‌ ‌ که دانم رزق تان اندر ازل باز

که رب من دل من کرده آگاه ‌ ‌ ‌ ‌ از آن رو رستم از قوم گمراه
نیم همچون شما بیگانه از دوست ‌ ‌ ‌ ‌ که من مغزم شما فی الجمله چون پوست
که بر دل داغ ابراهیم دارم ‌ ‌ ‌ ‌ ز اسحق و پدر صد بیم دارم
ز حق غایب نگشتم یکزمان من ‌ ‌ ‌ ‌ که دیدم حق یقین بر این و آن من

ابا خویش و شما فضل الهم ‌ ‌ ‌ ‌ نمیگویید شکر اندر پناهم

همه فضل خدا چون آب حیوان ‌ ‌ ‌ ‌ که خرم بر شما و جمله انسان

ولیکن بیشتر مردم بخوابند ‌ ‌ ‌ ‌ که بی شکر نداران مهجور باشند
الا ای همنشینان درونی ‌ ‌ ‌ ‌ ببینید آن خیالات برونی
شما پستید مشغول خیالات ‌ ‌ ‌ ‌ منات و لات را بگزیده بر ذات
همی دارید لات از ذات بهتر ‌ ‌ ‌ ‌ شده غافل ز قهر و قدر اکبر

همه عقید در فانی مطلق ‌ ‌ ‌ ‌ نهادستید بت در خانه حق

پدرتان نیز زین سان رفته در خاک ‌ ‌ ‌ ‌ نمیخواهم بدرّم پرده شان پاک
چو روز روشنست این دین و احکام ‌ ‌ ‌ ‌ همیشه این می صافست در جام
ولیکن اکثر مردم ندانند ‌ ‌ ‌ ‌ ز بهر آنکه در خواب گرانند
همی سفتند این درها پور یعقوب ‌ ‌ ‌ ‌ که باشند لال کرد قلب معیوب

نگردد فاش آن خواب دروغش ‌ ‌ ‌ ‌ ابا می در نیارد مشک دوغش

جو از حد رفت تکرار زبانی
بزد موج عجب نیل معانی

پس آنکه رو بدان زندانیان کرد
ره ایشان و علم خود عیان کرد

بگفت اول بیار باده و جام
که فردا میرسی با دولت و کام

تو فردا میشوی از بند آزاد
بپیش شه روی خوش با دل شاد

جو باشه بی خوری ای مرد آزاد
جه باشد گر کنی این بنده را یاد

که از بهر تو برهم من ازین بند
به پیش خویشتن آزاد یکچند

دگر رو کرد با آن مردهٔ آز
که مژده میروی فردا بصد ناز

بپای دار ای بد فکر بیکار
بحالت بر کشند اندر سر دار

جو بر دارت بیاویزند آسان
سلام آرند پیشت جوق زاغان

دو چشمت بر کنند اول بخواری
نه بینی یک بشیر امید واری

پس آنکه بر سرت مرغان بسیار
بقصد مغز سر گرده منقار

بیاشامند مغز و خون بینیت
نمایندت فعال خویش ز بینیت

بزیادا اندر آمد هندوی غم
که کذبم را جرا کردی تو باور

مرادم امتحان بود ای معبّر
که نیکویی تو دایم حرف در بهر

بخود گفتم دروغی بر تراشم
که تا وا پس روم یا بنده باشم

که هستم دایما مجروح و سوالی
ندانم من که ناسم یا که خناس

خدارا عفو کن زاریم بپذیر
ز پا افتاده ام هان دست من گیر

برویش گفت یوسف کای سیه دل
جو شد حرف القلم اکنون جه حاصل

زبان اهل دل آیات حقست
که دلشان دایما مرآت حقیقت

دهانشان جون کمان آیات جون تیر
محال از لفظ پاکان هیچ تغییر

دو رخشان جون مه و خور در مقابل
جو مهر عشق هم در جان و در دل

ولی دربستی این بند بدست
که تا که از دهانشان نکته جست

توان آن تیر جسته باز آرند ‌ ‌ ‌ نهایت جانب آغاز آرند

ولی سلطان چنین ابنا زای پر ‌ ‌ ‌ بدانایی زند بر پیهنا تیر

اگر دانا کند خون ورزند تیر ‌ ‌ ‌ یقین می دان که شد این تهدید تیر

که تدبیرست انعام پس بلندان ‌ ‌ ‌ جواب اینست وبس تعبیر زندان

کنون زاری تو سودی ندارد ‌ ‌ ‌ کهن بیمار بهبودی ندارد

بسی گفتم بروبت ذکر ماضی ‌ ‌ ‌ چه حاجت با گواه و حکم قاضی

مرا چون خود بدیدی درین بند ‌ ‌ ‌ که بودم بندی بی خویش و پیوند

به پشت ذکر ابراهیم کردم ‌ ‌ ‌ تن خود پیش تو تسلیم کردم

همه احوال گفتم در حکایت ‌ ‌ ‌ ببند گوشت بجز سوی روایت

گمان بردی تو چون خود بی سر و پام ‌ ‌ ‌ نبردی ره سوی اجداد و آبام

بهل تا عرصه یابد باز تبدیل ‌ ‌ ‌ که تا که خون خورد که شربت نیل

درین بودند کامد پیک سلطان ‌ ‌ ‌ دو نامه داشت چون خورشید تابان

یکی در دست ساقی داد جبریل ‌ ‌ ‌ الف با لام و را با سر تنزیل

دران بنوشته بد آیات احسن ‌ ‌ ‌ که آید مست مادر دار ایمن

ولی آن شوم کذاب سخن چین ‌ ‌ ‌ بدارش بر کشند از بهر آیین

که کذابان و خود بینان ببینند ‌ ‌ ‌ که به زین بر سر منبر نشینند

ادب باشند در میدان زندان ‌ ‌ ‌ نیاموزند خود با درد مندان

ببازی در صف مردان نیایند ‌ ‌ ‌ ابا پا در درین میدان نیایند

دگر ز آشفتگان ملت نجویند ‌ ‌ ‌ ز پاکان زلت و علت نجویند

جمالی باز گو احوال مخمور ‌ ‌ ‌ که اندر خواب بد مشغول انگور

بزندان در نبود او غافل از یار ‌ ‌ ‌ نشد از جام جانان هیچ هشیار

نگردی غیر ذکر عهد و پیمان ‌ ‌ ‌ که جانش داشت بی شک نهر ایمان

چو آدم گر گناهی کرد در دم
باستغفار افزود و بماتم

چو شد توبه‌اش قبول آن قابل شاه
اجابت شد دعایش در سحرگاه

چو راجع شد باصل خویش آن جان
ازو پرسید سلطان ذکر زندان

بگفت احوال هجران در بر شاه
چه گر بد شاه از آن احوال آگاه

چو دانا گشته بد در پیش یوسف
که بد آگاه در دوریش یوسف

بگفت او نام یوسف پیش آن میر
که بد گوشش بسوی وحی و تقدیر

که هر کو گشت ای دل پر پرور
نگوید یک سخن زنهار داور

بوقت خویش گوید راز خوبان
که تا دشوار گردد زود آسان

یکی وجه دگر کان هست مشهور
که یوسف شد بشاه مصر مغرور

که هر کو گشت غافل از خداوند
بماند بی‌شکی در حبس و در بند

که تا با غیر حق سر در نیارد
حساب نیک و بد با حق شمارد

که تا عارف شود بر قدرت دوست
برای مغز بیند صورت و پوست

نه بیند معتبر آن قشر آفل
که تا از مغز بود جانش غافل

که از غفلت فزاید مکر و تلبیس
که تلبیس است بی‌شک ز ابلیس

دو حرفی بشنو ای کمتر ز شیطان
که تا آگه شوی از خواب و نسیان

که هر کو نیست غافل ای دل و جان
کمر بندد برش بالله شیطان

وگر غافل شود یک لحظه انسان
برد شیطانش اندر حبس نسیان

از آن زو ماند یوسف دیر در بند
که بودی راز جو در خواب یکچند

بگویم وجه دیگر ای خبردار
که تا ناظر شوی بر حشر و دیدار

که سالک هر زمان در حشر و نشر است
که سیرش هر نفس چون پای حشر است

که هر دم میرود در وحش بعرشی
دگر آن عرش میگردد بجو فرشی

اگر عاشق شوی بر نور خورشید
سیاهی در نجویی رنگ اسفید

دل آشفته شوی چون زلف دلدار درآیی سوی کفر و بند زنار

جالی برگشا این بند مشکل اگرچه بند جوید دائما دل

تتمه معنی و قال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین و شروع در تاویل و قال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر واخر

یابسات یا ایها الملأ افتونی فی رویای ان کنتم

للرؤیا تعبرون قالوا اضغاث احلام و ما نحن بتاویل الاحلام بعالمین ای عزیز حقیقت قرآن و مقصودات برهان نه آنست که در صورت حروف میگویند گوش نظم دار و بی غرض این رموز بشنو و صلی الله علی محمد و علی آله

بیا بنگر دمی اندر نباتات ببین کز هوش دارای جان ذرات

که ذات جمله ذرات ای دل دهد فیض و بستاند در منازل

که تا از سرد و گرم و تلخ و شیرین شود یک صورة زیبا بتمکین

که تا آن صورت پر مغز با نور گهی باشد نهان که فاش و مشهور

که تا کرد و علیم خواب و تعبیر که لطف او بود بر حسب تقدیر

زیادش زان برفت آن مرد جاهی که بد در یوسف اندک نقص و خامی

که جان منتظر کاشف شود زود که اندر نار باشد لاجرم دود

چو یوسف پخته شد در بند و زندان بدید آن خواب پرآشوب سلطان

حکایة خواب ولید پدر ریان که سلطان مصر بود

بگفت آن شاه بیدل با ندیمان که خوابی دیده ام زشت و پریشان

که بودی هفت گاو خشک چون چوب سمان مقدار گاو فربه خوب

که میخوردند آن گاوان لاغر سمان گاوان فربه در برابر

دگر دیدم در اندم هفت خوشه که بد بس خشک همچون نان توشه

فرو بردند آن خشکان چو آذر — بیکدم هفت شکل خوشه تر

الا ای هفت خواران سخن دان — شما دانید علم و راز پنهان

بگویید این زمان تعبیر این خواب — که دانایی نمایید اندرین باب

همه گفتند آن اصحاب یکسر — که هست این خواب بس بی مغز و ابتر

چو خاکستر ندارد گرمی و تاب — نخستین به بود تعبیر این خواب

سخن از عالمان شنید سلطان — بخشم اندر فزود و گشت غران

بترسیدند از شه همچو طفلان — ببوسیدند خاک پای دربان

ز شه مهلت طلب کردند آنگاه — که ما داریم دانشمند آگاه

کلید گنج حکمت در بر اوست — نشان کوکب اندر پیکر اوست

که بر زین ویست آن کرها پاک — همی تازد بیکدم سوی افلاک

خبیر هیأت و علم نجوم است — ستون عالم و بحر علوم است

به پیش او رویم این راز جوییم — حدیث خواب پیشین باز گوییم

برفتند آن گروه صورت آرای — بدرگاه معلم بی سر و پای

بگفتندش که بنمای رای و تدبیر — که ما درمانده‌ایم از خواب و تعبیر

منجم گفت با اصحاب تکرار — که گرد آرید دفترها بیکبار

برادر گر سپس بنشیند در حال — که تا سلطان کنیم از علم خود لال

چو من در پیش شه آیم بگفتار — شما در بحث افزایید و تکرار

چو آمد وعدهٔ آن عهد و میثاق — بهم بستند مشتی چند از اوراق

بسر بر طره و فش کرده آونگ — پس آنگه سوی شه کردند آهنگ

ابا استاد رفتند آن حریفان — چو مولانا فلان الدین بعمدان

چو نزدیک شه آوردند آن دنگ — بشد رخسار مولانا بصد رنگ

چو کذابان وسکناه قیامت — همی دیدند در خود آن علامت

زبانشان لال شد در وقت آن / نشان حال نتوان جست از فال

پس انکه کفت شه با قوم کذاب / که ای تعبیر با شدای خوان خواب

اکر خوابم نمیکوید امروز / زنم آن یک بیک تیر جکر دوز

علامات صور آثار معنیست / جو معنی نیست این اسفار دعویست

برشه شرمسار آن قوم غافل / فروماندند جو خر در کوچه کل

بنزدیک شه آن زندانی صاف / ستاده با ادب بی کفت و بی لاف

بخود میکفت و با خود باز میکفت / حدیث زم نی آواز میکفت

جو اهل حال با دل مویه میکرد / شراب وصل با یوسف همی خورد

کهی میکفت با دل ساقی جان / که بنمایم بعالم روی جانان

وکر با خود همی کفت آن دل آزار / که پنهان به بود رخسار دلدار

بزیر لب همین تکرار میکرد / کهی اقرار و که انکار میکرد

دو چشم شه بروی ساقی افتاد / در آن ساعت که دل را پند میداد

شهش پرسید کای ساقی درین حال / بکو شم هیر پند سوی تو بی قال

صدای زم زم کرم موزون / که جانم میشود زان ناله پرخون

بکو احوال دل با من که چستم / بسوزت میرود این دل ز دستم

ابا شه کفت آن ساقی دوران / که دارم با تو یکدم راز پنهان

بخلوت برد شاه آن یار دانا / که تا روشن شود انوار سیما

بساقی کفت آنکه شاه بی جان / که زوتر باز کو اسرار پنهان

بکفتا یار پیمان دار می نوش / بکویم کز کجا می آید این جوش

بهنکامی که قدم کرد سلطان / شدم با شاه خوبی سوی زندان

دران مدت که بودم من دران بند / نماندم با دل خود هیچ پیوند

هرانکو یکنفس با او نشیند / عجب کر کس بجای او کزیند

هرانکو دید چشم پرخمارش | کسی دیگر نه بیند هوشیارش

بگوید راز نشنیده و ندیده | که سرتاپاش گویا هست دیده

یقین کشاف اسرار معانیست | که دانم موج بحر زندگانیست

جز او تعبیر خواب تو نداند | مگر او وادازان قلبان بستاند

اگر فرمان بر آید بهر آن | کند اسباب صورت جمله ویران

اصول نو نهد از بهر پاکان | که هست او مسیح چشم خوابناکان

جمالی چند گویم کاندرین حال | مگو جز ذکر خوی اهل اقبال

صورت تأویل یا ایها الملأ افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون وصورت تأویل وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة انا انبئکم بتأویله فارسلون شنیدی حقیقت این آیات بشنو ای اخی بدانکه حقیقت وحی درجان انبیا

صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین با صورت تنزیل متصل

نیست شنیده باشی که قرآن را نه بطنست یکی اینست که

اهل سفلی بدان عمل میکنند و بدین قانع شده اند و این تفسیر داد این عالم صورت میدهد که همه احوال اهل زمینست درین معنی اول که تفسیر است عمل بطریق فرموده حق بجای می آرند که تا معنی بطن دوم برایشان کشاده شود و آنها که تقوی شرع بجای آرند بعالم طریقت راه یابند

وچون تقوی در لوای شرع بگذرانند بی شک

فیض از بطن سوم برگیرند که مقام اهل محبتست وچون داد محبت در بازار شرع بدهند باطهارت تقوی و با اهل طریقت سلوک کنند البته عروس بطن چهارم بی اختیار اهل محبت در بر خود کشد و چراغش گرداند تا این سالک باختیار محبت قدم در بطن پنجم نهد که سرچشمه ذوق عشقست

وچون سالک درین منزل در آید بعلم راه نتواند رفتن

که بی دلیل در وادی عشق راه بدر نتوان برد

که درین حال شیاطین غیب و شیاطین فاش غلبه کنند شیاطین غیب نماینده
ناپسند شوند و شیاطین آشکارا کواه اعمال شوند اگر سالک تنها نباشد
البته بهروجهی که باشد هلاکش نکنند و در بطن ششم نیز بی اختیار در اید چون
اختیارش دلیل دارد بتجلیات کوناکون بیند و لذت یابد ولیکن بی قدرت

باشد بقدرت وقوع راهنما ببطن هفتم در اید اسرار

بطن هفتم غمزه پر شیوه آفت ناک جادوانه بنماید و به بتخانه اش بر دو شاهد
پرده سوز او را در بر گیرد و پرستش کند بعد ازان راه بازگشتش نباشد
اگر سالک درین حال دایم الاوقات با پیر نباشد مجذوب شود و ابتر بماند
و چون با دوست باشد دوست دستش بگیرد و در بطن هشتمش برد در آن

مقام بی پیر خوفش نماند و حزن با او کار ندارد و

صفت بطن نهم در نظم بشنو انشا الله در اثنای کتاب سخن

در بضع سنین خواهد تاویل بطن نهم در آنجا بسمع مبارکت رسانم اگر گوش
شنوات باشد و چشم بینا دلت دانا شود و بعالم زندگی رسی حالیا غرض
آنست که گوش بتعبیر داری و بدانکه تعبیر هم نه بطن دارد بلکه نود و نه بیشتر
ای عزیز بدانکه معنی قرآن نهایت ندارد گوش بحکایت یوسف نبی

دار علیه السلام و حاضر نکته باش و فرزند وقت

و حال باش تا از قرآن لذت یابی گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله

چنین فرمود سلطان بانی افشار / که رو خوابم بگو با آن خبردار
بگو اندر برش احوال خوابم / هر آنچه گوید او آور جوابم
کمر بست آن رسول مست خندان / چو جبریل امین شد سوی زندان
ز یوسف خواست اول عذر تقصیر / که از یادم برفت آن عهد ای میر

بگویم رازشان در باب تعبیر که هستم این زمان در بند زنجیر

چو بیرون آورم یوسف ز زندان بگویم شرح این در گوش مردان

ای اخی گوش دل با سرار آیت دار یوسف ایها الصدیق

افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر واخر

یابسات لعلی ارجع الی الناس لعلهم یعلمون صدق الله و رسوله

چو سایل رفت اندر پیش یوسف ز نسیان خورد بسیار او تاسف

پس آنگه گفت کای صدیق مردان بخواب اندر چنان دید ست سلطان

که بودی هفت گاو لاغر ای شاه بخوردی هفت گاو فربه ناگاه

دگر بد هفت خوشه خشک بی آب که خوردی هفت خوشه سبز سیراب

بگفتا باز آن پیک خردمند که اینک میروم از بهر این پند

که تا مردم کنم آگاه ازین راز بران فتوی که بدهی ای سرافراز

چنین فرمود یوسف حرف تعبیر که باید کاشتن البته ای پیر

بقدر هفت سال این گندم و جو بیفشانند در بالا و در کو

ابا خوشه نهند آن دانه خشک که خواهد یافت این خوقیمت مشک

نهند آن بیشتر اندک بنوشند نبخشند و نه با کس آن فروشند

که بعد از هفت سال از سوی افلاک نه باران بارد و نی بر دهد خاک

نماند حاصل آن هفت ساله که حق کرد ست بی شک این حواله

چنین در سال هفتم جمله مردم فنای خویش دریابند هر دم

شوند از جوع و از غم سخت مسکین همه رو در غیاث المستغیثین

جمالی باز گو مقصود تنزیل که در این باب حاضر نیست جبریل

که این راز دل و جام شراب است که روشن تر ز قرص آفتاب است

خدارا گوش دل بگشا درین باب که تا خوش بشنوی تاویل این خواب

چو گوشت بشنود چشمت شود باز / چه خوش باشد دو یار خوب همراز

چو گوش و چشم تو کردند انباز / به بینی بی شکی انجام و آغاز

هر آنچه بشنوی در حال بینی / رخ حال ای پسر بی قال بینی

که تا گردی غنی اندر همه حال / به پیش وحی دل کامت شود لال

که تا بی وقت راز دل نگویی / مراد دل ز هر آن گل بجویی

بیا بشنو حدیث گاو اول / که تا تفصیل گویم راز مجمل

نمیگویم که یوسف این ندانست / نکو دانست لیکن پی نتابست

که شرح حال خود گوید در آن روز / که ریان بد در آندم پیر نوروز

ز خواب خویشتن بودش بیاد آن ماه / که نشنید از پدر افتاد در چاه

از آن تعبیر آن گاوان لاغر / ز بهر خود نکرد آن ماه خاور

که در زندان بماندی تا بجاوید / جهان از وی ندیدی روز اسپید

نشان سروری گاوست در خواب / بیا بشنو مکن تعجیل و اشتاب

که سلطان و زنی چون تو امانند / سلاطین چشم و ایشان همچو جانند

از آن لاغر نماید جسم پاکان / که حیوانیت اینجا نیستش جان

وزان پر باد نبود سیرت عقل / ولی عقلی که نبود زنده از نقل

که عقل نقلی ای دل بی سکونست / همیشه در خیال چه و چونست

که با دجال از اماره باشد / از آن حیوان صفت خونخواره

چو یوسف گشت در زندان منور / از آن ننمود قصه‌ش بخت لاغر

بهر سالی که در زندان بماند او / بیک اقلیم خاک پستر فشاند او

اقالیم وجودش نور میریخت / بچشم اهل صورت خاک می‌بیخت

ریاضت جمع شد زان بود لاغر / که تا قدرت نماید حق داور

که مغروران بزور خود ننازند / که پندارند کز خود سر فرازند

عزیز مصر دان آن گاو پرباد
تو یوسف دان یقین بندی آزاد

سواد سلطنت بر یوسف افتاد
که بنمودند جسمش گاو بی باد

اگر یوسف نکردی پادشاهی
نمیگفتم من این حرف کماهی

اگر واقف شوی از گاو و ماهی
بدانی چیست باد پادشاهی

جهان بر پشت جان پادشاهانست
بصورت گنج و معنی رنج پنهانست

سنیدستم که یوسف بر سر تخت
سخن میگفت از اقبال و از بخت

مقامات و منازل یاد میکرد
ابا یاران خود ارشاد میکرد

یکی پرسید کای شاه جهانگیر
بگو احوال تخت و بند و زنجیر

کدامین منزل ای شه عیش جانست
که در چشم تو منزلها عیانست

جوابش داد یوسف بر سر تخت
که اندر چاه دیدم دولت و بخت

بچاه اندر همه انوار دیدم
رضای دل بر دلدار دیدم

ندانستم کنون بیزارم از جاه
چو مالک میزنم من نیز صد آه

که اندر بندگی آزاد بودم
بزندان در همی بی باد بودم

چو بیرون آمدم این باد صورت
بجانم میرساند صد کدورت

دهم من داد این در باب دیگر
که فربه چون بود چون نیست لاغر

بگویم حالیا تعبیر خوشه
که ره رو بایدش البته توشه

که مارا هفت دوزخ هست در راه
باسان بگذرد هر کو شد آگاه

کسی کو سالکست و راه پیمای
بباید تخم افشاندش بجای

بباید در اوائل تخم کشتن
ابا بلوی پس با عامل هشتن

بخدمت باید افزودن درین حال
که از خدمت در آید بخت و اقبال

نخستین فیض خدمت در بدایت
که تا گردد غنی اندر نهایت

نه بیند تا تو اندر روی اعمال
که اعمالش برد در چاه آمال

بقدر آن ستاند فیض اعمال | که بتواند زدن در ره پر و بال

که کعبه میرود این راه بس تنک | که در بیت الحرم نبود بجز سنک
نباشد در حرم هرکز زراعت | در آنجا نیست غیر از نور طاعت
وکر خود هست میلت بر سموات | نباشد بر سما جز لمعهٔ ذات
سمواتی که کوی عاشقانست | کرا پروای نان و جسم و جانست

رسالت در نکنجد نیست جبریل | نه شی لله بود اینجا نه زنبیل

رسالت در نکنجد نیست جبریل | نه شی لله بود اینجا نه زنبیل
مسمی باشد اینجا اسم نبود | که اندر عشق بار جسم نبود
وکر تو نیستی مایل بدیدار | برو در مصر سیر و تره میکار
وکر خواهی تو لوت آسمانی | کزو یابی حیات جاودانی

بجو تخم محبت ای طلبکار | بآب چشم در صحرای دل کار

بکارید ای بلایان تخم محبت | که رزق عشق نبود جز مودت

نکهدار ای جوان بخت جوانی | که در پیری جو خر در کل بمانی
که هرکو در جوانی کشت جون خاک | جو کردد پیر بنده اش کرد افلاک
جه افلاک و جه صحرا و جه دریا | که جانان در برش آید بسودا
جمالی رو کداری کن بزندان | که کشته جون هلال آن ماه کنعان

ای سالک بدانکه حقیقت عشق در بطن نهم قران مخفیست

و دل اهل الله که از ملامت عشق صفا یافته باشد ناظر بآن معانیست
از بهر آنکه یعقوب وار چشم از جمیع آفریده دوخته باشد در آن حال که
حرارت عشق بزبان عاشق نزول میکند هر که حاضر آن نفس باشد عالم
سر کلام حق شود و اگر سالک دران ساعت حاضر نفس نباشد

البته عذاب بکشد که هر کناه که شخص میکند که تعلق بصورت

حال دارد با استغفار از آن خلاص شود

ولیکن رد نفس برق صفت غالب که از بهر شفقت ندیم مخلص بیرون آمده
باشد بی اختیار جزای آن عذابست یعقوب درین محل بود که یوسف را
تربیت میکرد و نشنید گرفتار عذاب شد و دعای یعقوب سودی نداشت
که یعقوب جداست و آن نفس که از یعقوب برآمد جدا و چون باین عالم

برسی بدانی که این فقیر چه میگویم پیش ازین گفتم که

سر تنزیل در کلام انبیا متصل نیست یعنی اسرار عشق شفاعت پذیر
نیست که عشق قهارست و ویران کنندهٔ صورتهاست این تعلق نشود
باشد که در عشق استقامت گیری نقلست که یکی نزد حضرت خواجه آمد
علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که یا رسول الله من ترا دوست میدارم

حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که ببین

که

که چه میگویی دیگر مکرر کرد وگفت که یا رسول الله

ترا دوست میدارم حضرت سید علیه الصلوة والسلام فرمود
که ببین که چه میگویی سوم بار گفت که یا رسول الله ترا دوست
میدارم حضرت خواجه فرمود فَاَعِدَّ لِلْفَقْرِ تِجْفَافًا گوش باین حدیث
دار که حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید که فاعد للفقر

تجفافا و دیگر اشارت آنست که در نهایت مقام

سالک هر لحظه این ندا می آید که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
ای عزیز اهل صورت دخل درین عالم ندارند که این میدان جانبازانست
و این حدیث بگوش جان بشنو که حضرت خواجه علیه الصلوة و
السلام میفرماید که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون حضرت سید

مشتاقان صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که

بار خدایا مخلصان و مطیعان نگاه دار که قوم منند که آن

یعنی کافران از نادانانند یعنی هر دل که مهر من در و باشد نگاه دارش

با محبت من که اهل محبت قوم منند یعنی محبت من نگاه دار در آن دلها

که گرویده‌اند که از علامت محبت باز نگردند که اگر شکسته دلان نباشند

محبت را مقام نباشد و چون او را مقام معین نباشد البته زلزله در جهان

افتد و علامت قیامت پیدا شود و تفرقه در عالم

پیدا شود گوش بنظم دار و بیدار باش تا بدانی که اسرار عشق شفاعت

پذیر نیست و آن اسرار بچشم سر به بینی و حاضر نفس غالب باشی و صلی الله

علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و اجابه و سلم

چو یوسف پاک شد از جرم و زلت ‌ ‌ ‌ چه گر بد صاف و خوب اندر جبلت

بسوی آن ملک خوابی بدید ‌ ‌ ‌ ز سوی آن ملک دی دشمنی چید

چو شب بگذشت بی شک خور برآید ‌ ‌ ‌ چو دل شد صاف بی دلبر درآید

همه شب یوسف مه رو چو مهتاب ‌ ‌ ‌ نرفتی چشم او یکلحظه در خواب

بزشت و خوب خدمت مینمودی ‌ ‌ ‌ بدل زندانیان را می‌ستودی

نبردی نام خود در پیش مردم ‌ ‌ ‌ بپای مجرمان می‌مرد هر دم

که تا مردم ندانندش که او کیست ‌ ‌ ‌ که گنج سلطنت در خاک پنهست

بیک جرم او چنین تسلیم ره شد ‌ ‌ ‌ که شد بنده خدارا گونه شه

حکایت

چو راضی شد از او اسرار یعقوب ‌ ‌ ‌ که قدر عشق شد در کار محبوب

زکنعان رفت یک اعرابی حر ‌ ‌ ‌ بسوی مصر تا که با یک اشتر

چو در مصر آمد آن مرد درم جوی ‌ ‌ ‌ متاع خویشتن محبت او بهر سوی

مهار اشتر خود داشت محکم ‌ ‌ ‌ بجست اشتر ز دستش اندر آن دم

دوید اشتر ز پیشش همچو صرصر
پی اشتر دوید آن مرد رهبر

بگردن داشت چوبی کبز موزون
که را اشتر زند آن مرد دلخون

شتر شد بر در زندان آن دل
شتربان ماند آنجا پای در گل

قدم چندی ز اشتر دورتر بود
که اشتر گوش جانش اسرار شنود

شتربان پای تا سر ماند در گل
شتر در راز بد با صاحب دل

بسا پیران نابالغ که در راه
ز بهر جاه رفته در بن چاه

مریدانه بسی مردان چو اشتر
شده تسلیم طره و ریش و چادر

که تا یوسف رخی ناگه بیابند
بامرش دل نهند و پی نتابند

شتر چون بر در زندان فرو خفت
زبان غیبش آمد فاش در گفت

همی گفتا کریم ابن الکریما
رخ زیبا بدین مشتاق بنما

که با ناکسان بسیار بردم
شراب تلخ هجران بس که خوردم

بیعقوب و باسحق و براهیم
که بنما فرصتم بی خوف و بی بیم

چو یوسف این صدا بشنید از اشتر
ز زندان سر بدر کرد آن شه حر

شتربان دید چوبی کرده بر دوش
بقهر و کین اشتر رفته در جوش

دو پایش رفته در گل همچو طفلان
عصا بر تکیه کرده همچو پیران

بگفتش یوسف ای مرد گل آلود
بگو احوال خود اندر برم زود

بگو اول چرا رفتی درین گل
مگر چون من تو نیز آزرده دل

بگفتا ساربان کای ماه تابان
من این دم میرسم از سوی کنعان

ندارم غیر ازین اشتر درین دهر
که می یابم ز کسب و کار او بهر

زد و بستم شوره خورده گاه و بیگاه
ابا من بوده در صحرا و در راه

نپیچیده سر از من هیچ بار او
ننالیده دمی در شیب بار او

کنون یکبار که از من گشت پنهان
دویدم در پیش ای میر زندان

ز قهرش شد ز خشم آلوده گشتم — ز بهر بود او نابود گشتم

جو بشنید از شتربان ناله و داد — دعا کرد و شتربان گشت آزاد

خلاصش کرد از کل یوسف آندم — رهید آن ساربان از محنت و غم

بگفتا یوسفش کای راه پرداز — ز کنعان پرسمت برگو یکی راز

که در کنعان درختی بس بلند است — که عمرش پس نمیداند که چند است

در اول داشته ده شاخ و دو دست — یکی بریده اند و یازده هست

بگفتا مرد اشتربان در ان حال — که در کنعان ندیدم این سر و بال

ولی یک مرد دیدم زار و معیوب — که مشهور است نام او یعقوب

درون خلوتی رفته نشسته — بروی خویش درها سخت بسته

بریده از همه عالم بیکار — دو چشمش گشته نابینا و خونبار

کنون دارد مگر او یازده پور — چو مردودان همی کردند از دور

که او را بوده یک فرزند دیگر — که بوده مهر روز و ماه کشور

مگر گرگیش خورده یا که شیری — چگونه خورد شیر دلیری

پری رو بوده آن طفل پری خوان — همانا گشته در بند پریسان

مگر بوده ست در اصل او پری زاد — که در بند پریسان باز افتاد

درختی که در آنجا حق نشانده است — که یک شاخش ز بر بالا نمانده است

یقین دانم که آن یعقوب زار است — که بهر آن یکی بس دلفگار است

بگفتا یوسفش کای مرد تاجر — اگر این بار خواهی سود وافر

بگیر این جوهر شاهی ز دستم — که بس دلها ز بهر این شکستم

همین دم شو روان تا شهر کنعان — نشین در کوچهٔ یعقوب پنهان

بگو پیستم خبردار غریبان — سلام آوردم از سلطان زندان

بگو کز بهر این زندانی زار — بسجودی آورد در نزد دادار

بگو دستی برآرد سوی یزدان / که از غمها پس او برهم ز زندان

دعای او مگر گردد قبولم / که بس بیچاره و خوار و ذلیلم

جهان گشته عدوی من بیکبار / که آگه نیستند از سر این کار

بگفتا مرد اشتربان که ای پیر / بگو نام خود و اسباب زنجیر

که چون یعقوب پرسد باز گویم / بقول راستان این راز گویم

بگفتا من ندانم نام من چیست / ولیکن نیک دانم جرمم از کیست

اگر پرسد بگو نامش ندانم / بجز زندان و پیغامش ندانم

بگو شخصی غریب بی سر و پاست / ولی شیرین زبان و خوب سیماست

شتربان شد روان در راه کنعان / که تا زوتر برد این ره بپایان

باندک روز شد اشتر بمنزل / که مهر روی یوسف داشت در دل

نجنبید اندران ره هیچ نوبت / که در سر رسالت داشت نوبت

که گر غافل شدی در راه و منزل / فرو رفتی دگر پاهاش در گل

بیک منزل در آمد سوی کنعان / فغان میکرد اندر کوی کنعان

شتر میرفت تا درگاه یعقوب / که تا طالب برد بویی ز مطلوب

شتربان بر در یعقوب می گفت / که بویی برده ام در مصر بس منت

یقین من برده ام بویی ز رحمن / بمصرم در شد این دولت ز زندان

ز بهر بندیان اکنون رسولم / ازان من نیز آشفته و ملولم

غریبی دیده ام در بند و زندان / که بی نورست پیش ماه تابان

بمن گفت بگو با پیر مجروح / که در زندان یکی جسمیست بی روح

چو اسرافیل وقت آن پیر مردست / کز سوزش جهان پر داغ و دردست

بگو تا در دمد از بهر من صور / که از صورش شوم مغفور و منصور

چو بشنید این سخن یعقوب مهجور / برون جست از دهانش شعله نور

بگفتا یارب آن مغبون زندان … خلاصیش ده بحق نیک مردان

گر از سوز من او آزاد گردد … ز اجرتش هم دل من شاد گردد
که نیکی و بدی ای مرد غماز … یقین بی باز گردد سوی آغاز
جو تحقیقست این گفتار و این دم … مجو آزار دلهای پر از غم
شتربان گفت کای پیر خبردار … مرا هم یاد کن این لحظه زنهار

که چون من خود نباشد بی نوایی … چه باشد گر کنی بهرم دعایی

دعا کرد از برایش پیر کنعان … که وقت نزع بدهد جان باسان
شتر با صد ادب زانو در آمد … بسوز جان و با چشم تر آمد
بگفتا نیست فرمان تا بگویم … که حایل نیست چیزی پیش رویم
ز بهر آنکه بر پشتست بارم … ز بس بارم که دایم خار خوارم

خران و استران با نعل و افسار … همی تازند در میدان و بازار

که و جو کرده در انبار بسیار … که میدارند عار از شوره و خار

ازان دایم نمک در تبره نوشند … که بگذارند نه از جوق و جوشند
ابا طبل و علم دریوزه دارند … دو نعل و موزه و سرموزه دارند
من عور برهنه پای پربار … که رزقم نیست در دنیا بجز خار
بزیر برف باشم در زمستان … ببند اندر کشندم همچو پستان

بتابستان انیس آفتابم … ز سرد و گرم عالم رو بتابم

ز بس اینها که موش اندر بیابان … مهار من همی گیرد بدندان
نه پیچم همچو مومن سر ز فرمانش … ابا موشی روم تا سوی زندانش
کشم بار خر و اشتر ابر جان … کشد موشم همی تا سوی زندان
خدارا پیر من راضی ببارم … ولی با موش بودن عار دارم

ز بهر من دعایی کن خدا را … خدا را کن دعایی بی مدارا

چو مؤمن دید آن اشتر تعبیر / بگفتا کای شتر شد مهر تقدیر

که تو باشی ابا من در قیامت / که چون من می کشی بار ملامت

جمالی چون دعای پیر کنعان / اجابت شد روان شو سوی زندان

که آید شوخ کنعانی بمیدان / نماید با خلایق نفع زندان

که تا آنها که در خلوت نشینند / ثواب خود بچشم خود ببینند

هر آنکو رفت چون موشی بسوراخ / برون آید چو اژدرهای صد شاخ

که تا چون موش افتد در پی زر / چو سگ مردار جوید او بهر در

هر آنکو بی مربی رفت در کار / بماند دایما در بند افسار

چو یوسف کی بیابد بخت واقبال / چو قارون ماند اندر بند اشغال

بجز بند محبت ای دلارام / همه قید رهست و مایه دام

بیان شرح حضرت یوسف [illegible]

که تا چون موش افتد در پی زر / چو سگ مردار جوید او بهر در

یک قول شنیدی قول دیگر بشنو که اختلاف در اقوال

مزید علمست غرض آنست که دانا گردی و از عذاب جهل خلاص شوی در حقیقت کلام مجید سیر کن چشم بصورت حروف مدار که حروف حجاب معانیست قوله تعالی وقال الملک ائتونی به فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک فاسأله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن

علیم قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه

قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امراة العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین صدق الله وصدق رسوله

چو صبح روز یوسف گشت پر نور / ملک در خواب دید آن نور مستور

ولی اسرار آن خواب پر آشوب / که بد ز آثار درد و سوز یعقوب

چو زلف یوسف آن خوابش برآشفت — که سرخوش دور بود از عالم گفت

همه نیک و بدی مانند ذرات
چو زلف دلبران آشفته در ذات
که که آشفته است و که کرهناک
اگر صاحب دلی این چار سرکش

بسوز عاشقان میگردد آن مات
خیالات درون از خوف آفات
چو باد و آب و نار اندر دل خاک
کند شان از شراب عشق سرخوش

بیابند آن نقیضان پرتو حید — نمانند اندران وادی تقلید

هر آن شخصی که دولتمند باشد
که دنیا سرد خو چون زمهریرست
دل گرمی ببایدکرد پیدا
که تا آن زمهریر و برد گل ریز

بسوز عشق اندر بند باشد
دل آشفتگان هم خو پذیرست
که باشد گرمیش از سوز سودا
نیارد در بهار آشوب و انگیز

که در روز قیامت سخت باشد — که دل محروم بخت و تخت باشد

اگر خواهی نه بینی آن ملالت — بخاکستر مریز آب زلالت

چو یوسف از مراد نفس بگریز
که تا جاوید باشی شاه و سالار

دو دست خود بزندان بان درآویز
بجود آرد جهان پیشت بیکبار

تتمهٔ حکایت

چو شاه مصر شد آشفته از خواب — که آشفته نشد جانا درین باب

که جز آشفتگی در سلطنت نیست — یقین شاهی بغیر از مسکنت نیست

شهی که مهر او چون مهر پیداست
بغیر از مسکنت آن شاه نگزید
ولی گر شه نیارد روی در خویش
جهان از مهر او در کار باشد

مقام مسکنت از دوست میخواست
که از هستی بجز زحمت نمیدید
که باشد همچو احمد مرهم ریش
اگر مست و اگر هشیار باشد

جهان در گر بود سلطان عالم — یقین به باشد از جهال ظالم

که چون دانا شد آن یوسف در ایام / ملک شد در غمش بی خواب و آرام

خیالاتش چو شد مجموع آن شاه / دلش بی صحبت یار خوب آگاه

چو شد بیدار شه از خواب و مستی / دلش بگرفته بد از خویش و هستی

بارگان گفت دیدم دوش در خواب / تر و خشک عجب چون خاک و چون آب

یکی دانا بیارید ای عزیزان / که باشد عالم اسرار پنهان

که من امروز حیران و خرابم / خمارم می کشد گر بی شرابم

همانا دیده ام خورشید در خواب / که من گشتم برش مانند مهتاب

غلام شه که بد ساقی اسلطان / که بد یکچند با یوسف بزندان

بزانو پیش شاهنشه درآمد / ز یوسف گفت و شاهش باور آمد

حدیث راستان دل می پذیرد / دل از قول کجان بی شک بمیرد

گذشت آن وصفها در باب اول / گهی تفصیل باشد گاه مجمل

که من پروای گفت و گو ندارم / اشارة میکنم خوش میگذارم

فراغت دارم از اقوال ماضی / که هستم از جمال حال راضی

بر یوسف شد آن ساقی ابا جام / که دارم سوی تو از شاه پیغام

فراموشم نشد بالله رسالت / که بد این لطف آن دولت حوالت

کنون القصه شه گشته پرآشوب / مگر در خواب دیده خویش مغلوب

ولی نه خواب میداند نه تعبیر / که کرده در جهان بسیار تقصیر

محل دیدم کنون من گفتم آن راز / همه احوالت از انجام و آغاز

دو چشم شه کنون در راه مانده است / همه اغیار را از درگاه رانده است

بگفتا آن تحمل کرده در بند / که من گاهی شوم از شاه خرسند

که حالم باز پرسد فاش و روشن / که جرمی نیست اندر گردن من

بپرسد حال هشیاران و مستان / شود آگه ز کید و مکر و دستان

محل دیدم کنون من گفتم آن راز ... همه احوالت از انجام و آغاز

اگر در عشق بودندی وفادار ... کمشتندی ز جام عشق هشیار

گر آنها راست بیهوده زدند سوگند ... چرا گردن نهادند اندر گردنم بند

اگر در عشق بودندی چو مردان ... شدندی خاک پای اهل زندان

بپرسید شاه حرف بیوفایان ... که تا پیدا شود احوال پنهان

ز بد عهدان چو شه بستاند انصاف ... بجام دور آیم چون می صاف

رسول شه بر شه باز گردید ... بشه گفت آنچه از صدیق شنید

بگفتا شه که آن زن را بیارید ... بتعجیل آن زن خائن بیارید

که اصل فتنهای تو بتو او است ... که باده و ساقی و جام و سبو او است

بیارید ای حریفان آن ستمکار ... که یوسف مانده در بندش گرفتار

ابا وی خائنان کید پرداز ... که اندر اصل بود ستند همراز

همه با او بیایید اندرین باب ... روان آید برم با جمله اصحاب

که بنمایند روی استقامت ... که حیلت نکرد اندر قیامت

فرستادند پیکی اهل دیوان ... که در دیوان درآیند آن پریان

زلیخا را خبر کردند از آن حال ... بگفتندش همه تفصیل و اجمال

زلیخا گشت رویش چون گل زرد ... میان روز خوشتن جا ز بستر کرد

بگفتا من ندارم فکر دیوان ... که هستم از گناه خود پشیمان

بر شه شد ابا بریده دستان ... بخود همراه برد آن نیمه مستان

جوانی عادلی شه کرد حاکم ... که گردد ناظر مظلوم و ظالم

که گر عادل نباشد مرد ناظر ... نگردد روی خوبان هیچ ظاهر

گر خوبان روا با پاکان نمایند ... چه جای رو که جان جان نمایند

بیا از خون دل کن خوش طهارت ... که تا جانان درآید در کنارت

نهی بر تخت شه ای کدلک و پیک / نه بینی چهرهٔ خوبان تو بی شک

که دل عرش خداوند مجید است / نه جای استخوانهای قدید است

که بی شک استخوان بهر سکانست / سک مردار چون فاش و عیانست

جمالی آن سک مردار و کفتار / بهل باشند در میدان و بازار

گر این تکرار خوبان و بلنداست / ازان راهش همه در بند و زندانست

بگرد کعبه زانرو بحر و برهاست / که در کعبه یقین دیدار پیداست

اشارتست آن ایوان خلیلی / که در وی نیست جز اظهار تجلی

اگر کعبه حقیقی خواهی ای دل / نگیر اندر دو عالم هیچ منزل

که راه عاشقان منزل ندارد / رود هر کس که پا در کل ندارد

بیا ای دل زمانی سوی میدان / که یوسف پخته شد در کنج زندان

تتمهٔ از تاویل و قال الملک ائتونی به فلما جاءه الرسول

قال ارجع الی ربک فاسأله ما بال النسوة اللاتی قطعن

ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم شنیدی اکنون گوش دل باین آیة
دار **قوله تعالی** قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه قلن حاش
لله ما علمنا علیه من سوء قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن
نفسه وانه لمن الصادقین ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی

کید الخائنین وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء

الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم ای عزیز در حقیقت وما ابرئ نفسی
ان النفس لامارة بالسوء ولقد همت به وهم بها جلوه میکند پیداست که
حق سبحانه وتعالی از زبان یوسف میفرماید گوش نظم دار وصلی الله
علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله واحبائه وسلم

چو آن پرده نشین با پرده بازان / در آوردندشان در پای میزان

همه تقصیرها پیدا بگفتند
زنوبت راه خود خویش پاک رفتند

بمکر و کید خود اقرار کردند
هر آنچه رفته بد تکرار کردند

چو بشنید این سخن یوسف در آن حال
بگفت از پاکی اقوال و افعال

فرستادش ز غیرت دوست جبریل
که ای بندی تو کردی قصد قندیل

نه گر توفیق ما دستت گرفتی
بلیس محتجب مستت گرفتی

پس آنگه داد یوسف نیز انصاف
که اماره نمیداند بجز لاف

که اماره ز آفتها بری نیست
که میلش جز بکوی مدبری نیست

مگر رحم آورد پروردگارش
که ننهد در بیابانها شکارش

نه گر غفران حق همراه باشد
کجا مؤمن حریف راه باشد

اگر انصاف آید در میانها
زمین روشن شود چون آسمانها

نه زندان باشد و نی بند و زنجیر
که دوزخ می شود پیدا از تقصیر

اگر منصف شوند این اهل عالم
شود یکسر بنی آدم چو آدم

بیا ای آنکه خواهی کار آخر
نگردی شرمسار اندر بر یار

بهل مکر و دروغ و حیله و زرق
وگرنی میشوی در نیل خود غرق

تو ذکر یوسف و یعقوب بیدل
طلب کن در خود و در راه و منزل

که تا در ره درآیی بهر منزل
بمنزل در بیابانی نفع و حاصل

جمالی حاصل درد و ملامت
عیان بنویس از بهر علامت

ای عزیز گنجی که از بهر اهل ملامت در خاک مذلت پنهان کرده اند پیدا نمیشود تا عنایت دوست نباشد و دانستن عنایت دوست نه کار آسانست که قامت رضای دوست در لباس سختی و رسوایی پیچیده اند اگر سالک در بلا شکر ایزد تعالی نکند و باستقبال ملامت نرود یوسف وار بر تخت مراد ابدی تکیه نتواند کرد گوش بنظم دار

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

جوشه شد عارف از رفتار یوسف
بجان شد عاشق دیدار یوسف

بفرمود آنگهی آن شاه بارکان
که خوش خندان کنند این باغ گریان

بعد هفت روز این شهر و بازار
نیابند از خراجم هیچ آزار

بپرسند از که و مه قول و تکرار
نگیرند از خلایق نیم دینار

در ایوان من تا باب زندان
بیارایند چون رخسار خوبان

بزین آرند آن خنگان مخصوص
که تا راکب شود آن جان مخصوص

که هر کو کرد در زندان تحمل
بیابد فاش در میدان تجمل

برو بندایش رهش از خار و ز سنگ
چه گر باشد فزون از چار فرسنگ

چو بیرون آید از زندان رخ ماه
اصول ملک آیندش بهمراه

ظریفان و ملیحان چون گل و مل
سلام آرند پیشش همچو بلبل

که ایشان جذب خاطر بیش دارند
گواه لطف حق باخویش

دگر باید که مشتاقان جانباز
بدست راستش آیند همراز

بدست چپ حکیمان خبردار
چو دلها باشند فی الجمله نگهدار

چو روح پاک مقبول خدا دوست
که همچون مغز بیرون آید از پوست

کنید از بند و از زندانش آزاد
بعزت آورید اندر برم شاد

مع القصه ندیم خاص سلطان
باعزاز تمام آمد بزندان

زکثرت راه زندان بسته شد باز
همی مردند خلق از زور و آواز

بشمشیر و سنان ره وا نمی شد
ره از پیل و شتر پیدا نمی شد

زلیخا زعفران در جامه مالید
چو سرو استاد و کس قدش نمیدید

که فانی گشته بد در سر باقی
که که بد باده خوار و گاه ساقی

که بسیار آن ضعفها دیده بود او
که گل در روی خور مالیده بود

هزاران بار هر باری بشکلی
بزندان رفته بد از بهر نعلی

که زندان بان ندانستی که او کیست ... نبردی ره که مقصودات او چیست

بجز عاشق که داند شیوهٔ عشق ... که دارد طی بی جان میوهٔ عشق

بهمت کرد خالی آن ره از گرد ... که کشاف طریقت نیست جز درد

حجاب راه دل شد کثرت خلق ... ز کثرت دور شو بگریز در دلق

که هر کو طالب همت بلند است ... دلش در بند زلفی پای بند است

بیمن همت قامت بلندان ... توان گشتن جدا از بند زندان

که نقش و صورت عالم جماد است ... که اسباب کم و بیش و زیاد است

چو گوش صورت و چشم صوردان ... که کور و غافلند از عالم جان

زلیخا چونکه شد نزدیک زندان ... روان بر جانبت بخود سرو کنعان

ز زندان شادمان بیرون خرامید ... که آشوب نهان در خود نمیدید

میان عاشق و معشوق ستر نیست ... که عقل و فهم و فکر آنجاش ره نیست

زلیخا روی یوسف فاش میدید ... که جان قربان خاک پاش میدید

خلایق جسم میدیدند و او جان ... خلایق این همی دیدند و او آن

که جز چشم محبت آن نه بیند ... بجز بلبل گل خندان نه بیند

ازان ما دایما داریم معذور ... که نزدیکی چنین بینیم از دور

یلان از احمقان زان میگریزند ... که دایم احمقان اندر ستیزند

ولیکن احمقان ناموافق ... هزاران بار بهتر از منافق

که احمق فاش بی صدق و نیاز است ... منافق تو بتو همچون پیاز است

که احمق یک مقام استاده چون سنگ ... منافق هر زمان گردد بصد رنگ

جامی هر دو را در اسفل انداز ... مگو جز ذکر احسن در برم باز

ای عزیز تاویل و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم

ربی ان ربی غفور رحیم در ستر و قال الملک ائتونی به

اپستخلصه لنفسی گفته شد و در آیت فلما کلمه قال انک

الیوم لدینا مکین امین داد مقصودات آیات سابق خواهد دادن تا
معلوم کنی که قال اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم چه اشارات میکند
ای اخی اگر ازل تا ابد معنی فلما کلمه نویسد محالست که بنهایت اشارت
توان رسید هر که را گوش دل باشد لذت از کلام دوست بردارد که

که قرآن همه مقطعاتست تو پنداری که مقطعات همینست

که ذکر آن رفته بی غلطی که هر حرفی از قرآن مقطعاتیست یوسف
گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم که یوسف علیه السلام نسبت
مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فهم صورت کلام کرد و آن نیز
بانتظار بسیار برآمد معنی این حکایت در محل خود گفته شود حالیا گوش

بحدیث حضرت خواجه دار علیه افضل الصلوات

و اکمل التحیات عن ابن عباس رضی الله عنهما

قال قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم رحم الله یوسف لو لم یقل
اجعلنی علی خزائن الارض لاستعمله من ساعته و لکنه اخره ذلک سنة
فاقام فی بیته سنة مع الملک ای عزیز گوش نظم دار و حاضر باش
تا راه بکنوز بری و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

چو یوسف شد خلاص از بند و زندان — بیمن همت آن دردمندان

که پنهان در میان آن خلایق — همی دیدند انوار حقایق
که اسرار حقایق در خلایق — یقین پیداست چون نبود علایق
مگر سوز محبت آن علایق — بسوزاند که دل یابد حقایق
مع القصه شه زندانی آن روز — که صافی گشته بد از گریه و سوز

کنم گر شرح آنش بیکسال — سر آید سال و آن ناید درین قال

بگویم شرح مقصودات آیات | که باشد پیش دانا همچو مرآت

چو یوسف شد در ایوان سلاطین | چو آن روحی که با ما شد در آن طین
بروی یوسف آن شه زندگی یافت | خوشا آنکس کزین سان بندگی یافت
صفات او چو شد روشن از آن ذات | بروی خود نشاندش همچو مرآت
ز خواب و غفلت خود گشت بیدار | ز نور و پرتو آن کشف و انوار

زبان دان بود در یان همچو بلبل | خصوص آندم که خندان دید آن گل

همی دانست هفتاد و دو گفتار | که بد واقف بهفتاد و دو رفتار
بیوسف خواند اول آن زبانها | که در یوسف بیابد آن نشانها
تحمل کرد یوسف تا زبان دان | نمود اقوال خود با اهل میدان
که میدانست جای قصه خوانان | که جان بازند بهر لقمه نان

سؤال

پس آنگه کرد شه رو سوی یوسف | که دارم من ز خواب خود تأسف

که خوابی دیده ام آشفته چون باد | ندارم حرفی از آن واقعه یاد

جواب

دو لعل پر ز گوهر ماه کنعان | گشاد از هم چو درج لعل و مرجان
بشه گفت آن درافشان در نثار | که گوش دل زمانی پیش جان آر

که تا آگه شوی از خواب و تعبیر | جدا سازی ز هم تدبیر و تقدیر

بدانی چیست فانی کیست باقی | چه باشد کی که باشد یار و ساقی
بدانی چیست ناقص کیست کامل | ببینی فاش تو محروم و واصل
بدانی کیستی اصلت کجا بود | کجا خواهد شدن این نور و آن دود
معین گرددت اسرار دلها | نماید رو بتو رخسار دلها

بصیر آکل و ماکول کردی | که تا چون رزق دل مقبول کردی

که تا عارف شوی در سیر پرکار — جدا سازی ز هم یاران و اغیار

بدان ای شاه روز و مخزن ارض — که شد بر شاه عالم بی شکی فرض

که هر صبحی نشیند بر سر تخت — بداند کیست بختور و که بدبخت

به هر رشته ابریشم از موی — که نیکو نیست مه رو با سیه روی

که هر روز از نوای خورشید تابان — به هر در نور نو دارد درخشان

ولی چشم بشر کور است و بس کور — که پنهان نیست از نور علی نور

که علم قشر یک نوریست روشن — بود در وصف ولی بی زور و جوشن

شهی کو غافل از آن نور باشد — یقین از نقش خود مغرور باشد

غرور جاهل از باد تباهست — ظهور عاقل از وحی الهست

غرور جهل جایش نیست جز چاه — کمال عقل بنماید بجز راه

شهی کو سر سگسان نداند — چنان بهتر که خود را شه نخواند

شبانی کار آسان نیست ای شاه — شبان باید بود از گله آگاه

نباشد غافل از گرگ و دد و دام — وگر ننهد از کف ساغر و جام

وگر ننهد ز دستش و استانند — چه گر کهنه چون گاوش چرانند

که تا فربه شود از بهر مزروع — چو کار در تخم گردد لقمه جوع

و راز الهام باشد شاه آگاه — بود چون گاو لاغر بر سر راه

جهان بر پشت او باشد مکمل — نگردد سیر تا شیرش کند معطل

در آن درماندگی باشد دلش شاد — که رزق اوست دایم گاو پرباد

نگردد هرگز او پربار از علم — فزاید دایما در شفقت و حلم

کشد بار جهان بی منت آن شاه — که زورش نیست از سرگین و از کاه

مخوانش گاو کان شیر الهست — بصورت لیک چون گاو سیاهست

بهل تا سر زند صبح قیامت — به بینی چهره زرد امامت

امامت حرص و آز است و خیالات
ز غفلت میشود شه که گهی مات

بهل آن طمطراق ای شاه پرباد
که دندان تیز کرده شیر آزاد

بچشم تو ولی گاو پست لاغر
ازان پر میکشی چون خوشه اتر

بهل تا آدم افتد بر سر تو
بنو شد در زمان مغز پر تو

ازان گفت آن پدر انا ظلمنا
که تا پیدا شود پر نور دلها

که این شیطانیان زنی غم و درد
نه بینند از عمل جز چهره زرد

جو از یوسف شنید آن شاه پر خواب
اشارتها که شد روشن درین باب

ز یوسف گشت ریان نیم هشیار
ولی آگه نشد در سر گفتار

که در سر داشت فکر بالش و خواب
که گوشش بود کر در سر این باب

مکرر کرد دیگر شاه پر فر
که خوابم را بگو زود ای غضنفر

تو خواب من بمن گو ای معبر
که گوش من نشد آزاد ازین سر

چه گر منصف شدم در پیش رویت
که باده دیگرست اندر سبویت

ولی آشفته تعبیر و خوابم
که از خواب است این رنج و عذابم

بگفتش یوسف آن تعبیر ما ضی
که شد ریان ازان اخبار راضی

جو ریان دید راضی یوسف از خویش
بزانو رفت یوسف اندکی پیش

که بستاند کلید روی عالم
خلیفه ارض گردد همچو آدم

که در خود دید اسباب خلافت
که بی شک بود ارباب خلافت

بجا پلی باز گو اسرار دل باز
مده پر انتظار چشم غماز

ای عزیز صورت تاویل فلما کلمه شنیدی گوش دل بحقیقت خزائن الارض دار که حقیقت فلما کلمه در سر خزائن الارض بدانی ای اخی یوسف علیه السلام از حق تعالی زندان طلب کرد که قال رب السجن احب الی

درین حال نیز اگرچه با ریان میگفت ولیکن اسرار یوسف

علیه السلام با حق تعالی در مناجات بود

که آشنایان هرگز از بیگانگان چیزی نطلبند اگرچه در بازارها گدایی
کنند که هیچ کس واقف ضمیر گدایان بی سر و پا نیست که قصد مخزنهای عجیب
غریب دارند و نظر بسوی مخزن صورت میکنند تا اهل صورت را غافل گردانند
و گنج بر باید ای اخی بدانکه در حروف گنجها مخفیست هر کرا چشم بینا باشد

در اشارات به بیند که در تعبیر زبان خزاین ارض

نقود ات صورتست که پادشاهان صورت آنرا جمع میکنند و در پیش علمای
صورت خزاین ارض علم صورتست و در پیش حکما و اطبا خزاین ارض
علم حکمتست و در نظر اهل دل خزاین ارض وجه احسن است و در نظر نازنینان
سراپرده محبت علم لدنیست و در نظر کمال بین سیارکان عالم فقر

خزاین ارض دل سوختگانست ای عزیز یوسف علیه السلام

میخواست که ریان بداند که خزاین ارض یوسف آست

و ریان خواب آلود بود و فهم نمیکرد چنانکه عزیزان دور بند ای اخی تحقیق بدانکه
خزاین ارض درویشانند هر که میخواهد که غنی گردد گو بطواف درویشان
مشغول باش ولیکن معینست که هر جا که گنج باشد مار زهر آلود البتة
بر سر گنج خفته باشد هر که طاقت زهر مار دارد گنج بردارد ای اخی یوسف

علیه السلام میخواست که بنماید بریان خزاین ایمان

که شخص تا ایمان نیاورد بیگانه خوباشد و بیگانه نامحرم باشد و نامحرم لذت
از کلام برنگیرد واجبست که دو تن چون بهم رسند هر که داناتر باشد
بتصرف درآید تا مبتدی دلیر شود و محرم شود تو مپندار که یوسف
علیه السلام مرادش همان خزاین بود که بزبان می آورد که در سر کلمه
مخزنهاست که هرگز عقل راه بدان نخواهد برد این مخزن

بکر نصیب عشقست که عشق با وجود این همه تصرفات

بکرست و عاشقان دانند که در غمزات معشوقان چه کرشمهاست ای اخی
شنیدی که ریان بهفتاد و دو زبان با یوسف علیه السلام سخن گفت و یوسف
علیه السلام آن زبانها را که نیاموخته بود جواب داد و دران جواب
هفتاد و دو مقام مختلف بنمود و ریان فهم آن نکرد که ریان عالم حروف

بود و یوسف نیز واقف سر هفتاد و سوم شد

که مقام هفتاد و سوم خاصهٔ حضرت احمدست علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات و نصیب سوختگان امت آنحضرتست علیه الصلوة والسلام
ای اخی گوش نظم دار و حاضر تعبیری باش و چشم دل بسوی معنی فرقهٔ
هفتاد و سوم میدار تا از برکت سر این گروه خزاین بطن بهم برداری

و از دست افلاس خلاص شوی و صلی الله علی محمد و علی آله

چو یوسف پیش ریان یافت تمکین — تعینش شد کامینست آن شه دین

شفاعت کرد یوسف تا خورد غم — که گوشش می شنید الهام هر دم
که خواهد شد خلیفهٔ ارض آن شاه — ز ریان خواست مخزن بر سر راه
زبان در داشت ریان اندران حال — که با یوسف دهد آن تخت و اقبال
چو یوسف بی تحمل خواست آن گنج — کشید از خویش یکسال دگر رنج

نباید کرد تعجیل ای طلبکار — که تعجیلست بی شک سد کار

خدا را صبر کن در پیش غالب — که غالب نیک داند حال طالب
اگر عزت همیخواهی مجو پیچ — که در الحاح یابی دایما اُج
چو ره یابی بدرگاه بلندان — بکن بیخ طمع ای طالب جان
تو در خدمت فراز نهار زنهار — که خدمت خود جز آز بد بدار

چو یکسال دگر زان قصه بگذشت — بزد خرگاه ریان بر یکی دشت

نهاد آتاج خود بر فرق یوسف / که بد جانش بکلّی غرق یوسف

که یوسف سر برهنه اندران راه / دو دستش بسته افکندند در چاه

کمر شمشیر خاص خود بیاورد / ابا دست خود اندر گردنش کرد

چو یوسف خورده بد بس زخم پرکین / بدید اندر کمر شمشیر زرّین

دگر تخت طلا از در مکلّل / که از یاقوت بد رویش مکلّل

نهادند از برای صاحب تخت / که دایم بخت باشد قابل تخت

که اندر چاه و زندان آن دُرِ پاک / نهادی دایما رو بر سر خاک

بهر جا رو نهادی گل شدی خاک / که از خاکست و آب این جوهر پاک

ز استبرق دگر یک سایه بانی / که در مخزن بدی پنهان چو جانی

چو دُور آسمان خوب و مدوّر / فراز تخت بربستند یکسر

که اندر ره شب و روز آن جگر تاب / نبودی سایه اش جز نور مهتاب

اگر خواهد دلت بخت بلندان / بخوان اوّل حدیث بند و زندان

چگویم طول و عرض تخت زرّین / که شه از بهر یوسف کرد آیین

دگر اقوال خواهی رو بمیدان / که من گفتم جواب دردمندان

مع القصّه مه کنعان ابا تاج / نشاندش شاه بر یاقوت و بر عاج

کمر بستند پیشش سرفرازان / گروهی زاغ وش قومی چو بازان

بهم پیوسته اند این روز و آن شب / خدا را روز نی شب هیچ مطلب

که در سرّ شبست انوار کلّی / که در شب خوش بود رخسار گلّی

نموداریست این روز ای دل افروز / که تا عارف شوی که هست آن روز

نموداریست ای سالک درین راه / که تا گردی ز روز آخر آگاه

ز بهر آن شنو این قصّه ای دوست / که خود را مغز گردانی درین پوست

که حق فرموده این اخبار نیکوست / که درد عاشق است و جلوه دوست

ثواب آخرت در گفت ناید
که صید دل بمیدان مغفت ناید

در آخر گویم اجر آخرت من
که دیدم روی خوب مغفرت من

که دوشم برد ساقی در خرابات
زهم بدرید یکسر پرده ذات

بدیدم روی خوب تلک آیات
ندانم با که گویم این حکایات

کر اندر ارض دیدم مخزن ذات
جه دانی ارض جود ای شده مات

بگویم رمزی از مشکوة و مصباح
کنم پنهان ولی در کشف ارواح

که تا دستور خواهم از جمالی
دهم نسخه اش بقوم لاابالی

ای عزیز گوش باسرار فلما کلمه دار باشد که عزتی پیدا کنی و در مقام مکین امین کردی و ناظر و قابض خزائن الارض شوی تو مپندار که یوسف علیه السلام این دولت یافت و بس خاکساران کوی ملامت بی آشوب

ظهور این منازل میکذرانند که غیر دوست کس واقف

آن لذات نمیشود حالیا گوش جان به پیش

آیت مجید آور و سخنی چند در کلیات خزاین الارض بشنو باشد که قدر خود بدانی که تا تو خود را نشناسی محالست که راه به پروردگار خود بری حضرت مرتضی میفرماید کرم الله وجهه من عرف نفسه فقد عرف ربه ای عزیز بدانکه خزاین ارض کلام خداست و مخزن احسن القصص الراست

تلک آیات الکتاب المبین گواه الراست حق

سبحانه و تعالی حضرت حبیب را علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بنامهای عجیب میخوانند و طریق عاشق اینست که نام مکرر نباید که هر نوبت که نام دوست در کسوت حروف در می آید تجلی نو می یابد البته بنام دیگر خوانده شود دران حال که اسمش فاش میفرماید که برسالت

به پیش اهل زمینش میفرستد بمحمدش میخوانند و هرگاه که

میخواهد که بچشاند حبیب را جامی که

نصیب جان حبیب باشد نام غیبش بخواند تا محمد را از آن خبر باشد
ندا میکند که اگر یعنی ای خزاین ارض اوحینا الیک هذا القرآن وان
کنت من قبله لمن الغافلین ای اخی هرگاه که حقیقت قرآن بی زحمت
حروف بر تو جلوه کند بدانی که قرآنا عربیا لعلکم تعقلون چه معنی دارد

چه بودی که زمینیان را عقل کامل بودی تا

بدانستندی که آیات آسمانی چه شفقت در حق اهل زمین دارد و بدانستندی
که حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام کیست ای عزیز این آیات مصطفاست
صلی الله علیه و علی آله وصحبه اجمعین که حبیب الهست و تلک آیات الکتاب
المبین اسرار حبیب است که قریب نبوتست که رسالت بمدد تقریب

آن اسرار گویا میشود یکدم حاضر باش تا غ

لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در قامت آل

مشاهده کنی و لذت از تلک آیات الکتاب المبین برداری و دیدار ساقی
جاوید بهبینی ای عزیز یوسف گفت اجعلنی علی خزاین الارض انی حفیظ
علیم که میدید که انسان که بنی آدمند خزاین ارضند که هرچه هست میشود
بی انسان نمیشود بجز ذات باری تعالی که در چشم خلق در نمی آید چه دریغ

که تو قدر خود نمیدانی که چه عنایتها در حق تو شده است

و تو خود را داخل حیوان میکنی بلکه همچون جماد دایم الاوقات در یک مقام
قرار داری یوسف علیه السلام قصدش آن بود که این خلایق بنوازد
که زیر دستی کشیده بود و احوال مسکینان نیک میدانست و تو که
ربانی یگانه و لذت از بندگی نبرده قدر بندگان چه دانی و یوسف

علیه السلام در زندان پرورش یافته بود و اهل عالم

نیز انتظار می کشیدند که پادشاه عادل پیدا

خواهد شد کشش طرفین در کار بود البته بشود آنچه بخواهند وصلی الله

علی خیر خلقه محمد و علی آله وسلم   وکذلک مکنا

لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء

ولا نضیع اجر المحسنین ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون

صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم

چو یوسف آب خود در گل در آمیخت / برویش شصت پرده شه در آویخت

که یعنی چونکه ریان کرد شاهش / نهان کرد او به پرده روی ماهش

که تا نامحرمان رویش نه بینند / دگر تا محرمان خوشدل نشینند

که دل در پرده جسمست دائم / ازان دل دایما زنده است وقایم

ولی ای دل مجو دل در مزابل / نباشد مشک و پشک اینجا مقابل

اگرچه صورت دل در جسد نیست / مگو دل چون درو بخل و حسد نیست

ازان دل کاندرو کین و حسد نیست / طوافش کن که در وی جز احد نیست

ازان در پرده بنشاندند آن ماه / که باشد همچو مه از مهر آگاه

ستاند روز نور از مهر تابان / بشب مهتاب ریزد در بیابان

که مه محتاج خورشیدست دائم / بغیر از شمس دین خود کیست قایم

که پرده روی خویش نیست جز نور / چه گویم وصف این پیدای مستور

زعشق از دیده ات گرد منور / به بینی نیم شب خور در برابر

زبانی گو بجز نعتش سراید / صدایش کی بگوش دل در آید

هر آنکو مهر او در جان ندارد / یقین میدان که او ایمان ندارد

شهید مهر او گاهی تمامیست / که پیشش دینی و دعوی حرامیست

بیک دل در نشاید مهر دو یار / خدارا ای مرایی شرم میدار

کسی در ناف آهوی تاتار
ندیده هیچ که سرکین مردار

اگر داری هوای روی آن شاه
بهل آن زرق و شیدای کج گمراه

جمالی گفت هفتاد نوبت
شنیدی و اشکستی باز توبت

که گرگان و سگان در خانه یکبار
چرا در می گشایی ای خبردار

چه گویم امت آن شاه بازم
که از شفقت دل خود می گدازم

که هر روز آن شهم هفتاد نوبت
همین گفتی و کردی باز توبت

که پنهان بود چشمش در همه باب
نمیدید از خسان جز غفلت و خواب

بدیدی فعل نا اهلان خودبین
که می آراستندی صورت دین

ز دین شان گشتی آن دلخواه تنگ
که دل میخست از گفتار چون سنگ

چو دیدی سنگ استغفار کردی
تمامی روی در دلدار کردی

دگر پیک آمدی از سوی غفار
که آن صورت پی معنی نگهدار

که ما در سر صورت کار داریم
گل صد برگ اندر خار داریم

نکوخواه جمیع مردمان باش
ولی نیکی خود هرگز مکن فاش

نمودار یست این بازار دنیا
که تا حمل آوری در کار عقبی

بگویم شرح بخت پور یعقوب
که تا طالب شود شیدای مطلوب

ای سالک مپندار که جزای مشقت یوسف خزائن الارض بود و بس

نصیب برحمتنا من نشاء و لا نضیع اجر المحسنین آنست

که اهل عالم صورت می پنداشتن جزا و لاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون است اهل تقوی دانند که آن چه جزا است حالیا گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

چو یوسف برد رخت خود ابر تخت
مبدل دید سختی خود از بخت

نثار بندگی پیدا همی دید
چو زیبا بد بجز زیبا نمیدید

خدا را نیک باش و بد مپسندیش / که تا نیکی بیابی در بر خویش
کسی کو بد کند با او میامیز / که با بد در فتی در چاه استیز
دعای بد مکن در حق بدکار / تو ناظر بین خدا بر سر کردار
بهل تا فعل او گردد مصور / ابا افعال آید در برابر
یقین چون نطفه دان فعل بد و نیک / که مدتها شود آن گرد چون ریگ
اگر تو ره روی در کار خود باش / دو صد بار این نصیحت گفتمت فاش
اگر در راه جانان سنگ بارد / تو شو چون خاک تا گل بر آرد
چو یوسف شد غنی ز اکرام و اعمال / که از کسب و نظر پیداست اقبال
جهان در پیش رویش سر نهادند / ندیمان فاش در پایش فتادند
حسود افتاد در کنج غم و رنج / که در جان حسود افتاد قولنج
ز سوی آن عزیز خوار گشته / خبر آمد که بس بیمار گشته

بماندم در پیش آمد خبر باز / که جسم فاخته شد طعمهٔ باز
بمرد از حسرت ارض و خزاین / که او بدرید پرده بستر خاین
کسی کو نیست اندر راه ستار / چه گر باشد عزیز آخر شود خوار
ازان زندان گزید آن شاه مردان / که ستاری کند در روی میدان
خدا ستار و مردان نیز ستار / خدا خواهی دل مردان بدست آر
یقین مردان همه ستار باشند / که ناظر بر همه کردار باشند
اگر فعل خلایق وا نمایند / ز خجلت باز در میدان نیایند
ز نامردان ازان مردان گریزند / که تا روی جهان در هم نریزند
که مردان خدا بس نازنینند / ازان زو نازنینان برگزینند
عزیز مصر ازان شد خوار دوران / که همراهش نبد اسرار مردان
اگر مردیش بودی در جبلت / بدیدی چشم او آثار علت

اگر او چشم آخر بینش بودی / کجا در جهل و فسق کین فزودی

که مرد آخرت بین ای دل و جان / نباشد پرده در بر کفر و ایمان

بشرط توبه ای مرد گرفتار / بماند پرده بر روی گنه کار

بپوشد عیبها سلطان غفار / مگر عیب کسی کو نیست ستار

زلیخا شد جدا هیچون گل از خار / زمرگ شوی او شه شد خبردار

بیوسف گفت راعیل جهانبخش / که ای زیبنده این تخت و این رخش

تو از من خواستی اول خزاین / بدیدم در کلامت میل خاین

که خواهد شد عزیز از بهر تو خوار / که بستانی ازو مخزن بیکبار

ازان کردم تحمل من یکی سال / که بد چشم زلیخا داخل مال

چو دیدم زنده بد قطفیر معزول / رعایت زان نشد آن روز مقبول

کنون قطفیر رفت در دل خاک / زلیخا شد ز علتها یقین پاک

خزاین داد زنان پاک مستور / که رسوا میشوند و فاش و مشهور

گر ایشان جمع میکرد دو خواهر / که الطاف نهان دارند و ظاهر

که بی شک مخزن روی زمینند / که جویای یکین اند و امینند

ولی کم در صف مردان در آیند / ز میدان یک یکی گوی ربایند

که اگر بیخبر از عشق و دردند / زبی دردی ز دل بوی نبردند

زلیخا داشت دردی سخت پنهان / که نامش برده حق در باب احسان

اگرچه گشت ازان احوال رسوا / ولی سرش نمیشد هیچ پیدا

محبت گرچه در گفت و شنید است / ولی اسرار آن بس ناپدید است

چو در دل داشت او مهر محبت / بگرد او نمیگردید علت

بجز یوسف ندید او محرم خویش / که بگشاید در گنج دل ریش

چو یوسف نیز در سر داشت آن گنج / نمی جست از خدا جز زینت و گنج

مع القصه یوسف داد آن گنج | شه سیر غنی بی غم و رنج

چو یوسف دید گنج و ملک معمور | تصرف کرد ملک و گنج مستور

چو فارغ شد ز اندوه زلیخا | زبان راند از برای کشت دنیا

که هر کو پست مرد آخرت بین | رود از بهر علم زرع تا چین

جمالی نام حسن آورد در پیش | که آشفته کند باز این دل ریش

جمالی نام حسن بردی دگر بار | دلم آشفته شد در بند زنار

چو بردی نام آن زلف گرهناک | جواب آشفته ام کردی درین خاک

ای اخی عجب مدار که قصه در محلی که اهل تقلید سخن گفته اند نمی گذرد زنهار که گوش دل بگشا که حکایت اهل محبت میگذرد این حدیث بشنو و نیک تامل کن که میفرماید که اولها سلام و اوسطها طعام و آخرها کلام چگویم که زبانت عربی آموخته و دلت هندوست عجب

نباشد که ندانی که سلام چه باشد و غیب نبود که راه بمعنی طعام نبری و کس از تو نرنجد که فهم کلامت نباشد که تو هر چه شنیده میگویی چه دانی که در اول سوره که الر است که حقیقت سلامت چه اشارتها است و در اوسط که اسرار احسن القصص است دران احسن چه باشد و در معانی فلما کلمه که نشان رویت است چه رازها باشد و در اشارت نصیب برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر المحسنین بیان کدام زراعت باشد و معنی ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون بجز دیدار نباشد حالیا گوش بروایت دار و چشم دل بسوی ام زراعت دار باشد که بدانی که الدنیا مزرعة الآخرة چه معنی دارد و بدانی که عاشقان چه لذت از حدیث و قرآن بر می دارند و تو هر روز ختمی میکنی و غیر از آنکه

بت خشک میشود سودی دگر نمی یابی گوش

بروایة دارکه رزق غایبا نیست چون حشمت ناظر اهل حال نیست سر از غایبان
باش یک روایة چنین است که امر زراعت پیش از سلطنت یوسف علیه
السلام بود و روایة دیگر آنکه چون یوسف علیه السلام در پادشاهی
قرار گرفت حسن تدبیر را در جمع طعام کار فرمود و قلعها و خانهای بسیار

از برای طعام بنا کرد و طعام را در آن از برای سالهای

قحط گرد آورد و از آنجا بحسب احتیاج نفقه میکرد تا سالهای قحط در رسید
بسختی که هرگز هیچ کس مثل آن ندیده بود و چنین آورده اند که تدبیر طعام ملک
و کسان او چنان نموده بود که هر روز یک نوبت در میانه روز طعام با ایشان
میداد پس چون سال قحط در آمد اول کسی که گرسنگی او را فرو گرفت ملک بود

که در نیم شب آواز بر آورد که ای یوسف جوع جوع

یوسف گفت که این ابتدای قحط است پس در سال اول

قحط هرچه اهل مصر از برای سالهای قحط آماده داشته بودند آخر شد و
بعد از آن از یوسف علیه السلام میخریدند سال اول ایشان بنقد بفروخت
تا در مصر یک درهم [illegible] نماند و سال دوم بزیور و جواهر و سال سوم
بمواشی و دواب و سال چهارم بغلام و کنیزک و سال پنجم باملاک و خانها

و سال ششم باولاد و سال هفتم برقاب خودشان

تا چنان شد که در مصر یک آزاد نماند مردم گفتند ندیدیم ملکی که اجل
و اعظم از یوسف باشد بعد از آن یوسف علیه السلام با ملک
گفت که چون میبینی صنع پروردگار من در آنچه بمن داده اکنون مصلحت
چیست ملک گفت رای رای تست و ما تابع توایم یوسف علیه السلام

گفت که خدا را و شما را گواه میگیرم که همه را آزاد کردم

واملاک ایشان باز بایشان دادم و چنین آورده اند

یوسف علیه السلام دران سالهای قحط هرگز سیر نخوردی باو گفتند که چرا خود را گرسنه میداری و حال آنکه خزاین ارض همه در دست تست گفت میترسم که اگر سیر شوم گرسنگان را فراموش کنم و ازآنجهة ملک را یک وقت طعام میداد تا گرسنه شود و گرسنگان را فراموش نکند ای اخی گوش بنظم دار و حاضر باش وصلی الله علی محمد و علی آل محمد وسلم

بیا ای عاقبت اندیش ره جوی   بنه تکرار بی معنی یک سوی
دو گوش آور بسوی کشف ارواح   که تا یابی یقین مشکوة و مصباح
بیا با چشم دل از بهر اسرار   ببین دو راز بحار این آب انهار
بیا رمز و اشارت بین درین حال   بجا احوال اندر پیش اقوال
عبارت نیست جز بهر اشارات   اشارتهاست در سر عبارات

بگویم بشنو این سر زراعت   که تا چون حرفیان نکنی قناعت
که آری دل بر فکر زراعت   که در قحطی نیابی در شناعت
که هر فکری که دل با وی نباشد   چو پسته دان که در وی جی نباشد
بیا از دیگر ای طالب راز   که این معنی نمی آید در آواز
جهان نی آدم صافی نبد صاف   که مخفی بود این تصنیف اصناف
چو صانع خواست این بازار سازد   که تا با سیرت خود عشق بازد
که ذوق عاشقی او داند و بس   از آن رویش ندیده در جهان کس
که هر کو مبتلای این جهانست   کجا در خورد روی جان جانست
اگر خواهی بهبینی روش بی غم   جهان بگذار و اهل این جهان هم
که چشم مست مخمورش گرانست   از آن اندر جهان و نی جهانست
رخ زیبای خود در گل بیاراست   که در وی نار و باد و آب پیداست

زخاک این صورت خوبان آراست | که از خوبان جهان پرشور و غوغاست

جهان بگرفت تخیلات آدم | شکستی یافت حیوانات عالم

که حیوان داشت این عالم سراسر | ازان بدسیرشان دایم برابر

اشاره بمعنی ام یقولون شاعر نتربص به ریب المنون

جو آدم گشت بر حیوان مسلط | که حیوان نیست جز جرم مخلط

ابر تن شان نهاد از اسم حق داغ | ولی سر دادشان در دشت و در باغ

که تا تسلیم فرزندانش کردند | جو تن دیوار و حفظ جانش کردند

گروهی روی در بیشه نهادند | گروهی بر فراز کُه فتادند

گروهی بر در آدم بماندند | همیشه خاک بر سر می فشاندند

که کی آدم رود دیگر بر افلاک | که بگذارد بما این آب و این خاک

که ما را همچو خر در کار بسته | دل ما را بغم مادام خسته

عدو ما شده در کشور ما | کجا شد این مخالف همسر ما

ابا هم جمله حیوان بتدبیر | که ما کی بگسلیم این بند و زنجیر

بعیش خود درین صحرا بگردیم | که ما از بهر او غمگین و زردیم

جو آدم بیشه با فرزند بگذاشت | بنی آدم بدند از عقل ناداشت

شیاطین دشمن اولاد بودند | بحیوان در شدند و بر فزودند

بنی آدم بدیدند آن لطافت | ز دست افتادشان مهر خلافت

نکو دیدند فعل و خوی حیوان | نهان گشتند اندر توی حیوان

جو عادت زور کرد ای مرد توحید | طبیعت میشود همرنگ تقلید

جهان خود سربسر عادت پذیرند | که دایم بیخبر در دار و گیرند

نگر یک شق آدم در منازل | که ایشان باصرند و ناظر دل

که در پیش و پس احمد روانند | ولی جون سر حق دایم نهانند

که اندر رفتن خود بی آب رویند — چه گر چون بحر جان فی الجمله آبند

ز بهر تشنگان در جست و جویند — برو دائم دوان چون آب جویند

ز مردم غیر مهر دل نجویند — که بی شک در جهان اسرار هویند

ز شفقت بر اشارتها نمایند — که باشد اهل غفلت با خود آیند

چگویم کاین خران مست غافل — نمیدانند راه حق و باطل

ز هستی روی در احسان نیازند — زبان آرند و مهر جان نیازند

چو غفلتشان رود ز اندازه بیرون — رود غفران و آید قهر بیچون

چو اهل مصر خام و عام گشتند — یقین کنعانیان مشتاق گشتند

که از اولاد ابراهیم بودند — همه آگه ز خوف و بیم بودند

که نسل پاک آدم این گروهند — که دائم در ملامت با شکوهند

اشارت کرد حق در سر یعقوب — که خلق مصر شد فی الجمله معیوب

بپرور سر خود بهر رسالت — که تا برهند آن خلق از کسالت

که خلق عالم ای دل چون جمادند — که دور از معنی عقل معادند

گرفتار خود و عقل معاشند — از آن با اهل دل همدم نباشند

چو حق کرد آن ارادت در بدایت — که بنماید شه بندی هدایت

بچندین زحمت و جور و ملامت — که تا روشن شود راه سلامت

که تا پنهان نماند سر یعقوب — محب دل بیابد وصل محبوب

بوجه خوب شد یوسف در آن شهر — که یابند از جمال و حسن او بهر

بشکل بندگان بی سر و پای — بمسکینی نمود آن روی زیبا

نه منصب گفت و نی پیدایی اصل — که بد جان و دلش خشنود از وصل

اشارت مینمود آن شاه کشور — که رو در بندگی آرید یکسر

نشان سلطنت در خود همی دید — ولی خلق جهان آن سر نمیدید

گروهی آمدند و پس خزیدند
که حیوانیت اندر خویش دیدند

اشارتها همی کرد آن گرفتار
نمیشد کس ز اسرارش خبردار

ازان درخواست از حق بند و زندان
که تا رخ وا نماید روز میدان

بهل تا شه نماید قدر و قامت
بدانی چون بود روز قیامت

چو در زندان نهان شد گنج شاهی
بجوش آمد یقین قدر الهی

شهنشه دید قهر و لطف در خواب
بشکل گاو و گندم ز آتش و آب

[illegible]

جلالش دان چو شکل گاو لاغر
جمالش گاو فربه در برابر

دگر آن گاو لاغر عشق بی رنگ
که دایم میزند خوش شیشه بر سنگ

بپای ابلهان افتد چو مستان
که تا آخر نماید مکر و دستان

بدید آن شاه در خواب این علامات
در آن آشفتگی شد قول شه مات

[illegible]

خوشا خوابی که سازد شخص بیدار
نه بیداری که در خوابست و بیکار

چو ایمان در دل شه جوش میکرد
شراب نصح یوسف نوش میکرد

ولی تکرار معنی هر کرا دل
بگفت و گو نیاید در مقابل

که صورت پردهٔ معنیست دایم
چه گر صورت ز اسرارست قایم

بسا کس عارف گفتار خود نیست
چه گر در پیش رویش هیچ سد نیست

در آخر چو تو شرح حرف اول
که در آخر توان تفصیل مجمل

که مجمل رزق تفصیلات باشد
درین تفصیل صد شه مات باشد

نگر آن شه که علام الغیوبست
که جان جان و سلطان قلوبست

بیا ای دل مرو در بحر عمان
بروی بر میفشان جوهر جان

که اهل بر اگر در جو در آیند
بلغزند و بچشم و رو در آیند

بیا دل یکزمان در کوی دلدار
بیان مجمل و تفصیل بگذار

که وصف سابقون در آخرونست
که شرح آخرون از حد برونست

به بین این شاهد کوی خرابات | که بیرون درونش نیست جز ذات
جمالی دید آن قد بلندش | نهان شد همچو مویی در کمندش

ای اخی اشارتی چند در تاویل ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون گذشت گوش بمقصودات حال دار که لذت از حکایت بر نمیتوان داشت چشم بر تجلی جدید دار و در حروف نگاه مکن که در صورت حروف

حیات نیست نشان از حیات تجلیات میدهد

طلب اهل دل کن و اگر بیابی در صحبت میفزا بلکه محتاجانه و بنده وار تسلیم باش که تا اهل دل رحم فرمایند که اجر آخرت نظر مبارک اهل دلست تو در تقوی کوش یعنی بجز محبت اهل دل از دل بیرون کن تا بمراد دل رسی وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

مع القصه چو یوسف تیغ خود دید | ثمار نیک خود از قوم بد دید

نشان قحط و فریاد خلایق | همی دانست در کنز دقایق
که جان انبیا مرآت باشد | که آیینه رسول از ذات باشد
درین شرح ار تو خواهی خاطر جمع | بیاموز ای سیه دل گریه از شمع
ببین در نور طه سر یاسین | تو نور شمع در روح القدس بین
که این تنبیه دل موقوف سوز است | که شب در پیش بیداران چو روز است
که تنبیهت نماید روی محبوب | که بی تنبیه نتوان یافت مطلوب
که در محبوب یابی کشف ارواح | چو کشفت شد مسلم رفت الحاح
چو یوسف صاحب تخت یقین شو | امین آسمانها و زمین شو
بباشد هر چه گویی در زبانت | که ناطق حق بود اندر زبانت
چو یوسف باش در تعبیر و تاویل | بود در لفظ تو تغییر و تبدیل
ز بهر نیک و بد خوش مهربان باش | بصیر صورت و یار نهان باش

چو یوسف یافت این منزل آخر | برحم افزود زامر حق قادر

ز بهر مردمان آزرده دل بود | که مردم پای شان در آب و گل بود

بگفتا کای گل آشامان گل خوار | بیفزایید در اعمال و کردار

خلایق می ندانستند اسرار | که صورت نیست از معنی خبردار

غرض آن بود کاستغفار آرند | بسجودی در بر غفار آرند

زغفلت عذر خواهند از خداوند | که تا از یکنظر گردند خرسند

گذشت این ذکر در باب زراعت | که کم گشتند ارباب بضاعت

ای عزیز بدانکه هرگاه که تجلی الهی که غیر مکرر باشد ظهور نماید نشانش آنست
که آشوب در عالم افتد و اهل عالم غافل باشند از ان حال یوسف علیه السلام
بحسن و لطافت روی نمود و آیت حق بود و بیش از ان بود که در کنعان
تواند بود حق سبحانه و تعالی بمصرش انداخت چنانچه

ذکرش گذشت و مصریان غافل بودند که رسول
وانبیازاده است غلامیش می دیدند و اسرار یوسف علیه السلام
بندگی میخواست حق سبحانه و تعالی او را بصفت بندگان بمصر برد و کسی
نبود که حاضر اشارت باشد القصه چون یوسف را نشناختند و یوسف
عارف احوال خود نبود و لیکن غیور بود از بهر غیرت از خدای تعالی
زندان خواست و دران زندان دانا شد و لیکن بسبب
ملامت یوسف و غفلت اهل مصر غیرت الهی ارادت کرد و صورت
قحط از برای آن قوم بیافرید ای اخی شک مدار که بحضور خلق خدا
از بی ادبیست و حال آنکه خلق معذورند که نمیدانند و نمیدانند که نمیدانند
فتنه ازین پیدا می شود که پندارند که دانااند و دانایی اهل صورت
عین نادانیست ای عزیز هر چند که گناه بنادانی میکنند

عذاب نیز چنان میکشند که نمی دانند که در عذابند

احوال قوم یوسف علیه السلام بشنو باشد که حقیقت این کلمات فهم
کنی ای عزیز دو وجه بشنو یکی در شان متقولانست و یکی در شان دودان
معلومست که صورت قصه پیش ازین گذشت گوش تاویل دار سالک
جون بیوسف ایام رسید بی اختیار عمل هفت ساله او یا هفتاد ساله

در نظر پیر هیچ بر آید و سالک در ان حال دلش از اعمال

ملول شود بلکه قوت کسبش نماند البته بنظر یوسف رود و نقد خود که
دلست در پیش یوسف بگذراند و چند روز بسبب آن فیض از پیر خود
ستاند و جون دلش در جان پیر گم شود بی دل بماند و راه فیض دل که عبارت
از جواهرست نداند که از کدام ممر در آید البته نیستی پیشه کند و درین

وادی سیوم مواشی و دواب که اسم صورتست

وخیالات نفسانی بیرون و اندرون در نظر پیر هیچ رو نماند

جون ازین خیالات خلاص شود از عالم غیب ذوق جدید یابد و جون
روا نیست که سالک بهیچ لذت قرار گیرد دیگر باره بنظر پیر رود
و طلب رزق جدید کند پیرش باز قوت خاص و ارادت که طالب را
باشد که بسبب و مدد وجود خارجی باشد که عبارت از غلام و کنیزست

درین میدان چهارم از مرید بستانند تا بی شریک که شرک

اهل طریقتست بخدمت افزاید و جون لذت از بندگی بیابد در وادی
پنجم برد مرید را بی خان و مانش کند و جون بی مکان شود هر جه
دران مقامها از و پیدا شده که اولادش گویند از دل مرید بدر کند
و یکجهت شود در وادی ششم جون یکجهت شود در وادی هفتمش برند

که فنای مطلقست و بعدش خوانند تا سالک بدین مقام

بنده نباشد و چون بدولت بندگی مشرف شود

قبولش کند حقیقت این آیة در رویش بگشاید که ولا نضیع اجر
المحسنین بعد از آن عشق بی خوف عاشق را در برگیرد و سر تا قدمش بود
بی شرکت اماره درین حال تجلّی ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا
یتقون چنان فیض بدل عاشق رساند که بحر عشق کسی عارف این ذوق

نباشد شخص تا بدین مقام نرسد چه داند که اجر چه باشد

وآنها که مخالفت کنند برخلاف این باشد اول اعمالشان وفا نکنند
و دوم نفند که ایمان گویند البتّه درین حال ازین قوم برآیند
بعضی در دنیا بدانند احوال خود و بعضی در آخرت بدانند که اگر در دنیا ندانند
البتّه اهل حق را پسنکسار گردانند ای عزیز یک وجه دیگر بشنو در تاویل

ولاجر الآخرة در صفت عاشق کامل ای عزیز عاشق

چون سیرت عشق در سر معشوق به پیند با آن سیرت آشنا شود

وصورت معشوق را اسیر عشق گرداند و نامرادش کند اسرار عاشق
واسرار معشوق متحد شوند وصورت عاشق وصورت معشوق بی زحمت
جسمانی فیض از یکدیگر گیرند و پرده از عشق در میان عاشق و معشوق باشد
که اهل مجاز پندارند که بجز ست حقیقت وصال درین حال باشد

ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون

یمنست و بس شرحش در معنی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه
فعرفهم وهم له منکرون گفته شود گوش بنظم دار وصلّی الله علی محمد وعلی آله

بیا ای آنکه داری خوی انسان
که تا روشن به بینی روی احسان

نگر در یوسف و احوال اخوان
نشان یابی ز اجر غیب جانان

جو یوسف یافت از احسان خود اجر
چو قدر صایمان در مطلع الفجر

چو شب بگذشت و روزش گشت روشن
خدایش داد یک خلعت چو جوشن

نمودار قیامت پای برخاست
که تا از هم جدا کرد کج و راست

که تا نیکان جزای خود ببینند
بدان در ماتم و حسرت نشینند

بشکل قحط بنمود آن نمودار
که تا پیدا شود احسان و آزار

چو ریان بود اندر روز سلطان
که غالب میدهد تاوان کاوان

نشان قحط اول رو در گرد
که بابش دید بود آن خواب پر درد

که شاهی کو بود در خواب جانش
بجان شه که هرگز نه خوانش

که خواب آلودگان شاهی ندانند
که اسباب تن و روی جهانند

ز اسپاه و تجمل سرفرازند
حیات جاودان در هیچ بازند

بآنک باد چون بیدی بلغزند
که بیچون نی همه بی جان و مغزند

ملک خود را با چنین زر برابر
که بی لشکر بکند او باب خیبر

بندز ورشن نان و آب انگور
مخوان خود را بشاه ای دنگ مغرور

حیات تو ز سیم و زر و کاپست
تو نام خود مبر آنجا که شاهست

مع القصه چو ریان شاه کل بود
جدا از رزق صاف جان و دل بود

بماندم قحط تن در روی اثر کرد
ز ضرب جوع یوسف را خبر کرد

بشب در بر در یوسف بنالید
که آمد جوع و گوشتش را بمالید

پس آنگه قحط رو در مصریان کرد
ز اهل مصر یوسف رو نهان کرد

که تا هر کس جزای خود بیابد
که بد کرد از غیر از بد نیابد

چو نیک و بد ز فعل ماست ای پیر
بهل این مکر و زرق و شید و تدبیر

که حق در پیش افعال ای خبردار
علیمست و بصیر و نیز ستار

کند این ستر تا تو باز گردی
ز روی توبه صاحب راز گردی

اگر توبت کند بدکار قادر
به بیند اجرهای خوب نادر

وگر توبت کند در بی نوایی — نیابد او بدان توبت رهایی

وگر یابد رهایی ای طلبکار — نیابد اجر کان لطفست و دیدار

جمالی فاش بنما روی احسان — بذکر یوسف و احوال اخوان

ای عزیز گوش باسرار وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم
وهم له منکرون دار تا تفسیر آن دان کردیی

بیا ای طالب اسرار احسان — رضای دوست بین در جان انسان

جو یوسف غالب آمد در زمانه — در آمد قحط و خشم اندر میانه

بگویم شرح این در گوش آزاد — که هر کو نیست گر دارد دل شاد

بد و نیک جهان صورت پذیرست — که حق در سر اشیا بس خبیرست

جو قحط حسن یوسف شد مصور — که تا بدهد جزای صورت شر

ازان بنمود روی قحط ای یار — که رزق دل بود انوار رخسار

ابا حسنست غیر تنهای بیچون — کزو پیدا شود اعمال موزون

بعصمت جمع میکرد در رخ خوب — ز بد فعلی شود آن خوب معیوب

ز تقوی جمع میکرد هدایت — چه گر این نقش هست اندر بدایت

خلیل جان کباب دل پر آتش — که سرچشمهٔ محبت اوست بی غش

بپاکی وحی و اولاد پاکش — خدا پر نور کرد اپند خاکش

ز پاکی رخ نمود آن یوسف طاق — که شد یعقوب بر روی زار و مشتاق

ابا یوسف قرین بد ناز بسیار — ازان زو کرد رویی در خریدار

بدیدند و ندانستند قدرش — که کس عاشق نشد بر ماه بدرش

بماند آن گل در آن گلزار با خار — ز غیرت حسن یوسف شد دل آزار

تحمل کرد لیکن حسن پر زور — ازان کرد آنچ از اغیار مستور

که رزق حسن معشوقان نیازست — که پیکسنی محمود از ایازست

اگر محمود نبود زار و مسکین / ایاز حسن ناید سوی تمکین
چو خواری دید آن حسن مکمّل / ز خشم حسن شد عالم معطّل
جمال حسن یوسف بجد همی‌خواست / ز غفلت کین بر ویش بر نمی‌خاست
دل یوسف از آن زو خشمگین شد / غرامت خواست چون شاه زمین شد
ز بهر خشم او آن قحط برخاست / بروی قهر رزق خویش می‌خواست
چنان تغییر شد آن حسن زیبا / که هر کو دید شد بی‌دست و بی‌پا
چو گربه کو برد بو سوی مردار / سپاه حق بود زآنسان خبردار
ز بهر غفلت اخوان غافل / که می‌کردند فکر خام باطل
سپاه قحط بو کردند ایشان / در افتادند اندر راه کنعان
نهان رفتند در اخوان یوسف / که بد فرمان حق فرمان یوسف
فغان و لابه از اخوان برآمد / که آن قحط عجب در جان درآمد

چو ماهی بر سر خاک اوفتادند / چو مخموران غمناک اوفتادند
چو تابه بر سر آتش فتادند / چو باده صاف اندر غش فتادند
بر بابا شدند آن جوق خونخوار / ابا جان حزین و چشم خونبار
مثال عاصیان در پای میزان / همه دلتنگ و لب خشک و ثناخوان
ثناشان بهر نان بود و غم جان / نبد دلشان قرین عشق جانان
دل یعقوب از افغانشان بسوخت / قبای رحم بر قدشان بدوخت
که بس آزرده و بیمار دل بود / که دور از این جهان آب و گل بود
تن بیمار یعقوب ای خبرجوی / که بد از درد یوسف چون یکی موی
نبد رزقش بجز مهر و محبت / محبت کی برد بار مشقت
چه کار اندر مشقت رزق غیبست / که پاک از فتنه‌های نقص و عیبست
ز فرزندان نشد یعقوب آگاه / که با یوسف همیشه بود همراه

که حیران بود دست و واله آن یار | نبد از عالم صورت خبردار

جهان غافل ز حال عاشقانند | که مشغول تن و مفتون نانند

جو ذوق از ساقی پنهان ندیدند | بکوی غفلت و شوکت دویدند

جو روی و قامت جانان ندیدند | ز بهر صورت بی جان خمیدند

بهل تا یوسف مکار پرناز | ز زیر پرده گوید با تو صد راز

بهل تا یوسف به رو رخ خوبش | ز زیر پرده بنماید ابا خویش

ترا قوتی کی داند ران حال | که بنیا مین بیابد عز و اقبال

اگر داری تحشر و نشر اقرار | دل زار غریبا زا میازار

که اهل حق غریب این دیارند | ازان پروای جان خود ندارند

جو یوسف دایما زندان گزینند | که تا افعال نامردان نبینند

ازان یوسف خزاین خواست از شاه | که حق میخواست تا گردی تو آگاه

که یوسف زاده جان خلیل است | ز بهر عاشقان دایم ذلیل است

دلیل حق چه گر آید بمیدان | بمیدان در گزیند کنج زندان

مرادش شفقت و نفع جهانست | ازان پیوسته یار این دانست

ز بهر نفع خود میدان نیاید | ازان عارش ازین زندان نیاید

جمالی سوخت جان من درین راز | بهل این سوز دل رو سوی آغاز

ای عزیز یکلحظه حاضر اشارات وجا اخوی یوسف فدخلوا

علیه فعرفهم وهم له منکرون باش تا بدانی که در اصل برادران یوسف داخل یوسفند ولی چون بصورت آمدند خارج نمودند که اگرچه آفتاب و ماهتاب و ستارگان همه از نورند ولیکن خارج می نمایند از بهر آنکه سیرشان مختلفست چون سالک عارف آن روز شود که

یوم نطوی السما کطی السجل للکتب کما بدانا اول خلق نعیده الخ

و بچشم پسر به پیند بداند که انوار تفرقه چگونه جمعیت

می یابد چون برادران یوسف بصورت آمدند خارج شدند تا یوسف را بمنزل رسانند تا جزا و اجر محسنان یابد اگرچه آن دلالت بروی قهر میکردند ولی در سرّ آن قهر شفقتی مستور بود و حق سبحانه و تعالی نظر بدان عمل مستور دارد و تا سالک بدین مقام نرسد این کلمات نفهمد

حالیا گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی محمد و علی آل محمد و سلم

چو در جوش آمد آن ترکیب مجموع — بکنعان در عیان شد آتش جوع

ز بی رحمی اخوان کرد آن جوش — که تا آید با یوسف در آغوش

چه گر اسرار یوسف بود خاموش — غرامت خواست بی شک چشم جادوش

که بهتانی نخسپد تا بجاوید — بدرّد پرده شب روز اسپید

صفات جوع ذات بی نشانست — سپاه خاص و خصم عقل و جانست

ولی با مور انفاس پلیجانست — که در انفاس مردان امر یزدانست

تو یزدا از جدا مبین ز مردان — ازان از بهر آب و نان کنی جان

که لوت و پوت مردان خر دار — نباشد جز رخ زیبای دلدار

ولی در چشم احول یار ز مارست — که اصل احول کج بین شرارست

ز خود بگذر که تا آن ذات بینی — بهر ذرات در آیات بینی

که لشکرهای خالق بی شمارست — تو کوری دائما اندر گذارست

بجز او سوای او وحدت نیست بالله — ازان رو نیستی از دوست آگاه

نکو دانند این دان حالت — بروئیت می نیارند آن ملالت

اگر بنمایمت آن بیت معمور — نه بینی غیر مار و مور و زنبور

جمالی چند گویم دور شو دور — ببینشان خاک در سوراخ زنبور

نمیگویم من این یوسف غیورست — نکو داند که ره نزدیک و دورست

زشفقت می‌نماید راه و منزل — ترا دامن همی سوزد درادل

که او دیدست دره چاه و زندان — نکو داند طریق دردمندان

همی خواند بخشد جرم اخوان — کز ایشان یافت این اجر احسان

ای اخی اگر طاقت معنیٔ قرآن که در بطن نهم است داری شمه‌ای بگویم حاضر
باش قوله تعالی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون

پیش تو از روایت تحقیق شده است که یوسف

برادران را میدید و برادران یوسف را نمیدیدند تحقیق اهل معنی در پردهٔ
جسم عارف کلی اهل صورتند و اهل صورت غافل ازین قومند قوله تعالی
وهم له منکرون یعنی وهم عنه غافلون ای اخی غیر مجردان بی رنگ
همه از غافلانند اگرچه منازل و بزرگی و عظمت و کرامات شان باشد

و قرار عالم بدیشان باشد ولیکن غبار و گرد عظیم در میان

ایشان

ایشان و محبت حق سبحانه و تعالی باشد مثلی ا بشنو

در بارگاه سلاطین زمین امرا و وزرا را قدر و عظمت باشد و بی نشان
ایشان هیچ حکمی تمام نباشد و لشکر و رعیت همه در فرمان ایشان باشند
ولیکن چون شب بخانهٔ خود روند محرمان بی خان و مان در حضور
سلطان درآیند و ریشخند امرا و وزرا کنند و سلطان را از آن تکرارها

خوش آید و چون روز شود این غلامان که محرم پسرند

باستقبال امرا روند و دست بر سینه گیرند و باستند و آن ابلهان را
باور آید و خود را باور آید و خود را غالب دانند ای عزیز توجه دانی
که چه عقلی می‌باید که سالک بداند که رضای دوست بکدام علت
گوش بنظم دار باشد که راه بعقل و دانش بری که این علم و این عمل که پیداست

همه سد راه خداست وصلی الله علی محمد و علی آله و سلم

چو طاقتشان نماند اولاد یعقوب
شدند از جوع بس مسکین و مغلوب

چو شیادان و زراقان ایام
ز بهر ارمغان ناچار و ناکام

بهم بستند پشم و کشک و خرقه
که بنمایند روی و رای فرقه

دگر کفش پدر بر سر نهادند
بدین پایه قدم در بر نهادند

بمصر اندر رسیدند آن بی‌نوایان
بپرسیدند کوی و خوی سلطان

پس آنگه رو در آن درگه نهادند
بخاک پای دربانان فتادند

بغمزه جادوی آن ترک فتان
که هر تخمی که کاری بر دهد آن

ابا دربان یوسف با غم و درد
عیان کردند حال و گونهٔ زرد

دگر طوماری از آبا و اجداد
که بعضی از صحف بد بهر ارشاد

ابا سوغات با دربان سپردند
ندیمان نیز آنها زود بردند

بنزد یوسف آن تحفه نهادند
غلامانه بر شه ایستادند

که تا یوسف چه فرماید در آن باب
بیا از بندگان آموز آداب

که غیر از بندگی باقی تباهیست
که بنده محرم ایوان شاهیست

وزیران و امیران و بزرگان
عزیزانند و سرهنگان میدان

اگر ایشان نباشند ای نظرور
نباشد ضبط اسپاهی و لشکر

وگر در ملک نبود جوق اسپاه
نه جو ماند نه گندم نه خر و گاه

که اسپاهی رعیت را پناهند
بیک روی دگر دربان شاهند

جهاندارند و دارای جهانند
ولی محروم جان جانانند

در آن مجلس که شمع جانگدازست
بود محرم کسی کو چون ایازست

کسی کو صاحب خان و دکانست
بسر در شاه با او دل گرانست

چه گر هستی او از لطف شاهست
ولیکن قدر و هستی سد راهست

بدرّم پرده‌شان در روز آخر
که تا پیدا شود مؤمن ز کافر

چه دانی کیست کافر کیست مومن   که عارف نیستی از انس و ز جن

جمالی جانب کنعانیان رو   دمی در ضبط آن ابنا و نارو

که عالم چیسته ابنان و نانند   بغیر از عاشقان که بند کانند

بجز عاشق مخوان بنده خدا را   که فعل عشق باشد بی مدارا

ای عزیز اگر پرده از روی فعرفهم وهم له منکرون برگیرم پیدا شود که مسلمان

در روی زمین باشد یا نه گوش بنظم دار و عیش

میکن که از منکران نیستی وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

بیا ای دل بهل یکدم کنایات   درآ در عرصهٔ حرف و حکایات

از آن گویم حکایات و روایات   که عارف نیست کس از سر آیات

اگر یابی تو لذات از اشارات   شوی بیزار بی شک از روایات

اشارات و کنایات و غایات   همی آید بعین از لمعهٔ ذات

صفاتی دان حکایات و روایات   که در سر شان نیابی جز شکایات

ز بهر حق دونست این حکایات   که حق دون بداند جز روایات

مگر جسمی که از عشق قدیمست   که نورش ذات رحمن و رحیمست

که بی محدث ابا جانان ندیمست   درین دم معنی محدث قدیمست

جمالی یک زبان این راز بگذار   روایت کن ز بهر اهل تکرار

در معنی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون

رمزی چند گذشت حکایه صورت نیز بشنو و حال آنکه در نزد دانایان

صورت و معنی یکیست مبتدی محروم حال منتهیست گوش بنظم دار

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اجابه وسلم

چو در کنعان فتاد آن قحط خونخوار   که پیدا گشته بود از جور و آزار

بخواند اولاد خود یعقوب در حال   که در سر وجع میدید اقبال

بفرزندان خود گفت آن ستمکش
که در کنعان فتاده سوز آتش

شده کنعان زنان و دانه خالی
نماند شیر و روغن در حوالی

هلا تا قوت رفتارتان هست
جوم دان تان هسی باید کمر بست

کنون در مصر میگویند شاهیست
که از خوبی رخش مانند ماهیست

جو خوران عام او فاش و پیدا
جلیلا ز نو شد لقمه تنها

کمر بندید اکنون چست و چالاک
میندیشید هیچ از آب و ز خاک

سلام من بدان سلطان رسانید
ز بهر این نصح من در جان رسانید

چنانکه هست بر گویید رازم
به پیشش فاش گویید این نیازم

بریداز بهر او کفش و کلاهم
که بشناسد مرا خوی شما هم

بریداین وصله ام بی خوف و بیم
که هست این خرقهٔ جدم براهیم

دگر گر هست گنگ و چشم باریک
که دور از ارمغان آید نزدیک

ز شاهان شاید شد تهی دست
مگر باشد دل شاه از رحمت مست

اگر خواهی تو شرح این حکایت
بجو در جان محبوب این عنایت

روان گشتند ده فرزند یعقوب
بسوی مصر بهر روی مطلوب

چو در راه او فتادند آن غریبان
که جان بدهند بهر لقمهٔ نان

که قصد جان یوسف کرده بودند
دل یوسف بسی آزرده بودند

مپندار ای ستمکار بداندیش
که ناید فعل تو اندر پس و پیش

بسوی یوسف آمد پیک حضرت
که یزدان می نهد بر جانت منت

که اخوانت همی آیند در راه
ترا کردم از آن احوال آگاه

به استقبالشان رو ای خبردار
که محتاجند و سرگردان و بیکار

نگشته تخم نیکی در جهان هیچ
ز فعل خویشتن دارند صد پیچ

تو رو بگذار ای یوسف مکافات
که ایشان گشته اند از فعل خود مات

جو غنچه یوسف خندان بی کین
برون فرمود با رسم سلاطین

سپاه خویش و فرزندان بیاراست
ولی با کس نگفت آن آیت راست

دو و ده روز جون بگذشت از آن روز
رسید آن کاروان با آتش و سوز

ابا آن کاروان بد ده ستاره
که بد آن شکلها جای نظاره

سر مرکب کشید آن ماه چاهی
که بد زیبنده اقبال و شاهی

ره آن کاروان با جمله اخوان
ببست آن لشکر یوسف بدستان

که یوسف بود بس مکار و طرار
ز مکر خویش خود میشد گرفتار

ابا خود داشت یوسف پور جون ماه
که بد مقبول و بس دانا و آگاه

نظر در روی باب خویش میکرد
دل از کنعانیان هم ریش میکرد

که میشد محو در کنعانیان هم
گهی خرم همی شد گاه پر غم

بپرسیدش پدر کای ماه پاره
چه می بینی درین روی و نظاره

جه می بینی درین رویم بگو زود
جه می یابی درین انوار و آن دود

بگو در حال تا مجنون نگردی
که دنگ و غافل بیچون نگردی

که تو طفلی بپرس ای مست حیران
که تا عارف شوی از سر انسان

بگفتا با پدر آن نور دیده
که آشوبی درین جانم خزیده

که می بینم شما با اهل کنعان
جو نور کوکب و خورشید تابان

من آن استارگان و نور خورشید
یکی دانم یکی جون روز اسعید

تمام این مصریان جون کاه و برگند
جه گر با نقش و پیکر بس بزرگند

یکی نور است در چشم تو ای باب
کز آشوبش جهانی رفته در خواب

در آن استارگان آن نور پیداست
از آن زو جان من حیران و شیداست

پدر گفتا ابا فرزند دلبند
که ای جان پدر بشنو یکی پند

که مردم را مکن آگه ازین نور
جو جان این نور را میدار مستور

بگویم با تو من این راز یکسر / بشرط آنکه نایی در برابر

که گر فانی نبایی در بر من / نبینی غیر شکل پیکر من

ببرشان تا به حمام ای دل باب

تو اکنون جای آن تن پاک / بشو سرتا قدمشان با گل و آب

چو گوهر زود شان بر دار از خاک

بدست خود بسرشان آب میریز / بتن شان عود و مشک ناب میریز

بپوش آنکه بهر یک خلعتی خوب / که در سر طلب یابی تو مطلوب

پس آنگه شان بجای خاص خود بر / غلامانه بایست اندر برابر

سه نوبت خوانهای چرب و شیرین / بنه در پیش شان با خلق و تمکین

چو سفره آوری با نعمت و آش / خدا را ای پسر شیرین سخن باش

اگر سرکه بود دور ز هر و تریاق / چو شهد و شیر باشد پیش مشتاق

وگر باشد نبات خوان خبات / چو گفت تلخ باشد نیست خرمات

بجای آورد نصح باب آن پور / بنزدیک آورم آن قصه دور

همی گفتند آن اخوان در آن حال / چه گر غرقیم ما در عز و اقبال

ولی این عزت شه معتبر نیست / که قسم ما ز شه جز خواب و خور نیست

دل ما کی شود راضی درین باب / که ما دیدار خواهیم و غم و تاب

چو آید پیش ما آن خادم خوب / بباید گفت مقصودات و مطلوب

اگر ما گاو و می بودیم یا خر / درین پروار می بودیم یکسر

که ما مشتاق و سرگردان شاهیم / نه چون اهل جهان جویای کاهیم

ز بهر زاد ره همچون غریبان / درین شهر آمدیم ای خسته نانان

مسافر همچو باد آید رود زود / درین آمد شدن حاصل کند سود

جمالی پرده خوبان مدر فاش / که چون آبست و شیر این نقش و نقاش

که در فانی یکی نوریست باقی / که جایی باده و جاییست ساقی

ای اخی معنی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له

منکرون در تاویل ولما جهزهم بجهازهم قال ایتونی باخ لکم من ابیکم

الا ترون انی اوف الکیل وانا خیر المنزلین فان لم تاتونی به فلا
کیل لکم عندی ولا تقربون قالوا سنراود عنه اباه وانا لفاعلون
بشنو و حاضر باش که بقصهٔ یوسف و برادران علیهم السلام مشغول نشوی
که امروز حقیقت قرآن با من و تو کار دارد تا تو نیک از بد فرق کنی

این نکته نگاه دار که یوسف با برادران میفرماید که کیل من پر ست

و وفای در کیل من هست و نیز فرموده که انا خیر المنزلین اگر سالک
خود را حاضر دارد راه باشارات قرآن برد و اگر غافل باشد بذکر
گذشتگان مشغول شود اگر مقصود آیات همین بودی که فاشنت مقطعات
نبودی سنت الهیست که مقصود کلی در پرده کند رد و گوش بنظم دار که نظم

پرده میدرد و میدوزد بنظر دانایان و صلی الله علی محمد و علی آله

چو شد روز سوم اولاد یعقوب — فغان کردند بهر خویش و مطلوب

چو خوان آورد آن مینای پر روی — بر مهمان نهاد آن خوان خوشبوی
بخشم اندر فرو ماندند آن عزیزان — نمی بردند دستی جانب خوان
بزانو اندر آمد زود میشا — بخاک اندر نهاد آن روی زیبا
که برگویید تقصیرات ما چیست — بدانم من که مقصود شما چیست

برآوردند از خوان جمله افغان — که ما را کن خلاص از بند و زندان

زیعقوب نبی داریم پیغام — ببر ما را بنزد شاه باکام
ابا خود هم ببر این ارمغانش — که از یعقوب آوردیم وآباش
نمی نوشیم ما امروز این خوان — سبک بردار و رو این سفرهٔ نان
که ما اولاد پاک آن خلیلیم — بغربت در چنین خوار و ذلیلیم

نخورده چند با بی میهمان — ز بهر دوست جان میکرد قربان

عزیز مصر از وی نیست بهتر — ابا ما او چرا ناید برابر

چو بشنید این سخن مینای حیران — بر بابا دوید آن میر میدان
بگفت آن لفظها بس خوب و زیبا — چو شیر و شکر اندر پیش بابا
که مینا خوب و بس شیرین سخن بود — که بد فرزند دل نه از خون و تن بود
زلیخازاده بود آن زاده عشق — خوشا آنکس که شد افتاده عشق

مخوان انسان که از عاشق برآید — که عشقست آنکه قامت می‌فزاید

مریدی کو نه بیند آیت عشق — عجب دارم که بیند غایت عشق
ز ذکر و صوم و خلوتهای اطلکار — نه بیند پس یقین دیدار دلدار
به بیند نور از نزدیک و ز دور — ولی گردد از آن انوار مغرور
چو شیطان گردد او خودبین و خود دوست — زند به روز بینش نبود بجز پوست

حریفان مغز نوشند استخوان او — که قانع شد او از رنگ و ز بو

خلایق زان چو خر در زیر بارند — که از عشق و ز دل بویی ندارند

بتقلید و بزرق و مکر و تلبیس — بهم رانند غوغ و میش و ابلیس
ازان باشند دایم پست و سالوس — که نشناسند ناس و مکر خناس
جهان میدان خناس است ای ناس — گر از ناسی مرو در کوی خناس
کسی بگریزد از خناس ای یار — که نار در رود درین دنیای مکار

نگوید باغ من کاو و خر من — نگوید لشکر من کشور من

ازان آن احمد مختار پردان — غلامی خواست آن سلطان دوران
که چشمش بر رخ فانی نیفتاد — که هر کو بنده شد شاد است و آزاد
بریش پر کسی خندید این دهر — بجام ابلهان ریزد این زهر
اگر خواهی بدانی کیست عاقل — کسی دان کو نشد مشغول آفل

هر آنکس کو اسیر آفلاتست — اگر پیل است ور سه زود ماتست

چه گرد در پیش اسپان چون پیاده / همی گردند مات و شه ستاده

بهل تا دست برد آید بمیدان / به بینی کیست پیل و شاه دوران

اگر گرد نیستی ای شیخ طامات / بگفتم فاش مقصودات آیات

وگر افسانه خواهی و حکایات / روا از پیرزنان پرس آن روایات

جمالی نقد می نوشد پیاله / که بیزارست از نسیه و حواله

ای عزیز هر که خواهد که نعم از کیل وافی برد در منزل نیکان

در آید یعنی به نیکان نشیند قوله تعالی اوف لنا الکیل و انا خیر

المنزلین گوش سخن نظم دار وصلی الله علی النبی محمد و علی آل محمد و سلم

پدر گفتش که ای مینا بیا پیش / که تا بنمایمت بیگانه و خویش

بدان اول که آن گردان پرزور / که هستند اینچنین مغرور و مشهور

من و ایشان هم از یعقوب زادیم / درین کشور ز هم دور اوفتادیم

کنار رود نیل ای محرم دل / یکی کاخیست از زر نیست از گل

که کس هرگز ندیدست آن وثاقم / که طاقت آن و من حیران طاقم

بشبها ساختم آن خرگه صاف / در آن منظر حقیقتهاست بی لاف

نشان لوح محفوظ اندر آنجاست / یقین مرآت روی زشت و زیباست

خیال و فعل هرکس ای دل باب / نوشته فاش همچون فصل در باب

به پیش از مرگ هر کو آن نشان دید / قیامت پیش چشم خود عیان

برو بار دگر با روی احسان / بکش اندر نظرشان نعمت و خوان

بگو گفتم سخنهاتان در بر شاه / صباح زود می آید بدرگاه

وثاق خاص خود کرده معین / که هست آن خانه شب چون روز روشن

مرا فرموده شه ای نیکبختان / که فردا تان برم جای بلندان

ندیده هیچ مهمان این عنایت / درین عزت روا نبود شکایت

ولیکن یوسف خوش خوی مکار
کشیده بود هر نقشی بدیوار

دران شب که فزودند آن حکایت
که طاقت شان نبد اندر عتابت

بشد یوسف دران شب چست و چالاک
نوشت از عبر یائی خط خوش پاک

چنین نوشت زیر صورت خویش
که جان ریش او میشد کر ریش

بزیر نقش خویش و نقش اخوان
نبود آیات شان پیدا و پنهان

که ای خوانندگان دارم سؤالی
بگوئید این جوابم بی ملالی

که هرکو می نتاند خورد این جام
ابا این عزت و این لطف و اکرام

چرا در چاه اندازد برادر
بندهد آب و اندازد در آذر

کسی کو نیست با این خلق و خو یار
چرا طفلی بخاک اندر کند خوار

جو بنوشت این بیشا داد مفتاح
که بستان این کلید کشف ارواح

بر آن ناصبوران دل آزار
که تا بینند فعل و روی کردار

مگر ز احوال خود شرمنده گردند
بنزد زندگان چون بنده گردند

دران باب ای پسر تو چشم بربند
بگو من عامیم با خویش و پیوند

عزیز مصر هم عامی و خامست
نمیدانند که اسم او کدامست

ندانند نقش اسفید و سیاهی
ندارد دیگر الطاف الهی

نمیدانند کی کان شه کجا است
شبست و شب همه شب در کداست

ندارد هیچ همرازی درین دهر
غلامی بود او اول درین شهر

همه ارکان او چون او خرابند
بپای مردمان همچون ترابند

اگر گویند راز دل نهانها
بگوید بهر ایشان آسمانها

جمالی راز خوبان فاش منما
که اندر پرده بهتر روی زیبا

جو هور پرده در از مشرق جان
بر آمد تا نماید روی احسان

بشد بیشا بر اخوان ما
ابا خود بردشان در کاخ زیبا

دران دار آن مهمان پاشان بلغزید … که میدید ندانچه کس نمیدید

ابا خود ارمغان آورده بودند … بسی سعی اندران هم برده بودند

ازان شهنشد کی و فعل مکروه … برآمد کرد شان اسپاه اندوه

چنان دلتنگ گشتند آن غریبان … که شد آن کاخ سلطان همچو زندان

جو میشا دید نقش و حال ایشان … دلش از فعل ایشان شد پریشان

به پیش باب شد احوال بر گفت … هر انچه رفته بد فی الجمله سر گفت

پدر گفتش که آنها نقش حالیست … زبان در حال دل تحقیق لالیست

گواه حال من غیر از دلم نیست … که کس عارف ز راه و منزلم نیست

یقین احوال صاحب حال داند … که مقصودات دل بی قال داند

که نقش نیک و بد هر دو جادست … تو نقش نان مکو ناپست و زادست

برو میشا جو من پیتاری باش … ز بهر ذکر ماضی خویش مخراش

بپیتاری فزا ای جان بابا … بنادانی بعالم روی بنما

که دانایی صورت عین جهلست … بنا شد خود نما آنکس که اهلست

چه کردانی بگو استاد کارم … بگو خر نیستی خود نیست کارم

که تا آن جاهلان خویش پرور … کنند این مغلطه در حال باور

که تا از نا مراد خود بر آرند … بگو هم ارمغان با خود بیارند

بشد میشا دگر همچون غلامان … ز نزد یوسف آمد پیش اخوان

بگفتا شه همی خواند شما را … نوازد تان بلطف بی مدارا

ببر دآنها بنزد تخت یوسف … ولی غافل بدند از بخت یوسف

بزیر پرده شد یوسف دران حال … که تا پنهان شود آن نقش اعمال

که سالک عاجز است اندر بدایت … نه بیند بر رخ و روی عنایت

که هر کو گشت دانای روایت … نه بیند روی زیبای عنایت

درین میدان عنایت کس مبیناد
عنایت جان ابله را اگر کند شاد

دگر آنکه نباید منت و آسان
که هرکو منت یابد وصل جانان
اگر عارف نباشد مست و هشیار
که در وصل ای پسر جای ادب نیست

ابا عاشق نمودن روی جانان
نداند بود و جود اصل جانان
نداند قیمت دیدار دلدار
اگر واصل ادب پیند عجب نیست

ادب باش ای پسر تا نیست گردی
ادب کو رو چو جام عشق خوردی

ولی آثار عشق اندر جهان نیست
جهان مشغول اسم و ننگ و نامند
یکی تا یوسف اندر زیر پرده
بسیمای شما نوریست پیدا

جهان در غیر اسم این و آن نیست
که چون انگور طامد ترش و خامند
که ای مردان مرد راه برده
که عقلم میشود زان نور شیدا

ازان در پرده رفتم ای ظریفان
که من هستم وزیر خاص سلطان

اگر بنگر بزم از نور چنین فاش
شوم از عاشقی رسوا و اوباش

اگر در پرده بنگر بزم یقین من
ز بهر عقل ریانم امین کرد
بسی خواهندگان درگاه و بیگاه
ز آه و ناله شان شه را خبر نیست

نباشم حاکم روی زمین من
چه گر من خواستم فضلش چنین کرد
همی غلطند اندر خاک درگاه
ز بی مغزی دعاشان با اثر نیست

یکی قول دگر بشنو درین باب
که فرصت این شنیدن ای جگر تاب

دعای مقبلان خاص الله
که مقبولان اگر نالند در راه
که شه با مقبلان دارد نظرها
بسا گنج گران در خاک فانیست

اجابت نیستش در صورت راه
عجب نبود که با دردند همراه
نباید دید در ره خیر و شرها
که مقصود حیات جاودانیست

نه سیم است و نه زر نه لعل و گوهر
نه تاج است و کمر نه مهر و کشور

انیس معیلان زنی سر و پاست
اگر فانی شوی نک فاش پیداست

بگویید ای جهان احوال خود باز
که من هستم وزیر شاه پرناز

دروغ اینجا مگویید ای غریبان
که پنهانند اینجا که حریفان

چه میخواهید وز قوم کیانید
میان آیید و خود را وانمایند

بگفتند ای شه و سالار ایام
زکنعان آمدیم از بهر انعام

نک این مکتوب یعقوب پیمبر
که بنوشتست سوی شاه کشور

بکنعان در کنون قحط عظیمست
ز بهر ما پدر در خوف و بیمست

بخوان مکتوب و بستان ارمغانش
جوابی ده ز آیات و نشانش

ستد آن ارمغان و نامهٔ باب
دگر پرسید با تعجیل و اشتاب

که برگویید پیشم ذکر خود باز
میان آرید با من جملگی راز

ز خویشان و قبیله راز گویید
همه نیک و بد خود باز گویید

برادر وز بنی عم تان دگر کیست
بگویید آنچه بود و هست و نیست

بگفتندش که ای شه نیست ما را
بغیر از یک برادر آشکارا

که فرزند او ابا ما نیست دایم
که اندر خدمت باباست قایم

شب و روزش بر خود می نشاند
دعاها بر سر او می فشاند

صغیر ماست بنیامینش نامست
به پروردن آمدن بردی حرامست

که باب از مادر او یک پسر داشت
که از عشق رخش خون در جگر داشت

که خود را بود و بس حیران و سرکش
بخستی روز و شب جز تیر و ترکش

بسینهٔ مرد و زن دایم زدی تیر
نخوردی جز زحیر از دست وی پیر

نبد راضی ابا درویشی ما
که عارش بود او از خویشی ما

بدی میلش به بازار و خرابات
شکست و مسکنت کم بد در آن ذات

ابا طفلان اگر زن فنی ببازی
نکردی غیر حکم و سرفرازی

حقارت در جهان گردی نگاهی / نمی آمد بچشمش هیچ شاهی

جو آهوی تتار آن تند رفتار / همی جستی بهر سو ضرب و آزار
ابا ما میل صحرا کرد آن پور / که تا بیند جهان نزدیک و زدور
بصحرا در ابا ما او نمی تاخت / ابا دام و دد صحرا همی باخت
در اندا ناگهان گرگی بردش / لطیفک بود در یکدم بخوردش

بغیر از پیرهن بر جای نگذاشت / خدا روزی گرگش کرد در چاشت

جهان در چشم ما شد تنگ و تاریک / چو پیلی کو رود در راه باریک
لباس ماتم اندر بر فکندیم / فغانی در همه کشور فکندیم
ابا چشم تر و با ناله دل / در و دیوار را کردیم چون گل
پدر بشنید آه و ناله ما / بیامد زود در دنباله ما

دران فریاد مان بد ذکر یوسف / نبد در جان ما غیر از تأسف

چو یعقوب آمد آن احوال بشنید / دو رود خون روان از چشم خود شد

زمانی رنجید و روز از ما نهان کرد / بخلوت رفت قصد ملک جان کرد
کنون جز روی بنیامین نبیند / کجا چشمش که روی پسر به بیند
دل خود را به بنیامین کند شاد / که زهره اش نیست کز یوسف کند یاد
دلها در غم آن طفل و آن پیر / همیشه هست اندر بند و زنجیر

کرم فرما و لطف و جود ای شاه / که چشم آن فقیران سوخت در راه

پس آنکه گفت با کیال سلطان / که گندم و پشم کن در بار پنهان
بده شان ده شتر با نعمت و بار / شترهای قوی خوب رهوار
بده شان باز آن خرقه ابریم / زر بسیار در دست فرائیم
دگر با ارمغان بدکنش یعقوب / که تا جر یافت از وی تر مطلوب

که بدان نیز میراث براهیم / بخود برداشت آن سیم شاه اقلیم

همه شب یوسف صدیق به روی
نهادی کفش آن بابا بر سر و روی

بگفتی کای بصیر ظلمت و نور
که از چشم خرد پستی تو مستور

که جان من درین ظلمت نگهدار
بلطف خود سر و پایم به ره دار

که میدانم که از گمگشتگانم
که مشهور و گرفتار جهانم

اگر توفیق تو دستم نگیرد
عجب گر عدل تو عذرم پذیرد

خداوندا بحق کرد این نعل
که در جانم منه مهر زر و لعل

که دانم مهر زر پایه جدائیست
که این بود جهان بی شک هوائیست

هر آنکو خسته آز و هوائیست
خدا با اوست او از حق جدا نیست

جدا پی راز دل پنهان نگهدار
مجو در روی عالم راست رفتار

ای عزیز سخن در معنی و لما جهزهم بجهازهم قال ائتونی باخ لکم من ابیکم

الا ترون انی اوف الکیل وانا خیر المنزلین فان

لم تأتونی به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون قالوا سنراود عنه

وانا لفاعلون وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها
اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم یرجعون بجان طالب راجع شد اکنون
گوش با شارات مطلوب دار در معنی فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا
منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون وبشنو تا آگاه حال شوی

گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی محمد و علی آله و سلم

برخود خواند یوسف باز کیال
که بد در دست او مفتاح هر مال

که رو بنمایشان ده گنج گنجین
که باشد پر ز جوهرهای رنگین

بنه در گنج دیگر بدره چند
عیان بنما همه بی بار و بی بند

ببر آن قوم را تا پیش آن گنج
بگو شه داده این اموال بی رنج

که بنما مبین بیارید و ستانید
که تا خود را ز غصه وا رهانید

یکی زان ویست و ده شمارا
نمود متان به کنج آشکارا

و گر نارید بنیامین ابا خویش
زمانی نعی نه عنید از کم و بیش
بشد یکسال و گرد آنها روانه
نمود آن گنجها بهر بهانه
چو دیدند آن ضعیفان گنج بسیار
دو دل گشتند و سرگردان و بیمار
دگر یوسف چو طراران ره زن
سره شان گرفت از مکر و از فن

زاخوان بازیک تن پیش خود خواند
برخویشش بصد اعزاز بنشاند

ربودش دل ز خلق و وعده مال
یهودا گشت از آن گفتار خوش حال
چو یوسف دید اندر پرده آن حال
کز شد جان یهودا ست اجال
بزیر پرده در جام محبت
دگر پر کرد ز الهام محبت
دل و جان یهودا خوش برآشفت
که یوسف سر بسر احوال گفت
چو یوسف بود آگه زلب چاه
که میکرد این برادر ناله و آه

بیامد نور شفقت اندر آن دم
که تا آتش زند در خرمن غم

درامد پیک حکمت در برابر
که ای یوسف تو فرمان خدا بر

تحمل کن مگو اسرار خود باز
که در سر تحمل هست بس راز
دل یوسف شد از الهام حق شاد
ز ذوق حال شد سرسبز و آزاد
شد القصه اقرار از یهودا
که بنیامین بیارد فاش و پیدا
روان گشتند آن کنعانیان زود
که میدیدند بی بیع و شری سود

بکنعان تاختند از آتش گنج
همی بردند بهر باب خود رنج

چو در کنعان شدند اندر بر باب
باشوب و بتعجیل و باشتاب
بر بابا کشادند آن سربار
جواب نامه آوردند و اقرار
صفتهای شهنشه بازگفتند
بگوشش باب بی آواز گفتند
که شاه مصر بی مثل و نظیرست
که خود شاهست و خود میر و وزیرست

گهی در پرده گوید راز مشهور
گهی آید بمیدان فاش و مستور

جهان غافل ز فعل و مکر و دستانش | نمی بیند رویش غیر مستانش

نظر دارست و غمازست و دلجوست | بخوبی نیز میگویند رو است
ندیدیمش ولی رازش شنیدیم | ز سوز عشق او واپس خزیدیم
ربوده دل ز ما ز آواز و خویش | بمیدادیم جان نادیده رویش
نظر دارد با ما و شما هم | نهاده بهر ما بس مال و درهم

ولی موقوف بینا میشتابی پیر | بحال ما نکرد او هیچ تقصیر

چو بشنید این سخن یعقوب بیمار | بخاک انداخت دیگر کفش و دستار
همین میگفت در فریاد و زاری | که ای صانع یقین تو دل نداری
که دل رحم آورد بر زاری دل | نداند غیر دل بیماری دل
که از گل هر زمان صد دل بسازی | که فردی و غنی و بی نیازی

دو چشم دوختی و سوختی جان | دلم هم می بری دانم بآسان

که ذکر شاه مصر آمد بمیدان | کجا دل ماند اندر کوی کنعان

چو بشنید ندا خوان این مناجات | که شد یعقوب در میدان دل مات
دلیرانه بر بابا نشستند | سبوهای خرد در هم شکستند
بتفصیل آن صفتها باز گفتند | چو شهد آن زهر در کامش نهفتند
که اسرارش از آن اخبار شد شاد | یقین شد راضی از دستان استاد

بپرسید از کتابت و ز بضاعت | بگفتند آن عنایات و شفاعت

بضاعتها که پنهان کرده بد شاه | عیان کردند پیش پیر آگاه
ازان خوشدل بد ندا خوان هیچ | که نگرفته شه از سوغات ما هیچ
بخرقه خلیل و گشت ای پیر | که چشمش نیست سوی سود و توفیر
پس آنگه گفت پیر از بیقراری | که بنمایم شمار از پسم یاری

اگر خوشدل بدی با فعل ما شاه | نکردی ارمغان ما باز همراه

وگر کردی قبول این تحفه تان میر / نمودی تان یقین آیات تقدیر

اگر با خوی تان بودی بدل دوست / شمارا ره ندادی جانب پوست

شمارا راه دادی در معانی / نمودی تان حیات جاودانی

ندادی تان طعام چرب و شیرین / نکردی بر شتر تان بار سنگین

بخود مشغول تان کردی بیکبار / نمودی هر زمان تان روی و رخسار

دل مشتاق باید ای جمالی / که نارد روی در ملک زوالی

دلیری باید و همت بلندی / که تاند کرد دستی در کمندی

معنی قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم قالوا

یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا ونمیر اهلنا ونحفظ

اخانا ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر

یک وجه شنیدی یک وجه دیگر بشنو تا نومید نباشی و قدم در راه نهی و بجان در نمانی گوش بنظم دار تا خوشدل گردی وصلی الله علی محمد وعلی آله

جواب پیر دادند آن جوانان / که ما دیدیم روی لطف و احسان

دو گوشش ما عمود شاه آزاد / یقین بشنید و دلهاشان شد از آن شاد

اشارت کرده شه ای پیر دانا / که هر گو آورد دانکی برما

دهیمش هر یکی ده چند در حال / اگر جان بدهد او ور خود زر و مال

که سلطان غنی محتاج ما نیست / چه داند هر که با او آشنا نیست

بهل ای باب شهرستان جاوید / که بنیامین بریم آریم بازید

رهیم از بینوا و از فقر و افلاس / نیاید در دل ما باز وسواس

عیال ما ز ما خشنود گردند / بگو تا کی پی نابود گردند

اجازه داد یعقوب ستمکش / بشرط راستی پاک بی غش

قوله تعالی قال لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم فلما آتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل

صف آورد باز اندر میانه / که بعد از شرطشان نبود بهانه

به پوران گفت آن پیر از سر درد / که پیمان نشکند هرگز بود مرد

بیاید ای حریفان طبع یار / بیاد آرید جرم خود بیکبار

ابا من کرد باید تان یکی عهد / که بنماید پیدا اندر راه بس جهد

وهم سوگندتان بر سر آیات / که آن نیست الا جوهر ذات

محمد دان یقین آن جوهر ذات / عرض پیدا و پنهان سر آیات

عرض مایم و جوهر اوست بی شک / که ما جسمیم و بس سر اوست بی شک

محمد کاینت سر الهیست / که تفریق و رفیق هر کما هیست

بدوتان میدهم امروز سوگند / که جای آرید با من عهد و پیوند

اگر نابد بسرتان ضربت غیب / نخواهم تان شنیدن شبهه و ریب

قسم شان داد بر اسرار احمد / که بد پیدا در و انوار احمد

دگر فرمود یزدان ناظر ماست / ندارم شک که دائم حاضر ماست

ولی فرصت برغالب نصیحت / که خوش زادیست در طالب نصیحت

که در ره نیک و بد بسیار باشد / نصیحت چون رفیق و یار باشد

هر آنکو بشنود نصح بلندان / بود پیوسته چون گل شاد و خندان

نصیحت مرد را بیدار دارد / چو طوبی صد هزار آثار دارد

نصیحت آیت فضل الهیست / نصیحت آیت سرخ و سیاهیست

نصیحت رحمت پروردگار است / نصیحت رهنمای هر دیار است

نصیحت خضر و الیاس معانیست / نصیحت آب جوی زندگانیست

هر آنکو نصح اهل دل پذیرفت / بچنگ آورد ملک جاودان مفت

جمالی شرح ناصح کن خدارا / بگو خود کیست ناصح بی مدارا

ای عزیز نصیحت ناصح آنست که بی طمع باشد و مشفق و مهربان جمیع مخلوقات باشد و آنچه بخود پسندد بدیگران پسندد و عارف باشد در سر انسان تا تواند که در نصیحت عمل کند و ناصح می باید که متحمل باشد و زود دزود از

مستدیان نرنجد اگرچه داند که با او دروغ میگویند ای عزیز

ناصح می باید که ستار باشد و نصیحت در لباس شرع گوید ناصح می باید که دلها را از دل رباید و از عاقلان عقل رباید و جاهلان را مات گرداند ناصح می باید که بی امر حق زبان در دهان نجنباند گوش نظم دار و حاضر نکته باش و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

چو بر بودند بنیامین ز یعقوب / که تا از بردنش باشند مطلوب

در آن وقت جدایی پیر فرمود / که ای آنها که ره خواهید پیمود

ز هم غایب مباشید ای جوانان / بهم باشید دایم فاش و پنهان

بشب در ره روید اندر بیابان / که تا آسان برید این ره بپایان

مخالف هر طرف اندر کمینند / که دایم در خیال جنگ و کینند

بشکل انسان و خوی دیو دارند / بسوی رهروان صد دیو دارند

بریش و طره آرایند خود را / که شیادند و زراقند و خود را

اگر گویند گر سازید خود را / بره درهم ببندید از بد خود را

که بد بینند و بد رایند و بدخوی / که بنمایند در یکدم دو صد روی

همیشه متفق باشید در راه / که دشمن نیست مر دو قوم آگاه

چو روی منزل جانان ببینید / بشادی هر یکی کویی گزینید

قال الله تبارک و تعالی

و قال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا

من ابواب متفرقة وما اغنی عنکم من الله من شیء ان الحکم الا لله علیه توکلت

فلیتوکل المتوکلون صدق الله ورسوله

ابا پوران چنین گفت آن پدر باز / کز حق بگشود تان بر روی در باز
کنون یکتا شوید و فرد باشید / بمیدان وصف اندر مرد باشید
ز هر بابی که خواهید ای بلندان / همی رانید مرکب سوی میدان
اگر با هم بشهرستان درآیید / به بدچشمان مبادا رخ نمایید
کز چشم بد بپی نیکانست دایم / از آن نیکی همی پنهانست دایم
بغربت در همان بهتر که خوبان / چو یوسف دایما باشند پنهان
ز نامردان بپرهیزید زنهار / غنیمت باز رویید اندر بر یار
چو شهر اندر درآیید ای ملیحان / مکان سازید در ایوان سلطان

که بنیامین شما را خویش دلبست / بنزدیک رسول چون خبر بلبست
ز یعقوب آن نصیحت گوش کردند / زبان از ذکر آن خاموش کردند
که بنیامین کمر می بست چالاک / چو کار افتاده بد یعقوب در خاک
وزانسو یوسف مهجور مستور / دلش میخواست کرد فاش و مشهور
دل یعقوب هم بس منتظر بود / که گوشش جانب الهام سر بود
وزانسو هم کران بدگوش اخوان / که تا پیدا شود اسرار پنهان
که تا چون فضولان در قیامت / نه نوشی دایما جام ندامت
خبر چون یافت یوسف زآمدن شان / که می آیند سوی مصر اخوان
دگر ره روی کنعانی برون تاخت / نهان چون باز در برج وطن ساخت
که زوتر روی بنیامین ببینید / گل خندان ز رخسارش بچینید
خوشا آندم خنک آن وقت حالی / که یابد عاشق بوی وصالی

[illegible]

خوشا آندم خنک آن روزگاری ‌ ‌ ‌ که بیند چشم یاری روی یاری

قیامت باشد آن ساعت که مستی ‌ ‌ ‌ برافشاند بروی دوست دستی

سماع عاشقان آندم حلالست ‌ ‌ ‌ که دل با دلبر خود در وصالست

دل مشتاق داند قیمت وصل ‌ ‌ ‌ بکسب وکار نبود همت وصل

تو نشماری بوصل این دیدن دوست ‌ ‌ ‌ محبت وصل دان بی زحمت پوست

چه گر در پوست باشد روغن ای دوست ‌ ‌ ‌ نه بیند غیر در آن سر که در اوست

بجز عاشق که داند وصل چبود ‌ ‌ ‌ که عشقست آنکه داند اصل چبود

خرد فرعست واصل آن عشق پاکست ‌ ‌ ‌ که گنج عشق جایش زیر خاکست

بیا چون خاک شو در پای مردان ‌ ‌ ‌ اگر باید ترا وصل بلندان

که حق بی ننگ عدو بود و هستیست ‌ ‌ ‌ که هستی فاش روشن عین مستیست

جمالی ذکر مستان کن خدارا ‌ ‌ ‌ مجو انوار دل در سنگ خارا

ای عزیز گوش باشارات جمال دار و بدانکه واد خلو امن ابواب متفرقه

به اشارت میکند ای عزیز چون سالک باستقامت و بجمعیت رسید البته مستمع راز غیب شود و بسماع مشغول شود که جمعش شنوا شده باشد از بهر آن در رقص می آید و چون اقوال غیب بشنود چشمش می بیند آنچه دیگران نه بینند بعد از ان بهر در که خواهد بحرم عزت در آید و احتیاجش همراه نباشد

بلکه او حجاب او باشد چه جای غیر او و درین حال روی در هر چه کند

قبله اوست از بهر آنکه محرم حرم محبتست که طاعت برضای دوست کرده باشد نه بتقلید اهل صورت و آنها که خود را و طاعت خود را بینند و از حق مراد خود خواهند چون برادران یوسف باشند که یوسف را از پدر خواستند تا یوسف نباشد و خود باشند در آخر کار زحمت مشقت

بی اختیار بثواب آن برسند ولیکن لذت از طاعت نه بینند

که قصدشان مراد خود بوده باشد و یعقوب اگرچه بی اختیار

از سر مراد خود برخاست در آخر کار بمراد خود رسید و یوسف چون
ببردندش و خبردار احوال خود نبود که هیچ خواست نکرده بود بحقیقت خود
رسید و بنیامین نیز داخل مجذوبانست ای عزیز غرض آنکه آنجا که عنایت
کلیت سالک هرچه از برای خود خواهد اجابت نشود که حق تعالی آن

بنده را از برای خود میخواهد البته نگذارد که بهیچ مشغول شود

پیر کامل آنست که هرچه نفس مرید خواهد خلاف آنش بدهد اگر خلوت خواهد
بکثرتش مشغول کند و اگر کثرت و بزرگی خواهد بسختیهای سختش مشغول کند تا
نفسش تسلیم شود غرض آنست که نفس سالک حلیم و فرمان بردار شود
نعوذ بالله من غضب الله که اگر نفس سالکان این روزگار پیدا شود چنانکه هست

عالمیان به بینند که چه زنارها بسته اند شکر حق سبحانه و

تعالاش می باید کرد آن شخص که از مشهوران عالم نیست

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

چو آن اصحاب کنعان ره بریدند
در دروازها از دور دیدند
جدا گشتند از هم جمله اخوان
که تنها خوش بود دیدار جانان
که جانان هست فرد و طالب فرد
ز کثرت میگریزد بی شکی مرد

کسی کو با تعلق باشدش کار
نه بیند هیچ خشنودی ز دلدار

پس آنکه هریک از بابی چو جاسوس
بپوشیدند خوش وارونه ملبوس
بیک دروازه یوسف منتظر بود
که گوشش سامع اسرار پیر بود
نشسته بود یوسف فوق آن باب
که بنیامین رسید از جانب باب
قضا را رفت بنیامین از آن در
که بد جذاب بنیامین برادر

به پیش خویش خواندش شاه مکار
غریب آشنا خوی گرفتار

برو آویخته پردهٔ دو صد رنگ / که تا چون تیغ گردد خیره و دنگ

که گر این نقش بود بر سر و پاشس / شود رسوا بعالم زدی نقاشس

بر بنیامین چنین فرموده روی / که ای رهرو چه میجویی درین کوی

بگفتا قصهٔ ما نیست کوتاه / که بتوان گفت شرحش بر سر راه

بگفتا یوسفش کای مرد دلتنگ / بروی که بگو داری تو آهنگ

بگفتا باز بنیامین اباشاه / که بودم من ابا ده مرد همراه

ز کنعان میرسیم ای مرد دربان / مرا آورده اند از ام سلطان

همه هستیم از اولاد یعقوب / ز تاب قحط ما گشتیم معیوب

شه مصری که مشهور جهانست / بسی غافل ز سوز اهل جانست

مرا با بیست پیر و زار و مهجور / که جز من داشت همچون مه یکی پور

نصیب گرگ شد جسم و دل او / چنین شد ای برادر منزل او

دل زارش ابا من بود خرم / مرا کرده جدا از وی با ستم

همی نازد مگر با شوکت و تاج / نمیترسد ز آه و سوز محتاج

همه اخوان من همچون گدایان / بتنها در بدر نالان و گریان

مرا بگذاشتند اینجا بتنها / نشان ده سوی شهریار راه بنما

ز بنیامین چو بشنید این سخن شاه / غریبانه کشید از جان یکی آه

ببازو بسته بد شه جوهری پاک / که بد روشن ازو این ارض و افلاک

گران جوهر بودی در جهان فاش / بمردمی بحسرت رند و اوباش

ببخشید آن به بنیامین غمگین / که جوهر نیست جز در خورد مسکین

که مسکینان چو بحر بند و جواهر / از ایشان پی شود فی الجمله ظاهر

یقین بحر محبت چون زند جوش / صدف قانع شود در مشت و خاموش

ازان شاهان کنند این در دران گوش / که یعنی کام دل آمد در آغوش

پس آنکه گفت شه با طالب شاه … که بر گیر این گهر رو بر سر راه

همی رو شاد تا درگاه سلطان … که آنجا جمع باشند جمله اخوان
سبک برخاست بنیامین خوش حال … که بی کسب و عمل برد اقبال
که بد جذاب او سلطان وافی … که بد طالب دلش خوش پاک و صافی
دل صافی بسی باید درین راه … که مطلوبش نماید روی چون ماه

دل صاف و رخ خوب و غم و درد … در آید بی شکی در خاطر مرد

نمایم یکزمان احوال پرده … بتفصیل آورم اجمال پرده
که ذوق داعی در پرده بازیست … ولی در چشم نادانان چو بازیست
طریق عاشق و معشوق دیاریست … که چون خون در عروق و پوست جاریست
شعار یوسف و کار زلیخاست … قرار یوسف از زار زلیخاست

چگویم کاین می اندر کام مستانست … که اندر پردهای یکرو دستانست

همان می ای اخی در جام و کامست … همان مهر و مه اندر برج و بامست

ولی چشم محبت بیند این ماه … که بیکرد و بگردد مهر آگاه
اگر خواهی بدانی این اشارات … بیا یکروز با من در خرابات
که این می بر کف پیر مغانست … نوشنده هر که او در بند جانست
تو یوسف بچه آن پیر مغان دان … که پنهانست اندر روی میدان

چه گر پیداست همچون مهر تابان … هزاران پرده دارد در بیابان

که تا هستی مشتاقان بسوزد … ازان زو که در آنگاه بدوزد
هزاران کم زنان در روی عالم … برافرازند قامت همچو آدم
بپای این درخت بختیاران … سراسیمه شوند اندر خماران
ندانند ای اخی احوال رندان … که قومی دیگرند این دردمندان

بصد پرده چو بنیامین و یوسف … تصرفها نمایند و تلطف

که تا روشن شود چشم خدابین / کجی بیند خدا مرد جزابین

خراجویان همه محروم یارند / که از بهر جزا در کار و بارند

ازان زین یوسفان در پرده باشند / که از خواهندگان آزرده باشند

هرآنکو همچو بینا این نداند / که مرکب بر کدامین راه راند

بجنس خود رسد بی سعی و کاری / خوشا وصلی چنین در رهگذاری

عمل در راه دل پسودی ندارد / که سوز عشق و دل دودی ندارد

که سعی روی عالم دود و نار است / بسر نام عمل آنجا که یار است

علی پیش از ظهور ای رند اوباش / جمال مصطفی میدید خوش فاش

ازان زو هردو کف بر هر دو دیده / حرم در داشت تا آن برگزیده

نماید آفتاب ماه پرور / که مرآتش محمد بود حیدر

بصورت این نظر از نادرا نیست / که روح نادران بی شک زذاتست

گرم آیینهٔ مهر و محبت / نبودی در نظر ای مرد الفت

حدیث پیش و پس میگفتی فاش / زبهر عاشقان رند اوباش

چو طوق و بند و بار یار دارم / غم یار و دل بیمار دارم

نگویم غیر را ز وقت و حالت / که دل از ذکر هر یک یابد ملالت

جمال یوسف و درد زلیخا / بچشم عشق خوش پیداست پیدا

هرآنکو جنس این راه و رفیقست / دو پای رهرو خویش در طریقست

ندارد حاجت تلقین و تلبیس / مثالش چون سلیمانست و بلقیس

ولیک این پخته جوش اندر زمانها / نیفتاده که دارش در زبانها

که دارش بود در دلها بزاری / کنون دارد قرار از بیقراری

فقیر را رضا از جور زمانها / شده ناظر بدین چشن و نشانها

فقیر مرتضی بر دست این کوی / که سر کرده چو گویی در همه کوی

درین سرگشتگی بیدار گشته / ز خویش و دو جهان بیزار گشته

بصیر آدم و حوا و زاریست / علیم یوسف و اخوان و خواریست

نبوده سیر او در عالم خاک / ندیده چشم او ای خواجه افلاک

که دیده دست و پنجه نور پرور / در آندم که نبد آثار پیکر

نبوده رزق حالش جز غم یار / وفا آموخته آندم ز دلدار

چه زان زو ابرا علا ندارد / که غیر از آن قد و بالا ندارد

یکی دیده پی که در کل اشیا / ولی اشیا جدا دیده زیکتا

بلغز ای آنکه این عالم ندیدی / نه بینی آن دم و این دم ندیدی

جمالی گفت این راز بگذار / که حال دل نیاید بگفتار

بگو احوال بنیامین و یوسف / که اخوانند در عین و تأسف

چو بربود آن گهر از یوسف آنگاه / روان شد تا در ایوان آن شاه

بدید از دور اخوان جمله باهم / که میخوردند زهر و شربت غم

که بنیامین مگر گم گشته در راه / که پیدا نیست او در درگه شاه

بگفتا و بدند آن ناصبوران / که آمد با گهر او شاد و خندان

گهر بنمود با قوم پریشان / مخالفت ز اخوان وز خویشان

که دایم بهر میراث و اصالت / همی افتند در چاه ضلالت

محبت در میان خویش نبود / که از الفت جگرشان ریش نبود

محبت در میان خویش نبود / که از الفت جگرشان ریش نبود

محبت بایدت از خویش بگریز / بزلف کافری خوش دل درآویز

که در کفر و غیر بی آشنا نیست / که آثار میان بینی وفا نیست

اگر باور نداری ای سبک سر / نگر در نصح یزدان و پیمبر

که میگویند رو با خویش پیوند / که دل با بود خود شان نیست خرسند

که هر جا که بود مهر و ارادت | محبت میکند کسب و عبادت

دلش در بند زلف یار باشد | تنش در عاشقی رهوار باشد

بپای دوست هر دم جان فشاند | گهی فاش و گهی پنهان فشاند

پس این امر از برای غافلانست | که غافل بیخبر از جان جانست

ز بنیامین کمر بستند یهودا | بدست خویش بست آن لعل زیبا

یهودا دست می مالید بر گنج | بخود می گفت هر دم نعذبی رنج

چو روح آن جوهر غلطان شاهی | که بد آثار الطاف الهی

نهان در دست بنیامین در آمد | دو نوبت بستد و دیگر آمد

اگر چشم دلت بگشاید ای یار | بیاری هر زمان بر دوست اقرار

بمکر و حیله و تلبیس و تزویر | بیفزایی چو بی مغزان بتقریر

بخود مشغول کردی همچو مستان | نبازی عمر خود در فعل و دستان

جمالی یکزمان این پرده بردار | که بنیامین به بیند فاش دیدار

ای عزیز اشارات قرآن نهایت ندارد رمزی چند در تاویل این آیة گذشت که ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم ما کان یغنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی نفس یعقوب قضیها وانه لذو علم لما علمناه ولکن اکثر الناس پس لا یعلمون ای اخی حق سبحانه و تعالی چند جا در کلام مجید فرموده که ولکن اکثر الناس لا یعلمون تو نام دانایی بر خود منه و خود را دانا مدان

تا بدانی که علم حق نهایت ندارد و بدانی که ستیزه و جهل و نادانیست ای عزیز گفتم که یوسف بحقیقت شناخت رسید و بنیامین بطریقت رسید و برادران دیگر در عالم شرع بماندند اگرچه بشرف نبوت رسیدند چون بحکم دعا و خواهش می افزودند و یعقوب که پیر و هادی و مرشد ایشان بود او را از حق جدا میدیدند و با او دروغ می گفتند محجوب

بماندند و آن زمان نیز که یعقوب و یوسف و بنیامین

بهم رسیدند هنوز عارف نبودند که حق تعالی فرمود که وهم له منکرون
ای عزیز محبت شخص را آشنا میکند و غیر از اهل محبت کسی نداند که شناخت
چیست اگر بدانی که ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه قال انی انا
اخوک چه داخلیست خود را داخل اهل محبت کنی و سر از ملامت نپیچی

گفت ولما دخلوا علی یوسف اگرچنانچه یعقوب یوسف را

میدید تو اهل ملامت را به بینی بدانی که من چه فریاد میکنم گوش بنظم دار
و از سر خود بگذر که تو پردهٔ تویی بحق جان عالم که محمد مصطفاست صلی الله علیه
و علی آله و سلم که هیچ حجاب و پرده نیست مگر هستی نفس شوم تو که چیزی که
هست نمیخواهد و چیزی که نیست بدان مشغول میشود و غیرت الهی قهار است

حالیا گوش بمعنی ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه دار

تا بدانی که داخل کیستی و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

چو آوردند امر باب بر جا / بمصر اندر شد نداخوان تنها
بر ایوان یوسف جمع گشتند / چو پروانه بگرد شمع گشتند
خبر چون یافت از اخوان غافل / که می نشناختند آن حق و باطل
بتعجیل آن گروه آورد در پیش / که دیدار بنماید با خویش
با آیین سلاطین و ملوکان / کشیدند اندر آن عرصه یکی خوان
بیک جا که نشاند آن اهل کنعان / که تا رسوا شود آن گنج پنهان
بیاوردند شش چینی موجود / که در وی هرچه می بایست آن بود
بزیر پرده یوسف چون عزیزان / نهان شد تا نماید کیل و میزان
که در عرصات بنود جای دیدار / که تا شرمندگی یابد گنهکار
که رزق معصیت بی شک عذابست / عذاب سخت ای یاران حجابست

به پیش هر دو تن خوانی نهادند — عرب وار آن غریبان در فتادند

ز قحط و محنت ار رسته بودند — ز ضرب جوع بی حد خسته بودند

ندیدند کس در عرصهٔ شاه — نه فعل خویش و نه دیدار همراه

نشسته دور بنیامین به تنها — بزانو بر نهاده روی زیبا

نظر در روی جام خود نمیکرد — بجز اندوه دل چیزی نمیخورد

غریبان را کجا میل طعام است — که دلشان دور ازین جام و مقام است

که مشتاق و خراب روی یارند — غریب و بی نوای این دیارند

بجز دیدار نبود رزق ایشان — خور از چشم باشد سوی کهدان

تو رزق این جهان مانندی دان — خور زندان تهی جو پیش سگهای میدان

غریبان گر به زندان اندر آیند — ابا رندان و مستان سر آیند

ننوشند و نپوشند و بجوشند — ازان دایم چو مخموران خموشند

مع القصه چو بنیامین غمگین — نمیدید آن طعام و جام زرین

بزیر لب همی گفتند اخوان — که بنیامین نمی بیند مگر خوان

ویا از پیر خود آموخته شنید — که کرده خویشتن در حلقهٔ قید

بعمدا اینجا نهاده جام صافی — رسیده بی سبب از شاه وافی

مگر در کام بنیامین حرام است — که غافل از چنین شیرین طعام است

بزیر پرده یوسف راز شنید — دو گوش معنیش آواز شنید

پس انکه گفت با اخوان برادر — که همره نان هیچ پنم در آذر

چرا تنهاست آن مسکین بگویید — ابا من شرح آن و این بگویید

بگفتندش که ای شاه جهان بخش — ازل در حق چنان کردست این بخش

که ما را هر دو تن یک مادری هست — ازان ما هر دو تن گشتیم همدست

ورا هم مادری بود و برادر — برادر گرگ خورد و مرد مادر

بعالم در کنون تنها و فردست — ازان رخ زرد و دل پر داغ و دردست

ابا ما هیچ انسش نیست ای شاه
نه در خوردن نه در گفتن نه در راه

پس آنکه گفت ما زیر پرده
که حق این نیز هم تقدیر کرده

به بنیامین بگفت آنگاه یوسف
که ای مسکین مخور چندین تأسف

بیا کامروز من یار تو باشم
انیس جان بیمار تو باشم

بیا امروز جای خوش بنوشیم
چو می در خم بی رنگی بجوشیم

بیا امروز ای فرد ستمکش
بکام دل خوریم این جام بی غش

که ما هر دو غریب این دیاریم
غریبانه دمی رو در هم آریم

چو بنیامین شنید این راز موزون
بگوشش خوش درآمد در مکنون

بپای تخت شه خوش بر سر آمد
دل یوسف بدو خوشتر درآمد

بمکر و حیله زیر پرده بردش
رخش بنمود و اسپ و پیل بردش

جهان در اهل دل زین سان نهانند
که عالم بهر ایشان در گمانند

بحمدالله که اهل صورت ای دوست
نمی بینند آنچه خوب و نیکوست

درآمد جان بنیامین بر آشفت
نه راهش ماند و نه رفتار و نی گفت

جمالی لب ببند و باش خاموش
چو بنیامین گرفتی اندر آغوش

قوله تعالی و لما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه ای عزیز معنی داخل انچنین باشد تو مپندار که این برادران و یاران که بی محبت

باهم می نشینند داخل اهل حق باشند بالله العظیم که بی محبت

باهم زیست کردن بهر وجه که هست حرامست حرام و صلی الله علی محمد و علی آله

ولا گر دخل دانی خواهی از دوست
بمسکینان نشین کاین خوی نیکوست

که حق میلی بجباران ندارد
که سرکش بی شکی ایمان ندارد

اگر خواهی چو یوسف شاه گردی
که تا از سر حق آگاه گردی

بنه دل خوش به بند و چاه و زندان
که جز این نیست راه دردمندان

چو یوسف صبر کن بر جور اخوان	که تا در مصر گردی شاه و سلطان
گهر خواهی توکل کن توکل	که بی خواری نخندد هیچکس گل
چو بنیامین اسیرانه سفر کن	پس آنگه روی در سوی گهر کن
اگر خواهی که باشه راز گویی	که غم با یار بی انباز گویی
با خوان سازگی چند ای بلاجو	که یوسف ناگهان بنمایدت روی
چو اخوان گر دروغت پیشه باشد	دلت پیوسته در اندیشه باشد
در آخر هم بیابی شرمساری	چه گر یوسف کند هم بردباری
بروی خود ببیند اکل خدا را	که خواهد شد یقین آن سر آشکارا
بهل تا عور گردی ای سیه روی	در آید صورت فعلت ز هر سوی
مریدانت به بنند آن بیکار	تو در مانی چو خر در زیر هر بار
بریش و طره اکنون خود بیارا	چنین باشد ره مردان خدا را

چو بنیامین اگر فردی درین راه	شو از یوسف ز تجرید تو آگاه
گهت لعل و گهر بخشد درین کوی	گهی بنمایدت در پرده آن روی
مجرد میبرد سلطان در ایوان	مجرد شو که بینی روی سلطان
اگر خواهی که باشی داخل شان	مجرد شو مجرد شو درین راه
قلندر وار برخیز از سر موی	که مویی در نگنجد اندرین کوی
نه مویی گنجد اینجا نه سر و ریش	بجز مردن مجو یارا درین کیش
که هر کو مرده شد خوش زندگی یافت	نه یوسف سروری از بندگی یافت
درین ره دیدهٔ خونبار خوش بو	اگر داری دل بیمار خوش بو
دل بیمار و چشم تر جالی	نیابی جز بکوی لاابالی
که یکسر اهل عالم هیچو برفند	ز سردی دائما مشغول حرفند
بهر جا که بود این حرف و صورت	نه بینی در میانشان جز کدورت

که سدّ راه دل از گفت و گویست | اشارات و نظر ز آثار هویست

ای عزیز گفتم که محجوبان معانی در اصل خارجند که زندگی شان از قوت پوست که با دوست دروغ میگویند و خود شان باور می آید همچون اخوان یوسف علیه السلام و قومی دیگر که اهل طریقتند که براستی سخن از اهل شرع میشوند البتّه داخل اهل حق میشوند بجهت آنکه بلهند و چون از برای مراد

نفس خود همچون بنیامین براه نبرند آخر بدیدار میرسند

قوله تعالی ولمّا دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه قال انّی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون ای اخی یوسف گفت که انا اخوک نفرمود که انت اخی که در انت اخی هرچند که داخل نماید خارج باشد و در انا اخوک وجود خارج نیست عالم یگانگیست ای عزیز چون عشق صرف در قاف

ولایت استقامت گیرد سیمرغ یک مرغ باشد گوش بنظم

دارو خاک پای اهل محبت بدیده کش تا چشمت بینا شود

و با یوسف دروغ نگویی که یوسف صفتان در کوشها در زیر پردهٔ ملامت نهانند باش تا یعقوب بشهرستان قیامت در آید و یوسف بنماید و بی ادبان و دروغ گویان شرمسار شوند وصلّی الله علی محمّد و آله

بیا بشنو دلا مقصود آیات | که آخر در نهانی چیست و مات

چو بنیامین در آمد زیر پرده | نمود آثار خود نقشی بر پرده

به بیرون جمله اخوان از سر قهر | همیخوردند با هم شربت زهر

که تخم بد در اوّل کشته بودند | بپوشیدند آنچه رشته بودند

چنان میخواستند از روز اوّل | که گردد یوسف به رو معطّل

در اوّل چهرهٔ خوبش ندیدند | ز گلزارش در آخر گل نچیدند

نمیکردند رحمی در بدایت | نمیدیدند لطفی در نهایت

بزیر پرده بنیامین و یوسف — برون پرده اخوان و تاسف

در اول زهر نوش و صبر پیش آر
چو یوسف اول بکزین تو زندان
که بی شک صورت معشوقه فانیست
اینس صورت ای دل هست بسیار

اکر می بایدت خشنودی یار
که تا مشتاق بینی جان جانان
یقین میدان که صورت را وفا نیست
تو اسباب عداوت یار مشمار

زلیخا تا که بودش خصم نی بر — نشد یوسف اباد او یار و همسر

که شرکت در محبت نیست ای دوست
بصبر و درد دل این دشمن و دوست
سران عاشق که آخر بین نباشد
حقیقت بین مبین صورت که صورت

که سک در استخوان می چسبد و پوست
جدا کرد و جدا چون مغز از پوست
اباد او یار با تمکین نباشد
ندارد جز بلیات و کدورت

اکر داری بصارت ای سک دل — مبین صورت که صورت نیست جز کل

ز کل و دل دان یقین چون زبد و شیر — اکر ز کل نیستی و رای دل کیر

خدا را ای رو دل باش ای دل
ولیکن هست صورتهای مشکل
اکر مالک نبودی اندرین راه
نمیکنجد سخن در نزد مالک

که اهل دل نپردازد با کل
که دل چون آب ناپیداست در کل
بیا یوسف که ماندی در بن چاه
که بی مالک نه بیند دوست سالک

مروی بهر ای سالک درین راه — که راه عشق خالی نیست از چاه

کهی چاهست و کاهی بند و زندان
جمالی رو دل مردان بدست آر

چنین بودست دایم راه مردان
کرت چنک او فتد محکم نکهدار

ای اخی در معنی قال انی انا اخوک رضای دوست پیداست و در انت اخی تکلف می نماید و در تکلف حقیقت دوستی نیست جهد بکن که

رضای دوست بیابی تا قبول دوست کردی که داخل بودن

جدا است و مدخل ساختن جدا گوش نظم دار و صلی الله علی محمد

چو بنیامین بر یوسف درآمد / چو مهتاب او نهان اندر خور آمد

اگر چه صورتش پرده برانداخت / بنوعی پرده دیگر در انداخت

که سیصد پرده دارد روی جانان / دو صد پیداست یک صد هست پنهان

عیان بنویسم این شرح ار برادر / خلیل آسا اگر آیی در آذر

نمایم همچو روز روشن این راز / اگر آگه شوی از چشم غماز

چو بنیامین بدید آن بدر خاموش / که دارد مه تابان اندر آغوش

چه گر نشناختش از هیبت غیب / ولی در محو پیدا میشود ریب

یقین جانش مطیع جان او شد / که پیدا پیش در پنهان او شد

پس آنگه گفت یوسف با برادر / که ما هستیم از یک باب و مادر

بگو بگشا دو چشم ای راه بین / کجا هست بس بود این هر دو بین

بیوسف گفت بنیامین دلتنگ / که ما هستیم در وادئ بی رنگ

مرا بابیست از اولاد اسحق / که هست او پور ابرهیم مشتاق

برادر داشتم از روی چو خورشید / ز فوتش شد شب ما روز اسفید

اگر بنمودی اینجا روی ماهش / نماندی شاه مصری تختگاهش

خلیل حق بهشت آنچه تو داری / بگفتم با تو شرط دوستداری

ندید پستی بعین تخت الهی / که می نازی بتخت پادشاهی

اگر گیرم برادر در جهان من / حق یوسف بگیرد ناگهان من

اگر در آب افتم ور در آذر / نگیرم جای یوسف من برادر

بدو گفتا دگر یوسف که بابت / نوشته پیش من چندین کتابت

نکرده ذکر پور و شرح هجران / بگو با من یکایک صورت آن

بگفتا چونکه یوسف گرگ بر بود / پدر بسیار نالید و نبد سود

ندا آمد ز حق کای مرد مجذوب
زبان اندر میاور ذکر مطلوب

گر شکرت این بیان و ذکر و تکرار
که پس سر جان ناید بگفتار

زبانش لال شد از امر جبار
ولی پنهان زدی آهی جگرخوار

چو یک مدت گذشت از هجرت پور
نه آهش ماند و نی زاری و نی زور

بپرسیدم شبی احوال زارش
ز اندوه و غم و تیمار یارش

که برگو حال با من ای پدر زود
که پیداست از نار غمت دود

بگفتا چونکه یوسف گشت غایب
دلم میسوخت از دردش چو تایب

ز بهر دوری و از ناصبوری
نمیدیدم ز گریه غیر کوری

همه شب دیدمی آن صورت ماه
که در گو مانده بودی یا که در چاه

گهی میدیدمش در بند و زندان
نمیدیدم دمی لبهاش خندان

چو یک مدة ازان بگذشت جانم
صبوری یافت ای جان جهانم

شدم راضی زیک تا که بدان حال
بدیدم قامتش بر تخت اقبال

چو رو خوش شاد میدیدم پیاپی
کنون خوش راضیم از شادی وی

بیا ای سالک ار جویای یاری
چو گل خندان نشین بر شاخ خاری

به بنیامین بگفت آنگاه یوسف
ببین رویم مخور چندین تاسف

منم یوسف تو بنیامین و او باب
دمی بیدار شو بگذار آن خواب

هر آنچه دیدی باب من در آن خواب
به بیداری بدیدم من بصد تاب

رضای حق رضای باب من بود
ز ناخشنودیش خود تاب من بود

به بنیامین بگفت احوال ماضی
که شد او نیز بی یعقوب راضی

دو صد پرده بیک غمزه بر انداخت
کرشمه کرد و طرحی نو در انداخت

نهان کردند راز خود ز اخوان
که دل ناظر شود از آیه جان

چنان بستند با هم عهد و پیمان
که بنیامین خورد زهر آب پنهان

وگر نتواند این سختی چشیدن
بکنعانش دگر باید دویدن

چو حمالان کشد بر دوش جان بار
بکرد خود دود مانند پرکار

ابا بیکانکان لقمه پرداز
بسوزد جان خود در کوره آز

وکر آرد تحمل در اهانت
بسازد خانه در کوی خیانت

نباید رفتنش بیکار در راه
شود در مصر دل همکاسه باشاه

خوشا آنکس که مغزی یافت در پوست
که پیش از مرگ رخ بنمایدش دوست

خوشا آنکس که با دلدار پیوست
نه آن کولی که در بازار بنشست

که کولان کار می پسندند و بازار
ازان کارند دایم تخم آزار

جمالی هرکه میپرسد ره یار
بکونک یار اگر دوری ز آزار

جمالی هرکه میپرسد ره یار
بکونک یار اگر دوری ز اغیار

ای عزیز بدانکه بی جهاز در راه نتوان رفت جهاز اهل شرع

فرمان برداری و متابعت انبیاست فرمان برند

آنچه اهل تفسیر بگویند اگرچه اهل تفسیر حقیقت کلام ندانند و زاد اهل طریقت نفس پر نگاه داشتن است اگرچه پیران شان عارف نباشند همچون یعقوب و فرزندان و زاد اهل محبت ملامت و هرچند که ملامت بار گرانست چون عارف را آسانست چنانکه یوسف و بنیامین

و شرح این در نظم گفته شود تو بیدار باش حالیا گوش

بآیه دارد قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک ولمن جاء به حمل بعیر وانا به زعیم قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین

قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه کذلک نجزی

نجزي الظالمين فبدأ بأوعيتهم قبل وعاء أخيه ثم استخرجها من وعاء أخيه

كذلك كدنا ليوسف ما كان ليأخذ أخاه في دين الملك إلا أن يشاء الله
نرفع درجات من نشاء وفوق كل ذي علم عليم قالوا إن يسرق فقد سرق
أخ له من قبل فأسرها يوسف في نفسه ولم يبدها لهم قال أنتم شر مكانا
والله أعلم بما تصفون قالوا يا أيها العزيز إن له أبا شيخا كبيرا فخذ أحدنا

مكانه إنا نراك من المحسنين قال معاذ الله أن نأخذ إلا من وجدنا

متاعنا عنده إنا إذا لظالمون فلما استيأسوا منه خلصوا نجيا قال كبيرهم ألم
تعلموا أن أباكم قد أخذ عليكم موثقا من الله ومن قبل ما فرطتم في يوسف فلن أبرح
الأرض حتى يأذن لي أبي أو يحكم الله لي وهو خير الحاكمين ارجعوا إلى أبيكم
فقولوا يا أبانا إن ابنك سرق وما شهدنا إلا بما علمنا وما كنا للغيب حافظين

واسأل القرية التي كنا فيها والعير التي أقبلنا فيها وإنا لصادقون

قال بل سولت لكم أنفسكم أمرا فصبر جميل

عسى الله أن يأتيني بهم جميعا إنه هو العليم الحكيم وتولى عنهم وقال يا أسفى
على يوسف وابيضت عيناه من الحزن فهو كظيم قالوا تالله تفتؤ
تذكر يوسف حتى تكون حرضا أو تكون من الهالكين قال إنما أشكو بثي
وحزني إلى الله وأعلم من الله ما لا تعلمون يا بني اذهبوا فتحسسوا من

يوسف وأخيه ولا تيأسوا من روح الله إنه لا ييأس من روح الله

إلا القوم الكافرون صدق الله العظيم وصدق رسوله الكريم

چو بنیامین برون آمد ز پرده — ترش رو شد چو مرد زهر خورده
یتیمانه بخاک انداخت خود را — ز اخوان کرد پنهان نیک و بد را
باخوان گفت در افغان و فریاد — که بابا تان برفت از خاطر و یاد
همی گفتید پیش باب مجروح — که شاه مصر دارد در زبان روح

کند زنده جو اسرافیل اجسام / جو جبریل آورد از دوست پیغام

خلافت آنجه کنید ای سر عیان
اگر تان میدهد چیزی با نعام
نمیخواهم من ازوی توشهٔ راه
بحمد الله که آزادم درین راه

که پروردش مت زندان ظریفان
بباید پای را بگسستن از دام
بگفتم گفتنی شد قصه کوتاه
شدم آگاه از اکرام آن شاه

بریدم من طمع از وعدهٔ خام / بنجویم رزق تام و ضامن شام

جو گشتم عارف اسرار پرده
گهی در آب کردم سیر جو ماهی
جو ره در پیش دارید ای غریبان
جنان دیدم من این شاه جهانگیر

بریدم روی و خوی یار پرده
گهی در آسمان بسیم کلاهی
جو مردان کم زنید اندر بیابان
که آرد تان همه در بند و زنجیر

ازان نان می نماید زیور و گنج / که آرد تا جو خود در بوتهٔ رنج

اگر تان نان دهد جانتان ستاند / هرانکو خورد نان جان جون رهاند

طمع پیل آورد در بند و زنجیر
طمع شیر افکند اندر بن چاه
منوشید ای بلندان هیچ مردار
تصرف کم کنید و شاد باشید

جو زور آرد طمع شد عقل و تدبیر
طمع بسیار برده مردم از راه
که خدمت نان بباید کرد ناچار
که در وقت حساب آزاد باشید

تصرف بی شکی مایهٔ زبون نیست / تصرف خود گواه اندرون نیست

بقدر حاجت ای خوان پر زور
که خون و بلغمت آجرب و شیرین
ازان شد طالب همت بلند است
کمند سربلندان حال و جاه است

فراگیرید از شه این دستور
که گر شیرست و شکر کاه پر کن
که از یمن بلندان باغ خدا است
یقین این مرد و خصم مرد را هست

هرانکو بگذرد از نان و از جاه / بگردد روسیه در حضرت شاه

که سنگ امتحانست این دو صورت / جز این هر دو مبین مایه کدورت

چو ما سنگ ما ز اولاد خلیلیم / سوی گم گشتگان یار و دلیلیم

چرا رو سوی باب خود نیاریم / مگر ما بندهٔ این شهریاریم

چو اخوان قول بنیامین شنیدند / همه با هم بر سلطان دویدند

که ما عهد خود آوردیم بر جای / تو نیز ای شه سبک پیمانت بنمای

که بنیامین نشسته بر سر راه / مگر شه نیست از باب وی آگاه

پس آنگه خواند یوسف مرد کیال / که بنواز این غریبان از زر و مال

بده شان باز هر یک اشتر خوب / که تا خرم شوند از روی مطلوب

بجز گندم مکن در بار اشتر / که آدم زاده اند این مردم حر

ببین که بار بنیامین کدامست / که مخمورست و خوش جویای جامست

که ما پیوسته مخموران گزینیم / رخ افسردگان هرگز نبینیم

بر آنکو مست و لایعقل نباشد / درین کویش یقین منزل نباشد

بر این جام ما پنهان پنهان / میان بار و جانش نه چو پیمان

مبادا کس شود آگه ازین حال / که گر پیدا شود زاید پی قال

که جان ما یقین بیزار از قالست / که قیل و قال خصم وقت و حالست

بجای آورد امر یوسف آن مرد / که بد با شاه خود همراز و همدرد

که با همدرد باید راز دل گفت / که نامحرم بریزد خون تو مفت

خدا را حاضر راز درون باش / بنامحرم مگو احوال دل فاش

مجو در روی عالم محرم دل / که عالم هست غرق فکر باطل

گرفتار خود و ما و منی اند / ازان مشغول دنیای دنی اند

ندیدم محرم دل من درین باغ / ازان دارم دل پر درد پر داغ

بعالم در بجز آز و هوس نیست / که مشتاق لقای دوست کس نیست

همه در بند آرام و دوا اند — ازان محروم دیدار خدا اند

همه کم همت و جویای پستند — ز جام حب دنیی مست مستند
خدا را امتحان کن گر بصیری — بجو خشنود یک دل در فقیری
بجایی رو بسوی عهد و پیمان — مجاز از اهل صورت بسرت جان

اشارت باطن طریق از الهام غیب بزبان حال انبیا والحمد لله رب العالمین

چو بربستند آن کنعانیان بار — که تا منزل برند آن سود بسیار

چو آن مال و تجمل رایگان بود — سپاه غفلت آمد روی بنمود
یقین میدان که از نابود و از بود — زیان آرد فلک اندر پی سود
ز نابودی دلا خشنود می باش — زیان می بین و دور از سود می [illegible]
که شد پیدا که ناپیدا شد باز — ببین آثار آخر اندر آغاز

که تا مغرور و پیچود عمر شیرین — نبازی در ره استیزه و کین

چو یک منزل برفتند آن فقیران — نشستند از برای خوردن نان

دو دست از گرد ره چون پاک کردند — ز شادی جامه بر تن چاک کردند
بیاوردند سفره نان و حلوا — که بنشانند نار دود و سودا
برآمد ناگهان بانگ عظیمی — که ای بارید ازان فریاد آهی
که کم گشتست جام شاه پردان — همانا برده اند این جوق مهمان

نمک خوار و نمکدان دزد غافل — ربودستند جام شاه عادل

نخورده نان و آب آن سخت جویان — که بانگی زد موذن بر سر خوان
درآمد بحضوری از چپ و راست — میان کاروان فریاد برخاست
ولی بنشسته بنیامین ابر خوان — کهی حلوا همی نوشید که نان
کز آنچه پخته بد میدید در پیش — که بد ناید بپیش نیک اندیش

همی خوردند زهر و نیش اخوان — نشسته شاد بنیامین ابر خوان

که میدانست غیر از صورت قال
نشانی هست اندر سیرت حال

ازان صوفیست ابن الوقت ای دوست
که می بیند که هر چه هست نیکوست

ولی بر جای خود ای مرد چالاک
مرو در آب ای خاکی تو بی باک

اگر یونس شوی باکت نباشد
چو محو ما شدی خاکت نباشد

که از آبست و خاک این صورت گل
چو یار گل نگشتی یقین دل

چو دل گشتی دلارامت درآید
می جاوید در کامت درآید

غرض چیست این حکایت ای جامی
دلی باید ز آز و حرص خالی

ای عزیز غرض آنست که در پردهٔ غیب دست ارادت الهی زورناکست و ناپیداست و اهل عالم بی اختیارند در کارند و آنها که محرم پرده شدند آرام یافتند و از پیدا شدن غرایب چون و چرا نمیگویند که چون و چرا در امر است آنچه امر شد محل چون و چرا نیست و هر چه در

صورت قرار نگرفته است اهل پرده دانند و بس

چون ارادت حق تعالی چنان بود که یوسف سلطان مصر شود برادران او را سبب ساخت و یوسف را بمصر رسانید و حال آنکه بی اختیار آن عمل میکردند چون یوسف و بنیامین در زیر پرده با هم یکی بودند و برادران خبر از یکی یوسف و بنیامین نداشتند و نمیخواستند که بنیامین

در مصر بگذارند و نمی توانستند سر غیب که عشق مختار است

دایم پرده بازی میکند تا مقربان را دانا کرداند چون یوسف صاحب اختیار شد برادران را بی اختیار کردانید تا بنیامین بمصر آوردند تا یوسف عارف شود که پردهٔ دیگر هست که این پرده بازان پرده بازی از آنها می آموزند تا از سر گناه برادران بتواند گذشت

شخص نامحرم پرده نشود دایم غبارناک باشد و در مقام

جنگ و صلح مانده باشد ای عزیز شخص تا

تا محرم پرده نشود در عذابست مطیعش می باید بود تا صاحب راز
شود گوشش نظم دار و شرح جبر و اختیار بشنو اگر میخواهی که بدانی که
در چه محل جبری می باید شدن و در چه مقام اختیار نگاه می باید داشتن
متابعت حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بی تلبیس و بی تکلف

بجای می باید آوردن و بی صحبت اهل محبت دانستن این

معرفت محالست. و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

بیاور گوش دل سوی مؤذن ... که بینی سرّ حق در انس و در جن
مؤذن چون دهانشان ز آب و نان بست ... ره رفتار بر کنعانیان بست
در آن نزدیک بد یک غار تاریک ... ره آن غار بد بس تنگ و باریک

ببرد آنها مؤذن تا در آن غار ... ابا زاد ره و با اشتر و بار

چو بنشستند در غار آن غریبان ... بشد از یادشان هم آب و هم نان

در آن آشفتگی شحنه در آمد ... ز اهل کاروان افغان بر آمد
که یکدم آب نوشیدای برادر ... که چون نانش بر دندان در آذر
بگفتا شحنه شان کای منت خواران ... شده گم صاع شه در بار یاران
بدست خویشتن بار خود بکاوید ... که تا غم تان نباشد روز جاوید

بباید تان گشادن امروز این بار ... که تا پیدا شود اقرار و انکار

نمیترسید آیا از قیامت ... که میکارید این تخم ندامت
مسافر پر درین ایوان رسیدند ... ز صد یک از شما حرمت ندیدند
روا نبود بدی در حق نیکان ... بیاد آرید روز عهد و پیمان
یهودا همچو شیر نر بجوشید ... ز غیرت روی بار خویش بدرید

یکایک بار خود سر بر گشادند ... بسختی ریسها بر باد دادند

نمی جنبید بنیامین در آن حال | که جانش سیر بود از مهر آن مال

بگرد بار بنیامین نرفتند | ز کفر عشق سوی دین نرفتند

که کیش و دین و ملت را حساب است | ز جبر و اختیار اینت جواب است

که بدنامی و رسوایی است در عشق | همه پستی و شیدایی است در عشق

بروی عجب گفتند ای طلبکار | بیا این پرده هم از پیش بردار

که تا شبهه نماند در درونها | بسوزد امتحان و آزمونها

پیمبرزادگان فرمان آن حریفان | که ما داریم خجلت فاش و پنهان

برو تا باکنون شرمنده گشتیم | بخوبی راستی تا بنده گشتیم

ز دست شاه خود بس بی حضوریم | ز بدمستی او ما دور دوریم

کسی در زیر پرده برده باشد | ابا او جام الفت خورده باشد

نشانه عهد و پیمان جام زرین | بدو بخشیده باشد با صد آیین

کنون مستست و بیخود زار و مخمور | مگر افتاده است از یار خود دور

یقین آن جام شاه جای دیگر | شده کم تا چنین مست و ستمگر

چو اندر بار خود پیمانه دیدند | به پیش بار بنیامین خزیدند

سر بارش چو بگشادند اخوان | درو دیدند آن تنگ صاع پیمان

چو خور بنمود تا که جام زرین | دل اخوان از آن شد زار و غمگین

چو پیدا گشت جام شه در آن بار | شد آن دم فتنهای خفته بیدار

دو دست و پای بنیامین ببستند | سبوی نام و ننگش را شکستند

بزیر پرده هرکو دید ساقی | بجز ساقی بدور افکند باقی

نیاید بر سر کار جهان باز | کسی کو خورد تیر شوخ غماز

بباید شست دست از دردمندان | مجو بر خار گل چون گشت خندان

چو خندان شد گل رنگین خوشبوی | گلابش میکشند از بهر روی

که گل اوّل ز خوبان گشته پیدا
نشیند آخر اندر روی زیبا

که اندر سیر جور و ضرب و خوار است
همه خون دلست و بردبار است

ز خار و کوره و آفات طفلان
بباید در گذشت از بهر خوبان

چو بنیامین بر یوسف کشیدند
همه اخوان پیش بخود دویدند

برآوردند زاری از پی درد
که بنیامین چنان گفت و چنین کرد

بعمدا خویش و باد در آتش انداخت
همه صافی ما اندر غش انداخت

ز یوسف دارد این میراث ای شاه
که بردی تاج طفلان بر سر راه

فسون خوان بود و چشم ساحران داشت
نشان جادویی در ابروان داشت

و رابد عمه بس مهر افروز
که پروردیش چون دل در شب و روز

نخوردی بی رخش یک شربت آب
ز عشقش بود دایم بیخور و خواب

اگر زر بودی و گر گوهر و سیم
بپایش ریختی بی خوف و بی بیم

در گنجینها هر گز نبستی
حساب بیش و کم از وی نجستی

کمربند مرصع داشت آن زن
ربود از عاشقه آن پایه فن

دویدا اندر پیش آن گنج مستور
گرفتش بر سر ره فاش و مشهور

بر یعقوب بردش آن پستم جویی
عقیق اشک می افشاند بر روی

که پورت بین که شوخ و دست باز است
فعال دست بازی بهر ناز است

که فرزندی که بابش نازنین داشت
فعالش بر سر کار چنین داشت

پس آنگه گفت با همشیره یعقوب
که بردارش بر این در ذم معیوب

به بندش کن که شرع ما چنانست
اگر خار است و ر غنچه دهانست

که بنده و چاکرت باشد درین حال
ببوسد خاک پایت تا بیکسال

چو بشنید این حکایت شاه مکار
بگفتا عمه اش بود ست بیمار

چو بود ستش یقین او محرم کار
ازین رو کرده است او را گرفتار

خیال کج مبازید ای حریفان / که از دستم برد این قلب تا جان

بدیدم من شما را خوش خیالیست / که دلتان در هوای ملک و مالیست

که بگذارید بنیامین بر من / که دزدد جام خاص و زیور من

اگر شرع پدرتان آنچنانست / طریق عرف با جان در میانست

طریق من چنین است ای دلیران / که برم دست او را از تن آسان

بدست خود ببرم دست او من / نمایم بر شما اشکست او من

چو بی دستش کنم پاهاش گیرم / که از دزدی او من در زحیرم

ببرم هر دو پایش تا بزانو / جزای دزدها ای دل چنین او

چو دست و پاش در فرمان نباشد / بجز آفات دنش درمان نباشد

چو افتد در برم آن فتنه انگیز / ببرم گردنش از خنجر تیز

چو بی سر ماند و بی پا و بی دست / شکافم سینه اش چون شیر سرمست

چو سینه و دست و پای و سر نماند / مرا خوفی ازین کافر نماند

دلش آنگه بخایم من بدندان / طریق من همینست ای بلندان

یهودا چون شنید این آیت غیب / باخوان گفت ای یاران پر عیب

گناه پیشتر ما را گرفتست / که بنیامین ازین پس در شکستست

پس آنگه حکم فرمود آن شهنشاه / که دزد آید ابا جامم بدرگاه

که تا جای آورم عرف شریعت / که تا بشناسید شرع اندر حقیقت

که شرع بی حقیقت حاصلش نیست / مثال صورتی دان که دلش نیست

شما گفتید پیش عمه یکسال / برادرزاده اش شد بنده بی قال

چو سالش بر سر آمد آن پسر باز / دگر آزاد شد اندر پی آز

طریق بیوفایی پی نماید / نشاید بنده دیگر سر فزاید

طریق بندگی آنست ای دل / که چون زنار بستی باز مگسل

گهی در بند گیسویش نهان شو
گهی چون حلقهٔ بند میان شو

گهی چون گرد شو بر دیده بنشین
چو در دیده نشستی روش نی بین

مرانکو اوفتد در بند شو خان
بگوید کشور و بازار و میدان

نگر جنس دگر بازار باشد
که او با یار و با اغیار باشد

نگر در اصل جنس دل نباشد
که میلش جز بسوی گل نباشد

یقین جنسیتی در اصل باید
که بنیامین بر یوسف درآید

کرا در شان یکی باشد در اول
ازان مجمل شود آخر مفصل

جمالی کو کشش یعقوب پریشان
نهاده سوی بنیامین د اخوان

دگر نو آتشی در جانش انداز
چو شد مشهور در میدانش انداز

که تا یکبار کی یابد رهایی
بر در ره دردوفا و بیوفایی

بداند کید یوسف قید یعقوب
به پیند مهر عاشق شید محبوب

به بند دبار بنیامین و اخوان
بسوزد پرده‌های پرده بازان

صفت کمال عقل و رحم دانا و شفقت پیر بر مرید و ملالت مرید در مبدا و اثبات اهل غیب و صفت مبتدی و استغنای منتهی چون یوسف علیه السلام که ابتدای کار زیردست برادران بود و در انتهای کار بر برادران غالب شد غرض آنست که سالک در ملامت صابر باشد

بلکه شاکر باشد که در پی تلخی البته شیرینیست گوش بنظم دار

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

دگر اخوان یوسف باز گشتند
همان حرفی که درآغاز گشتند

که غیر از اهل درد ای طالب راز
بمیدانند جز تکرار آواز

بذکر ماضی و در فکر فالند
ازان محروم روی خوب حالند

چنان گشتند با یوسف که آن پیر
نه عقلش ماند و نه رای و نه تدبیر

به بی عقلی دو چشم خویش در باخت
که با نابود نرد عشق می باخت

ازین هستی روشن چشم بر دوخت
دل خویش و عیال ما همه سوخت

دلش اندر پی یک نطفه آبست
ز بهر نطفه دایم خرابست

نمیداند که شد آن نطفه فانی
طمع دارد بروز جاودانی

حیات نقد در پی بازد این دم
خیال آخرت دارد دمادم

دو صد بارش بگفتیم ای شهنشاه
که یوسف گرگ خوردش بر سر راه

حدیث راستان باور ندارد
دل داننده رهبر ندارد

حدیث غائبان و غیب گوید
مقام نیستان بی ریب جوید

هر آنچه هست پیش او نه پیداست
همیشه بر خیال نیست شیداست

جو چیزیها ندارد پیش او قدر
هلال او نیابد رخ بدر

ز سر بیرون نمیگردد آن خیالات
مبادا کس گرفتار محالات

چو جانش می نشد از بود خرسند
فتاده باز بنیامین درین بند

سزد گر رحم آری بر فقیریش
کنی لطفی بنادانی و پیریش

که بنیامین بجای اوش میداشت
ابا او تخم الفت همی کاشت

اگر نی او رویم آنجا بیکبار
بگرداند زما آن پیر خسار

چنان فرمود آن دم شاه پرده
که اندر دام من پس جان نبرده

هر آن دزدی که قصد گنج من کرد
درخت هستی خود بیخ کن کرد

روان گردید تا پس در نبازید
مسافروار کار خود بسازید

بعزت با شما گفتم من این راز
که فردم من بگیرم یار و انباز

مرا حاجت برای مشورت نیست
که در سیمای من جز مغفرت نیست

ازان در پرده باشم من شب و روز
که تا قدرش بود شمع شب افروز

شهم من نیستم محتاج و مغلوب
نمایم من بطالب چهره خوب

ولیکن مست خود رویم نه بیند | چه جای روی من گویم نه بیند

چو کر بودند آن مستان خود دوست | نشنیدند راز مغز در پوست

دگر برخاستند و زور کردند | ز غفلت خویش را مغرور کردند

بشه گفتند ما بانگی بر آریم | نه که ما همچو خلقان بی شعاریم

که طفلان در شکمها پاره کردند | همه پیلان ز ما بیچاره کردند

بگفتا شه که ای فی الجمله دعوی | شما را چونکه بود این زور و معنی

چرا کی تان نستید بستن | نمیدانید جز خاطر اشکستن

بمیشا گفت یوسف کای دل باب | عمو یا زابن پنهان یکی تاب

کنم من امتحانشان اندرین پند | نهم در دست تو من این زبان بند

بشد میشا در آن حلقه باستاد | که جای آرد هر آنچه گفت استاد

پس آنگه گفت یوسف با یکی شان | که بنماید آن بانگ پریشان

یکی چون شیر استاد و کمر بست | که آرد کف برون چون اشتر مست

نهاد آن دست خود میشا بپهلوش | که عمو گشت بس بی زور و خاموش

اشارت کرد با اخوان بهمان لال | که هست اینجا یکی بی شک ز آل

یقین دانم که از آل خلیل است | که زور من به پیشش بس دلیل است

پس آنگه گفت یوسف کو فغانتان | ببرّم این زمان من آن زبانتان

که کذابان همی عبرت بگیرند | که روز آخر از حسرت بمیرند

که عمر اندر جوانی هر که در باخت | بکوی خجلت آخر بی‌خبر تاخت

چو آن کنعانیان گشتند بی تاب | صفت ناچیز گردد در رخ ذاب

چو عجز خود بدیدند آن جهوران | که مخموری بود آثار دوران

بصد الحاح بنیامین خوشدل | نشستند اندر آن ایوان و منزل

ز شه عهدی بصد زاری گرفتند | نشانهای گرفتاری گرفتند

که تا یعقوب گردد ناظر بهر نبیند روی تقصیرات ظاهر

روان گشتند آنگه سوی کنعان بدل اندوهناک و دیده گریان

محالست آنچه کاری بر نداری دو صد نوبت بگفتم من بزاری

که نیکوکار باش ای طالب خوب که نیکو بین و نیکو دوست مطلوب

که خود خوبست و خوبان دوست دارد ازان رویی بروی پوست نارد

بسازد خوب با زشتان زمانی که تا یابد ز بدخویان امانی

شنیدستی که اندر خلد و جنات نه مکروهات باشد نی خبیثات

مقام طیبین و طیبات است که هر چه نیست صافی بی ثباتست

حمالی زانسبب مست و خرابست که روح او ازان صافی شرابست

اشارت نمودن بسالک که از حشر و نشر و از رؤیت نومید نباشد و هر چه

نبیند انکار آن نکند این سوره احسن القصص است تا تو

بدانی که احوال یعقوب و پسران او علیهم السلام راست

و درستست شرح این در نظم گفته شود تو بیدار باش که راز عاشقان میگذرد و احوال مشتاقان می شنوی و مکارهٔ معشوقان که در پردهٔ جهانی محرمانرا در بر میگیرند اگر با اهل ملامت آشنا شوی لذت از احسن القصص بر گیری و فرزند اهل حال شوی وصلی الله علی محمد و علی آله

التماس بنیامین از یوسف

چو بنیامین فراغت یافت از راه چو سالک گو شود از منزل آگاه

ابا او گفت یوسف راز خود فاش ملامتهای آن اخوان او باش

پس آنگه گفت بنیامین بگا کا که داری خوی خوب و روی زیبا

تجمل داری و اسپاه داری همه اسبابهای راه داری

کنون عمریست با بنت در فراقت شده بی چشم و دل بی زور و طاقت

یقین دانم که آن مجروح پر درد	که دارد از فراق چهره زرد

چو فرزندان به پیش من آن پیر	چو شیران بر در آن بند و زنجیر

بهم خواهد شکستن قالبش پاک	بدرد ما رود او در دل خاک

مگر رحمی کنی بر حال زارش	بگیری پی بجز اندر کنارش

که تا جان بر جمالت بر فشاند	تن از جور و ملامتها رهاند

هر آنچه کاشتی جمله درودی	بحمد الله که اکنون غرق سودی

بفرما تا که مرکبها بیارند	که مخموران ما اندر خمارند

چو مرکب هست و معموریم چون گنج	سفر کردن بر ما نیستش رنج

روان شو پیش ازان کاخوان پیر کنج	برون آرند نامه هیچ در هیچ

چو آن قومی که در روز قیامت	نباشد بارشان غیر از ندامت

بجز شرمندگی و بی وقاری	بغیر از حسرت و فریاد و زاری

به پیش خود نه بینند و نه پسند	که از افعال خود اندر چنین اند

دران ساعت بغیر از رحمت دوست	نمیگنجد که دارنده و غنی اوست

چو دارایی و محتاجند اخوان	کرم فرما عزیزا بر فقیران

جواب یوسف بنیامین را

جوابش داد یوسف کای برادر	بسی مشفق ترم از باب و مادر

اجازت نیست بی هنگام گفتار	ازان اهل خدا باشند ستار

یکی وجه دگر آنست ای جان	که ظلمی کرده اند اخوان پنهان

جزای آن نهان باید نمودن	نشاید رایگان در بر گشودن

سوال

دگر پرسید بنیامین از آن شاه	که خود در رفتند اخوان راه و بی راه

ویا بود آن نشان از امر یزدان	که شد در دبستان آن فعل آسان

جدا کن آب و شیر و دوغ و روغن ‎ ‎ زقید شبهه برهان این دل من

بگو تفصیل این با من خدا را ‎ ‎ که بشناسم خدا را و هوا را

بدانم آیت پاک خدائی ‎ ‎ بهیم حرف خالی هوائی

کر تا در گل نمانم چون خر لنگ ‎ ‎ کر تا رهم ز صلح و فتنه و جنگ

تو این ره دیده آغاز و انجام ‎ ‎ ز کس نشنیده این کام و ناکام

بگفتار تو ما را اعتماد است ‎ ‎ که نصح راستان تحقیق زاد است

که زاد راه ارشاد است و توفیق ‎ ‎ یکی زان این دو کر هستی تو صدیق

دل و روی و زبان و دیده و جان ‎ ‎ به بینا مین بود آن شاه خوبان

چو بینا مین بدید آن بخ جوهر ‎ ‎ چو خاک افتاد اندر پای رهبر

جواب

چو یوسف دید کو جویای راز است ‎ ‎ که بیرون و درونش در نیاز است

بگفتش کای برادر شک میاور ‎ ‎ که بی فرمان نیارد سوخت آذر

یقین فعال آن دانای راز است ‎ ‎ که از افعال خلقان بی نیاز است

ارادت کرده بد یزدان که ما را ‎ ‎ کند سلطان مصر آن حی دارا

در اخوان پی در آمد آن رسالت ‎ ‎ رسانیدند لیکن از ملالت

که اندر امر پنهان خود بدیدند ‎ ‎ یکی بود آن ولی آنها دو دیدند

چه کر اسرار موجودات طاقست ‎ ‎ چو صورت بست اول مست و عاقست

بسی پرسش بباید کرد آن عاق ‎ ‎ که تا کردد بروی خویش مشتاق

که یک مدت حیاتش از نبات است ‎ ‎ نمود از نباتی پی ثبات است

دگر عمری چو حیوان پی وقوف است ‎ ‎ از آن محتاج اوراق و حروف است

اگر حیوان آخر بسته باشد ‎ ‎ ز بهر غفلت خود رسته باشد

وگر حیوان پی افکار باشد ‎ ‎ ز فعل خود تنش افکار باشد

چو خود را باشد آن حیوان مهمل | در افتد بی شکی در چاه اسفل

وگر کرد مطیع پیر و استاد | شود از قعر اسفل باز آزاد

اگر ز استاد دیگر سر بتابد | بجانش مهر جنسیت بتابد

در اینجا بندگی باید نمودن | ادب باید درین خلوت فزودن

که تا غفران عشق آید در افشان | شود از پرتو آن عشق انسان

که هر کو نیست عاشق نیستش جان | که شد از عشق پیدا نور انسان

چو انسان گشت جبری بایدش بود | زیان اینجا نباشد نیستش سود

که عشق سرکش اینجا زورناکست | که هرچه دید آتش پاک پاکست

ولیکن هر که با عقلست و تدبیر | اگر جبری شود ننگ بند و زنجیر

که امر و نهی بر عقلست و تزویر | نه بند عقل صورت روی تقدیر

تو عقل صورتی دان خارج ذات | نه ذاتست آنکه از بادی شود مات

صفات اولیا که ذات پاکست | چو روح آدم اندر جان خاکست

صفات جمله موجودات دیگر | بود بعضی چو نور و پرتو خور

که آن انوار بی شک ذات مهرست | که در مغرب ابا خورشید پیوست

وگر ذرات شد هست از حرارت | که هرگزی تو نی یابد بصارت

تو تا خورشید تابان در نیابی | اگرچه نقرهٔ در دود و تو تابی

گهی در کوره باشی گاه در دست | گهی افسرده باشی گاه بدمست

گذشت ار شیخ ز اصحاب پرده | خدا را یاد کن ارباب پرده

نگو که روی خور دیدن محالست | که خور هر روز مشتاق جمالست

تو بیرون کن ز دل حک و کدورت | که بینی ذات را در سر صورت

جمالی دید آن رخسار مستور | که در کوی خراباتست مشهور

ای عزیز اهل تصوف نیز بچند گروه شده اند چنانکه قوم های

دیگر آنها که بصورت شرع حضرت مصطفی صلی الله علیه

وعلی آله وسلم عمل میکنند و دل را حاضر و ناظر حقیقت شرع کرده اند بشناخت ذات پیوسته و عارف صفات گوناگون میشوند و عارف قادر میشوند وآنها که متابعت حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات بجای یاورده باشند صفات فانی و صفات باقی یکی پندلوندان و حیوان

صفتانند نه صوفیان صفه بارگاه اهل قلوبند

از لوندان آموخته اند که همه حقیقت ای اخی اگر بصحبت این قوم رسی زود بگذر که ایشان از اهل صورت پلیدترند تو این قدر بدانکه هرکه ذکر هر شی که بیشتر میکند آنست در ابتدای حال داخل باشد و در انتها داصل

جواب دیگر

دیگر یوسف به بنیامین درآموخت | که جان من بسی زاخوان همی سوخت

که میدیدم رضای حق با خویش | نمیدیدند اخوان جز تن خویش

دل بس دردناکم را ندیدند | چگویم غیر خاکم را ندیدند

حجاب خویش و حق جز خود نبودند | ازان عارف زنیک و بد نبودند

من خون در جگر در چاه و در بند | گهی دلتنگ بودم گاه خرسند

دلم خرسند بود و نفس محروم | چنان بهتر که باشد نفس مظلوم

گهی دل خوانمش که نفس بدکار | گهی باشد جویا روگاه اغیار

که نفس مبتدی مشتاق جاه است | همیشه دشمن رهدان و راه است

اگر گویندش پیش هندوی باز | که تبریز است و مصر و شام و شیراز

بگوید در جهان غیر از جرون نیست | ازان اندر جرون غیر از جرون نیست

نخورده آب رکنا باد شیراز | چه داند چیست کوثر کیست شهباز

حجاب جان او دریای شور است | ز شور آبه دو چشمش همچو کور است

کهی آن بحر علمست و کهی مال
که شور و تلخ باشد حمق و اقوال

که اهل علم صورت مال جویند
ازان رومی رخ و هندو چه خویند

جمالی ذکر ترکان کن خدارا
که خواری می کشد ترک بخارا

جوابی دیگر

دگر یوسف به بنیامین چنین گفت
که بنمایم حقیقت خانه ات مفت

تو کنعان همچو دنیای دنی دان
که باشد منزل و جای غریبان

غریب اندر غریبی چند باشد
مگر عاشق شود یکچند باشد

غریبان در غریبی جا بگیرند
که تا وقت اجل تنها بمیرند

غریبان دایما در راه باشند
گهی در بند و گه در چاه باشند

غریبان بر سر راها نشینند
که باشد روی همراهان ببینند

غریب آنست ای جان برادر
که نی از آب ترسد نی ز آذر

چو ما از تلخ و شیرین در گذشتیم
کنون در وصل و راز و شر گذشتیم

بکنعان هان چرا باید شدن باز
بخاطر در میاور آنچنان باز

بهل اخوان بسوزند اندران راه
که تا گردند از باب خود آگاه

نمیگویند ترک کذب و سوگند
که تا زوتر شوند آزاد از بند

چو توفیق خدا دارند همراه
بدنیا در شوند آن قوم آگاه

جزای آخرت بس نی گرانست
بلای این جهان صد یک از آنست

جزای خود ببینند و بیابند
که اندر اصل با ما آشنایند

مخور غم ای برادر شادمان باش
نگهبان قضای آسمان باش

بخواهد جست باد آسمانی
که آرد بوی وصل جاودانی

نهم آن بوی خوش در پیرهن من
فرستم بهر آن پیر زمن من

که میل عیشش پیدا شود زود
که تا برهد چو ما از آتش و دود

رسند از قحط و جور تنگ دستی | فرود آیند در ایوان پستی

مکان جمله شان در منزل ما ست | که اصل جود شان زین کوی برخاست

چو خواهند آمدن آن باب و اخوان | ببر بار دگر تو نام کنعان

محالست این محال ای یار زیبا | که از عقبی رود کس سوی دنیا

سوال

دگر پرسید بنیامین ز یوسف | که یعقوب از چه میخورد آن تاسف

اگر اخوان گناهی کرده بودند | که قد خویشتن در میدان نمودند

چه کرد آن پیر کاندر دار و گیر است | که از درد من و تو در زحیر است

همیشه می کشد درد جدایی | نمی یابد ز غم یکدم رهایی

جواب

بیکتا یوسفش کان غم عنا نیست | مبادا دل کزین غم مبتلا نیست

دل یعقوب از آن غم شد منور | مخوانش غم حیات روح پرور

زمین پرورده شد با ب جگر خون | که تا ره برد در دریای بیچون

ز جوش عشق و موج بحر در بار | پدر زان شد علیم جمله اسرار

محبت می گشاید قفل هر باب | محبت می نماید راه آداب

محبت شاه جبر و اختیار است | محبت هم خزان و هم بهار است

محبت می کشد هم می نوازد | گهی می پرورد که میگدازد

محبت هادی عشق قدیم است | محبت قاتل دیو رجیم است

محبت پاک جوی و پاک بین است | از آن مشتاق جان نازنین است

محبت آیت و تنزیل راز است | محبت جوهر بحر نیاز است

محبت دشمن اهل جهان نیست | از آن چون گنج از صورت نهان نیست

جمالی سوخت در نار محبت | پس آنگه دید دیدار محبت

ای عزیز تاویل آیة فلما جهزهم بجهازهم الی آخره تمه گذشت

اسرار حقیقت تاویل آیتی که گذشته در معنی این آیت بشنو قوله تعالی
ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق و ما شهدنا الا بما علمنا
و ما کنا للغیب حافظین واسئل القریة التی کنا فیها و العیر التی اقبلنا
فیها و انا لصادقون قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله ان

یاتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم و تولی عنهم و قال

یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم قالوا تالله تفتؤ
تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین قال انما اشکوا
بثی و حزنی الی الله و اعلم من الله ما لا تعلمون صدق الله العظیم

چو اخوان روی در کنعان نهادند / همی رفتند و پس می اوفتادند

که بس آزرده و شرمنده بودند / چه گر از راستی قدمی فزودند

چو یک منزل بکنعان بود اخوان / بدل درشان درآمد حزن پنهان

زمانی جاگهی منزل گرفتند / یکایک فکرها در دل گرفتند
ز بهر مشورت با هم نشستند / ز خجلت روی خود را می شکستند
که ما در پیش بابا چون درآییم / بچه رو رو به باب خود نماییم
نخواهد کرد باور زاریها / که در دل نیستش غمخواریها

یهودا گفت آنکه کای جوانان / اگر یاد آورید آن مکر و دستان

ز بود خویشتن بیزار گردید / ندانید با یوسف چه کردید
مرا خود نیست چشم دیدن باب / همی ترسم به بینم باب در خواب
همی گردم درین دشت و بیابان / که تا راهم نماید امر یزدان
وگر ناید ز حق آیت بسویم / مگر بابم گشاید در برویم

شما باید شدن تا تن بکنعان / که تا پیدا شود احوال پنهان

که من حیران و سرگردان زارم / بدین سرگشتگی رو در که آرم

شما تا پیش آن سلطان بازار / بباید گفت شرح دزدی و دار

بباید گفت پورت صاع آن شاه / بدزدید و جهانی گشت آگاه

چو فرزندان بر آن باب رفتند / بروی شرم با آداب رفتند

که میخوردند جام جور و آزار / بسختی و بتلخی و بناچار

که راضی از بلا پیداست خود کیست / چه داند کس جزای راضیان چیست

جزای راضیان دیدار یارست / ولی راضی شود کان بی غبارست

بگفتندش که بنیامین گمراه / گمر دزدید جام خاصهٔ شاه

گرفتش شاه و ما بس سعی کردیم / ز دست فعل او بس ضرب خوردیم

چنان پنداشتیم آن شه که گولست / به پرده زان شده کو بی اصولست

کنون دیدیم زورش بیش از آنست / که جمله اهل عالم را کمانست

تحمل کرد تا ما را در انداخت / درخت بخت ما از بن برانداخت

ندانستیم و زور خود نمودیم / به پیش قدرت او هیچ بودیم

نمودیم آنچه حد قدرت ماست / به پیش او چو قطره او چو دریاست

چو بنیامین در آن عصیان در افتاد / ز بهر جوهر آسان در برافتاد

که دید و ندید آن جبر بی سوی / ربودش ناگهان موجی دو صد روی

بگفتا باز یعقوب از سر درد / که صبر آرم بامر صابر فرد

دوای من یقین صبر جمیل است / که جانم پر ز روح خلیل است

که جدم زآه خود در آتش افتاد / که بد در آه و سوزش داد ما شاد

که آه و درد در خورد شما نیست / نمی‌سوزد دلی کو آشنا نیست

ز افعال شما زدان علیمست / از آن تا آن چه می‌سوزد که حکمست

پس آنگه روی در محراب آورد / کدامین دل بگو کاین تاب آورد

خیال یوسفش آمد دگربار ... دریغا و دریغا گفت بسیار

دران گفتار چشمش گشت اسپید ... نشد لیکن ازان اخبار نومید

بحزن و سوز دلرا شاد میکرد ... که یوسف را بدل در یاد میکرد

چو اخوان ذکر یوسف می‌شنودند ... دگر با باب نفرین مینمودند

همی خوردند سوگند و بالله ... نبودند از خود و از دوست آگاه

همی گفتند در روی پدر باز ... که آخر چند گوئی ذکر آغاز

تو میکن ذکر یوسف تا شوی خاک ... تو خواهی شد هلاک ای پیر بی‌باک

بگفتا من بحزن و درد خویشم ... نمیدانید حال جان ریشم

خدا داناست از حال درونم ... بجز حق کس نمیداند که چونم

جهان پی زان کند این ذکر و تکرار ... که دارد دایما این راه و رفتار

ای عزیز حاضر باش که اشارتی چند در آیة یا بنی اذهبوا

فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا من روح الله انه

لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون خواهد گذشت ای عزیز
بدانکه خلق عالم بچند گروه‌اند قومی صفت انبیا و اولیا دارند و ایشان را
هم صفتهاست ذکر شان در نظم گفته شود و صفت انبیا و اولیا آنست
که مشفق و نیکخواه اهل عالم باشند و بسبب دوستی که با همه کس دارند

مرتبه شان روز بروز زیاده می‌شود و قومی دیگر که اهل اسلام‌اند

که خود را و عیال خود و مال و اسباب خود دوست دارند و استقبال
فرزندان خود کنند و در آمدن ایشان بدنیا عیشها کنند و حال آنکه
ایشان می‌آیند که ایشان بدور کنند و بجای ایشان نشینند هر چند که
چنان باشد فرزندان و خویشان را دوست دارند در سر محبت

این قوم شرکی خفی هست و قومی دیگر صفت فرعون

دارند که نخواهند که هیچکس در دنیا وجودش باشد چنان خواهند
که دایم خود باشند و شب و روز در اسکر خون باطل باشند این قوم
مسخرهٔ عالمند که هرچند که فرعون سعی بکرد که موسی نزاید و نباشد موسی
پیدا شد و بکرد آنچه کرد و برادران یوسف نخواستند که یوسف باشد
و بجایی رسید ای عزیز هر کرا خدای تعالی عزیز کرداند به پیش او
سر می باید نهاد که در تبدیل یافتگان آثار قدرت است
الهیست و هر که در پیش قدرت حق سر ننهد البتّه پست شود اگر باز نگردد
و توبه نکند حضرت سرور اهل محبّت و آیهٔ برهان ابدالان و غوّاص
بحر معرفت و هادی سرگشتگان بیابان عشق و دستگیر بیچارگان
زاویهٔ درد مولانا جلال الدّین رومی قدّس الله روحه العزیز در
مثنوی صفت ابدالان که هر دم در مقامی سیر کنند ذکر کرده است

ابیات مثنوی

روستایی گاو در آخر ببست — شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو — تا ببیند گاو خود آن کنجکاو
دست می مالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
شیر گفت ار روشنی افزون شدی — زهره اش رفتی و دل پرخون شدی
این چنین گستاخ زان می خاردم — کاندرین شب گاو می پنداردم

ای اخی امّت مصطفی صلّی الله علیه و علی آله و سلّم کیست که بمتابعت مصطفی صلّی الله علیه و علی آله و سلّم هر روز بقدر هفتاد منزل بگذراند و هر که هفتاد سال در یک مقام باشد ذکر او در اوّل کتاب گذشت گوش بنظم دار و السّلام

ذکر یعقوب با پوران چنین گفت — که نتوان باخت دو شاه چنان مفت
رخ و اسپ و پیاده و پیل و فرزین — ز روی شاه می یابند تمکین

سپاهی در جهان بسیار باشند / از آن پیوسته بی مقدار باشند
ولیکن شاه فرد و بی نظیر است / مخوان شاهش که محتاج و اسیر است
خدا را ترک بنیامین مگویید / رویدا از بهر من جستش بپویید
که بوی یوسف از وی میتوان یافت / که بی سعی و طلب گنج گران یافت
عجب نبود که یوسف باشد آن شاه / که تغییر است دائم کار الله
نمودار مگر ز فعل حق نیست / که علم و قدرت حق از ورق
بدوزد بر درد سازد که ازد / گهی ضربت زند گاهی نوازد
نبد یوسف یقین و الله کذاب / بروی راستی او دیده بد خواب
عجب نبود که آن شه یوسف ماست / خدایش بهر ذکر احسن آراست
شما بار دگر در ره در آیید / بگرد خضر که آن شه بر آیید
طواف مقبلان کردن بر ما / بسی فاضلتر است از بیت اقصی

بگرد آن حرم طوفی نمایید / اگر مشتاق دیدار خدایید
رضای حق همی خواهید زنهار / بدست آرید نبض جان بیمار
رویدای رهروان چست چالاک / بسر پاشید بهر گنج و در خاک
اگر تان بار نبود بر در شاه / چو خاک افتید دائم بر سر راه
مگر دیدای بلان از شاه نومید / که ناگاهی نماید روی خورشید
اگر خوانند چو خاک آهسته باشید / وگر رانند مثال خسته باشید
مگر دید از عنایاتش خرامان / مباشید از خجالتش زار و گریان
پذیرفتند این ارشاد جانسوز / برون رفتند از کنعان همان روز
بره در پای شان رهوار میرفت / که دلشان بهتر از رهوار میرفت
سراپا شان همه منزل همی خواست / همی دیدند آنچه دل همی خواست
دل و تن چون موافق گشت در راه / بود خضر زمان پیوسته همراه

مسافر تا نه بیند منزل خویش | نه بیند شاد یکلحظه دل خویش

هرانکو دل نهد اندر بیابان | بود دد بی شکی یا سنگ بی جان

چه باشد سنگ بی جان کلب ناپاک | که همراه او بود هفت آب و یک خاک

هرانکو دل نهد در دار دنیا | بآب و خاک باید شستن اورا

چه باشد آب صاف و خاک زیبا | دل دانا و چشم نور سیما

تن اشکستگان کعبهٔ حقیقت | نشان آب جو اشک عقیقت

بشو خود را بدان آب و بدان خاک | که تا گردد دلت خوش صافی و پاک

دلی چون قیر و جامه و تن چو کافور | نه بینی غیر دود از شمع پر نور

چو آن کنعانیان با آب بودند | که از خجلت همی پر تاب بودند

که صافی گشته بودند از نصیحت | که میدیدند از هر سو فضیحت

خجالت مرد را آهسته دارد | خجالتمند جان خسته دارد

کرم جویای جان خستگانست | کرم فتاح باب بستگانست

عطا هم طالب بیچارگانست | عطا چیست درد انسان نهانست

دل آزرده داند که عطا چیست | خوشا آن دل که در آزردگی زیست

هرانکو صبر آرد اندر آزار | چو یوسف گردد او شاه دو بازار

جمالی با صبوران بوده یکچند | ز یمن صابران شد شاد و خرسند

در اثبات ثمرات ملامت و نمودار آثار رقابت و پیدا شدن حق

و باطل در یک تجلی که در یک اشارت در بعضی ندامت ظهور میکند و در بعضی سعادت و دولت گواه این اشارات این آیت قوله تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین

قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون

قالوا اءنک لانت یوسف قال انا یوسف و هذا اخی

قد من الله علینا انه من یتق و یصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین
قالوا تالله لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین قال لا تثریب علیکم
الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین صدق الله العلی العظیم

چو شد یوسف دلش خشنود از حق / شد ندا خوان ابا انصاف مطلق

که حق غفار و دارنده و کریم است / که رحمش سابق از قهر عظیم است

ولیکن آفتاب پرحرارت / بخاران در دمد هر دم شرارت
کند تا توان به پنبی پخته کردی / بیابی در خود آن پرخی و زردی
یقین خورشید فیاض جهانست / ولیکن جان فشان و جان ستانست
اشارتها است اندر روی عالم / که تا عالم شود فرزند آدم

بنی آدم کسی دان ای خبرجوی / که دائم چشم او باشد بهر سوی

که تا دانای خیر و شر شود زود / که تا از بود بگریزد زهی سود

که بود خویشتن نابود بیند / که در نابود عین سود بیند
مرانکو بهر خود شد جانب یار / مراد دل نیابد آن طلبکار
دو نوبت بهر خود پوران یعقوب / بمصر اندر عیان گشتند مغلوب
سوم نوبت برای باب مظلوم / طلب کردند علم از بهر معلوم

همی رفتند تا درگاه سلطان / که سلطانشان کند آگه ز برهان

ذکر آورده بودند آن فقیران / ابا خود کشک و پشم و سوزش جان
کهای شه آتش افتاده در ما / ستان این تحفه و لطفی بفرما
که ما و اهل ما زاریم و مفتون / نظر در تحفه کن ای شاه موزون
چو محتاجیم ای سلطان صافی / عنایت کن بده مان کیل وافی

زبان در ذکر بنیامین نکردند / ولی در دل دوای آن سپردند

همی دانست یوسف فاش و پنهان ‌‌ ‌ که بنیامین هست جویند اخوان

بزاری صدقه می جستند از شاه ‌ ندانستند کان شاهست آگاه

همی گفتند کای شاه سرافراز ‌ جزای صدقه ات حق میدهد باز

تبسم کرد یوسف کرد آن بار ‌ باخوان گفت با لفظ شکربار

که ای کم گشتگان وادی آز ‌ بیاد آرید آن احوال آغاز

که با یوسف چه کردید و برادر ‌ فکندید آن پدر در دود و آذر

بیاد آرید آن جهل مرکب ‌ که میکردید در آن روز و آن شب

ز جهل خود ز حق بودید غایب ‌ گریزید این زمان در قوم تایب

دران گفتار خوش پرده برانداخت ‌ باخوان بار طرحی نو درانداخت

تو پنداری که پردهٔ یوسف ای دنگ ‌ حریری بود یا کمخای صد رنگ

نه کمخا بود و نه صوف و نه کرباس ‌ نه پیدا ناپس غیر دیده ناس

هر آنکو بیند اندر خویش وسواس ‌ دران وسواس نبود داخل ناس

تو تا محرم نگردی در حجابی ‌ حجاب چه که در عین عذابی

هزاران پرده دارد یار مکار ‌ چو روغن در نباتست او بدیدار

چه گر پیداست رخسار دلارام ‌ بسی کار است تا یابد دل آرام

ز سیصد پرده یک پرده برانداخت ‌ که شمعون یوسف مه روی بشناخت

شناسا کرد یوسف چشم اخوان ‌ نشد دلشان حریف سر پنهان

ازان گفتند کای دانای بیدار ‌ مگر تو یوسفی ای شاه بیدار

بگفتا یوسفم واینم برادر ‌ که ما هستیم از یک باب و مادر

بگفتندش که ای اخوان راضی ‌ که بگزیده ترا حق روز ماضی

که بی شک حق رفیق راستانست ‌ انیس جان پاک صابرانست

خدا ضایع نگرداند نکوکار ‌ که نیکوکار دایم هست با یار

ز ما حق برگزیدت ای بلاکش / خطا کردیم و افزودیم آتش
بگفتا باز یوسف کای سلیمان / چو بشنیدند از فعال خود پشیمان
ببخشد تان خدای بی‌شبهه امروز / بیاد خود میارید آن غم و سوز
که حق بی‌شک رحیم راحمین است / که رحمش بهر قوم غافلین است
یقین جرم و گناه و رحم یزدان / بیکدم می‌شود پیدا و پنهان
ز غفلت چون گنه آید پدیدار / دگر غفران نجوید جز گنه‌کار
گناه و رحم در میدان جان نیست / چرا کاین نور و ظلمت جاودان نیست
که این هر دو نمودار دو گیتیست / حریف این یقین یار دو گیتیست
کجا رحم و کجا جرم و گناهست / در آن منزل که درد دل پناهست
کجا راضی شوند آن دردمندان / که داغ یارشان باشد بر جان
دلی کو داغدار و مهربانست / کجا در فکر رحم و بند جانست

که مشتاقان و جانبازان چالاک / نگردند از برای رنج غمناک
دو گیتی پیش مستان هیچ هیچ است / که عاشق محو آن زنار و پیچ است
بچشم مست شوخ فتنه‌انگیز / بلعل می‌فروش شکرآمیز
بقد و روی آن سرو گل‌اندام / بخلق و خوی آن آغاز و انجام
بسوز و درد مشتاقان کویش / بنور و ظلمت آن روی و مویش
که جانان آنکسی گیرد در آغوش / که جز جانان کند جمله فراموش
جهان از بهر خود اندر ملالند / که محروم می صاف زلالند
جمالی شرح خاک‌آلودگان کن / حدیث گردشان در آسمان کن
که یار خاکیان کرّوبیانند / که اندر جان جان جان نهانند

تتمهٔ معنی قالوا أئنک لأنت یوسف قال انا یوسف و هذا اخی

ای اخی بدانکه لشکر ارواح که در گل آدم درآوردند تفرقه‌شان

در میان افتاد بسبب آن تفرقه بسیار درین عالم بهم رسیند

ویکدیگر را نشناسند وبعضی یکدیگر را باز یابند تفصیل این در احسن القصص

که ذکر عاشقانست گفته میشود گفتیم بعضی ارواح آلودگی یافتند بسبب آمیزش

ثمرات خاک که در صورت خاک بعد از نار و آب و باد پیدا میشود که مادهٔ

غرورست و فانیست زود پیدا میشود و زود نیست میگردد و اکثر خلق

عالم بدان مشغول میشوند چون برادران یوسف و بعضی

صفت یوسف دارند که سلطان حسن در سر این قوم متکای ربوبیت نهاده

و تکیه بر عشق قدیم بی زوال زده و تربیت وجود داخل میکنند و ضرب بر وجود

خارج میزنند و نمیگذارد که آن نیستی بهستی و هستی به نیستی مشغول شوند یوسف دارش

نگاه میدارد تا بمقام حیات ابدی رساند آن اسرار ربوبیت که در حسن

قدیمست عشق قدیم بدان مشغولست و در همه عالمی قدیم

و محدثست شرح این در نظم گفته شود غرض آنست که

آنها که آلوده حسد شدند اگرچه یوسف روی بدیشان نماید حقیقت آن

حسن نه بینند از بهر آن میتوانند که باز بکنعان روند و چون بنیامین حسد نداشت

بجهت آنکه از مادر یوسف شیر خورده بود یوسف را بشناخت و باز نگردید

با وجود آن ملامت ای اخی آنها که محرم دانند زود یوسف را بشناسند

و یوسف هرچند که ایشان را متهم سازد از یوسف جدا نشوند

و از خبث نادانان و جاهلان روزگار رنجور نشوند که کشاف نهایت

وصول ملامت کشیدنست از ناقصان ای اخی نیک تأمل کن درین اشارت

که یوسف گفت به برادران که من یوسفم و بنیامین برادر منست نگفت

که شما برادر منید و دعا در حق ایشان کرد فرق بسیارست در میان این

دو گفتار گوش بنظم دار و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

بیا ای طالب علم مهمات
بروی و سر درآ اندر خرابات

اگر خواهی که یارت رخ نماید
که تا در هر دو عالم بر کشاید

که هشیاران حق کی پند دیدار
نگردد جان و دلشان زان خبردار

که جان تشنه داند لذت آب
بسوی تشنگی ای دوست بشتاب

زمین و آسمان خود غرق آبست
بچشم احولان لیکن سرابست

رخ یوسف چو میدید یعقوب
بد اندر چشم اخوان زار و معیوب

جهان در اهل حق ای طالب حق
چو خاکستر نماید پیش احمق

بچشم صادقان آن سوخته زار
نماید همچو خورشید پر انوار

یقین مرد خدا بی مکر و تزویر
بود چون شیر اندر بند و زنجیر

دلی کو نیست در بندی گرفتار
بود پیوسته اندر بند پندار

بکش در دیده خاک دردمندان
که تا چشمت ببیند روی خوبان

توگر اسرار گلرویان ببینی
ز خار باغ دل بس غنچه چینی

وگر با بیوفایان در نسازی
بهیچ این عمر شیرین در نبازی

که تا در مصر جان خواری نیابی
ز دست خویشتن بیماری نیابی

برون کش پنبه از گوش خیالت
که در رحمت بیابی صد خجالت

بنای رحم در کوی ملالست
که رحمت جو یقین دور از وصالست

دو صد بارت بگفتم ای دل و جان
که جان در کف نه و دستی بر افشان

مکن چون ذاکران ذکر خود و پوست
بهل یکباره جان و دل و دوست

نشان وصل جانان غیر از این نیست
جز این ملت یقین میدان که دین نیست

که ذکر و قول بند ابلهانست
طریق عشق مقصود آنست

جمالی خوش در میخانه بگشا
که شور آرند مخموران شیدا

ای عزیز حاضر اشارت باش تا بدانی که در هر چه تعلق بصورت

دارد قول و رسالت می باید چون یعقوب علیه السلام

چشم صورتش نابینا شده بود یوسف علیه السلام علامت صورت فرستاد
که لباس تن بود چون دل یعقوب غبار نداشت حاجت آیات غیب
نبود و قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا واتونی
باهلکم اجمعین و لما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف لولا

ان تفندون قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم فلما

ان جاء البشیر القیه علی وجهه فارتد بصیرا قال الم اقل لکم انی اعلم من الله
ما لا تعلمون قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین قال سوف
استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم صدق الله العلی العظیم و رسوله الکریم

چو یوسف یافت از حق استقامت ندا آمد که بنما روی و قامت

چو گیتی گشت وافی ای شه راست بباید این جهان از عدلت آراست

چو گشتی از چه و از بند آزاد مکن با بندیان خویشتن بیداد

ز زیر پرده بیرون آ چو مردان بزن تخت عدالت سوی میدان
که نیک و بد کنون در گردن تست نفس گر در نبازی بردن تست
مکن بازی که شاهی کار سخت است بسی زهر نهان همراه تخت است
اگر عدل آوری تخت بلندست وگر غافل شوی تخته و کمندست

بگو هر لحظه ای شه با دل خویش که خواهی دید حق و باطل خویش

چو بشنید این ندا آن شاه محرم بخواند اخوان خود فی الحال آندم
ز تن بر کند آن جامهٔ پر از نور نهاد اندر میان رخت مشهور
باخوان داد با آن مال بسیار که تا منزل برند آن نور و آن نار
بگفتا بعد ازان کای رهنمایان که گشته بر شما این راه آسان

غم و شادی نمی بینید در راه که هستید از امور دوست آگاه

بریداین جامهٔ شادی بر پیر
که داده آن مرید راه تقدیر

که قشر انداختم چون یافتم مغز
شده نفس چو دونم راضی و نغز

بهایم بود هفده در همه قلب
که نفسم بود چون گرگ یا کلب

کنون روی زمین با گنج و اقبال
شده خاک درم بی فکر و آمال

یمن همرهان و فضل آن شاه
بمنزل در بدیدم حاصل راه

چو جامهٔ غم شما بردید آن روز
خزان بود آن زمان امروز نوروز

شما بردید آن جامه پر از خون
که شد یعقوب از آن مجروح و محزون

بریداین جامه تا آن باب بی رنج
نماید تان دگر انعام بی رنج

کز آن انعام مخفی بود و پر درد
بسا سالک در آن ره گشته رخ زرد

دل اخوان نشست آن چرب گفتار
که راضی بد دلش از وصل دلدار

بساز ای سالک بیچاره بپچند
ابا جور و ملامت باش خرسند

که بهر خاص خاص سلطان
بود در راه دائم بند و زندان

یقین تا راهرو منزل نه بیند
سر در جان حضور دل نه بیند

جمالی در طریق و راه مردان
بجان و دل شده همراه مردان

هر آنچه دیده می گوید یکایک
سخن چون نیست در تصنیف بی شک

بیان اهل صورت که راضی بصورت کلامند و دائم الاوقات محتاج پیغامند

و هرچه بشنوند دل بدان بنهند اگرچه محال باشد و اگر به بینند

آنچه حقیقت محض باشد که موافق طبع خود شان نباشد بدان مشغول نشوند بلکه منکر شوند گوش بنظم دار و صلی الله علی حبیبه و نبیه محمد و علی آله و سلم

قمیص مشکبوی آن گل اندام
گرفتند آن سحرخیزان با نام

بروی شادمان بودند و خندان
بوجهی دل کباب و دیده گریان

بهم گفتند آن اخوان در آن راه
که ما آگه شدیم از مکر الله

زنا گمراه‌تر کس بوده باشد | که در پالودگان آلوده باشد

مگر دوست این که ما کردیم با خویش | که جان خویش کرد از دست خود ریش

درین شرمندگی در ره نشستند | بشو با یکدگر عهدی ببستند

حکایت

کنیزی داشت آن یعقوب بیدل | که محرم بود اندر خان و منزل

کنیزک داشت فرزندی بصد ناز | که بودش روز و شب همخواب و همراز

چو جانش داشتی آن پور دایم | که مهر مادران ذاتیست قایم

یکی تربیت در مهر ای برادر | که خوش پیداست اندر طفل و مادر

چه دانی کیست طفل و چیست مادر | که چون مادر به پیش سوزی در آذر

یقین مهر خدا در بندگانست | حقیقت زان سبب دایم نهانست

یقین میدان که هرچه فاش و پیداست | نه ذاتست آن صفات نور زیباست

صفات و نور بی مغز ذاتی پیر | نبیند آگه ز معنی همچو تفسیر

درین میدان که مهر تابناکست | معانی فاش در گفتار پاکست

بخواهم سوختن این پرده یکروز | بگویم شرح سر سازش و سوز

تو گوش دل دمی پیش بشیر آر | که تا کمتر کنی ای خواجه آزار

بشیر و یوسف و هرود ابا هم | همی خوردند نان و شوربا هم

بشیر آن کاسه و نان هر دو برداشت | که یوسف خستگی و درد سر داشت

که یوسف داشت در سر ناز بسیار | بشیر از دست او میدید آزار

خیال و فکر یوسف بیش ازان بود | که بتوان گفت یا خود فاش بنمود

همی خندید بر کنعانیان فاش | که در کنعان نمی‌گنجید بالاش

که قد و قامت خوب بلندش | مناسب بود با زلف کمندش

که در سر داشت آن به خوی شاهی | نخوردی هیچ تمر و شور ماهی

شکر میخواستی با شیر یا قند / دلش دایم بدی زان روی در بند

بشیر انداختی رویش شکستی / چو بشکستی رخش پایش ببستی

چو بستی پای او رفتی بر باب / بگفتی گفتنیهای با داب

چو بد یعقوب حیران و خرابش / نکردی گر چه بد کردی عتابش

بشیر از بهر این بفروخت یعقوب / که تا یوسف نگردد دست و معیوب

که بی شک هر که با پستان نشیند / مقام معتبر هرگز نه بیند

خوشا آنکس که با همت بلندان / بود همراه دایم با دل و جان

بشیر افتاد اندر مصر جانسوز / دلش میسوختی دایم شب و روز

که با یوسف همیشه بود همراه / ز هجر روی یوسف میزدی آه

چو آه عاشقان آتش فروزد / بیکدم هر دو عالم را بسوزد

ولیکن شعلهٔ عشق ای برادر / بجان و دل زند پیوسته آذر

که گر در عالم افتد آتش عشق / نبوت میشود نور و غش عشق

و گر آن آتش افتد در دل ریش / ولایت میشود ای نیک اندیش

برون افتاد آن نوبت حرارت / که می بایست در عالم بصارت

که احسن نیست این نور هویدا / نشان حسن جو د جان شیدا

که آن مخفیست در فرزند آدم / که احسن نیست جنس روی عالم

نصیب اهل صورت دیگرانست / که سر عشق جان جان جانانست

ازان اسرار جان کس می نه بیند / کسی بیند که با وصلش نشیند

وصال سر نصیب بندگانست / که جذب بندگی بندگانست

بشیر بنده زاد بنده آیین / که شد تشویش از دور نخستین

بمصر اندر بر یوسف درآمد / بپای تخت یوسف بر سر آمد

چو اخوان جامه میبردند با خویش / بشیر آمد دران منزل فراپیش

بگفتا من برای ما در زار / بخواهم رفت زوتر اندران بار

بگفتندش که این جامه فرا سر / بر بسیار اندر نزد آن پیر

بشارت بر بنزد پیر کنعان / بگو احوال جمله فاش و پنهان

که ما بس دنگ و لنگیم اندرین راه / که گشتیم از گناه خویش آگاه

چه گر بی بند آزادیم و پر زور / نمی یابیم در خود لمعه نور

چو بازانیم لیکن بی پر و بال / ز جهل خود شدستیم این زمان لال

بشیر ار و بشارت بر بشارت / که تا آن بی نوا یابد بصارت

بشیر آن پیرهن برداشت در حال / بکنعان رو نهاد از بهر اقبال

رسول غیب کان انوار عشقست / که راهش بر سر بازار عشقست

در آن ساعت که آن جامه ز خاک / جدا میکرد یوسف از تن پاک

نسیم عشق برد آن بو بکنعان / دل یعقوب از آن بو گشت خندان

بگفتا با عیال و خویش و پیوند / بخود بنهادام من طعنه چند

همی دانم که گر رازم بدانید / خرف گوییدم و بی عقل خوانید

ز یوسف بوی بشنید این دماغم / در آمد زیت روشن در چراغم

دماغ جان من پر شد ز بویش / یقین پیکی همی آید ز سویش

بگفتندش که ای گم گشته تایید / نباشد چون تو کهنه پیر گمراه

کسی باورد خود سازد چهل سال / نهد این ذکر اندر جنب اعمال

ندارد با خدا او آشنایی / از آن زین غم نمی یابد رهایی

به بند صورتی گشته گرفتار / نمیگردد مگر او پیر از آزار

ندارد راه در کوی حقیقت / گرفته چشم او موی حقیقت

که دایم واله عشق مجازست / بهیچ این پیر ما در ذکر و رازست

بشیر با بشارت اندران قال / در آمد آن گواه حال و اعمال

یقین اهل محبت همچو یعقوب / بود دلشان از این بس ذکر مطلوب

ازان دوزند چشم از اهل صورت / که ایشان میرسد دایم کدورت

زبهر خود اباحق در جدالند / که زنده از فعال و از خیالند

بانمر میکنند امر خیالی / نمی بینند آیات وصالی

که حیران خود و اعمال خویشند / گرفتار زبان و قال خویشند

بهل تا آن بشیر شاه پنهان / بشارت آورد از نزد خوبان

زبان تیز تو آنجا شود لال / که یارد برد آنجا نام اعمال

دلا گر ره بری سوی خموشان / بیابی لذتی از باده نوشان

بدوزی چشم ازان صورت پرستان / دو گوشت نشنود جز راز مستان

که این چشم سر و گوش سرای یار / نمی یابند جز آثار تکرار

بجس دون خود هستند دلشاد / خرف خوانند بینایان آزاد

چو آن با محرمان خانه پرور / که خود محرم همی دیدند یکسر

بدیدند آن بشیر با بشارت / که آورد است آن کحل بصارت

بچشم سر بدیدند آن قیامت / که بد آن جامه بر بالای قامت

شد یعقوب آن جامه بشارت / بخود در دید ناگه یک حرارت

ازان گرمی دو چشمش گشت روشن / چه خوش باشد حیات از بعد مردن

چو یعقوب اندران کسوت درآمد / بسجده بر در عزت درآمد

ندا آمد ز حق کای پیر مشتاق / کنیز نا فتاده بی خود و طاق

تو مشغول پیام و خرقه گشتی / چرا فارغ بغرق فرقه گشتی

برو پیش کنیز مست حیران / که جان و دل نهاده پیش جانان

بشیر اینجاست لیکن جانش آنجاست / پی جان رو که جان مقبول و زیباست

تن بی روح در صحبت نشاید / که روح است آنکه نور دل فزاید

بهل این سجده گاه و سجده انگی | ره و رفتار آن مخمور ما گیر

ابا پورش بر او ای گشته غافل | که تا روشن شود این حق و باطل

که تا عزت ببینی در حقارت | بدانی کز بشیرست این بشارت

بپا برخاست یعقوب از دل شاد | بپیش بنده آمد شاه آزاد

بدید آن‌ها درش از دور زنند | ز یعقوب و ز پورش گشت خرسند

بیا ای آنکه خواهی دولت وصل | مجو اندر میان عاشقان فصل

دو دل‌ها هم چو دارند آشنایی | نباید جست از آن پستی جدایی

جهالی شرح کن این راه و رفتار | که تا گردد دلیل جان بیمار

چو یعقوب آن بشیر خویش بنواخت | دو چشمش دوخته یزدان جانش هم سوخت

حمایت نیست در درگاه یزدان | بسا سلطان فتد در پای دربان

چو در دربان رسی آهسته تر باش | مبادا در بروبت وا زند فاش

زمور وا از سلیمان یاد میکن | اسیر بند خود آزاد میکن

که تا روزی اگر کردی گرفتار | گشاید در بروبت یار مکار

که هر دستی که می بینی تو در کار | چو نیکو بنگری آن هست از یار

ولیکن که سیاهست و که اسپید | گهی شاخ نباتست و گهی بید

گهی غمزه زند که تیر و خنجر | گهی زهر آورد که قند و شکر

خوشا آنکس که دایم در تک و پوست | نه حیوانی که یک خویست و یک روست

خوشا آنکس که جانش میگدازند | کهش سوزند و گاهش می نوازند

ای عزیز چند نوبت گفتیم که در اسرار قرآن و در اسرار قلوب انبیا و اولیا معنیهاست و آن معانی بر وربصورت می پیوندد و تحقیق بدانکه متاخران شرح احوال گذشتگان میکنند و اشارت بحال زبان میکنند و نشان

از ارواح غیب میدهند در بیان حال و این علیست که

اهل دل دانند آموختنی نیست در شرابخانهٔ عشق

با او باشان بت‌پرست بنشین تا این معرفت حاصل کنی حالیا یک نقل
دیگر بشنو در باب یعقوب و خریدن کنیزک و فروختن غلام تو این اقوال از بهر
احوال بشنو گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

روایة اینچنین است ای مسافر / که آن اسرار مخفی گشت ظاهر

جو یوسف گشت پیدا مادرش مرد / درین ره مفت که گویی زد و برد

بسی جون گوی اندر پای مردان / بروی و سر بباید خورد چوگان
که تا شاهی کند در تو نگاهی / نگاهی بس نباشد سوی شاهی
نظر باید نظر اندر پی هم / که تا در دل نماند ریشهٔ غم
نگاه اولین ریشهٔ غمست آن / نظرهای دگر دان نقل مستان

خرید از بهر دایهٔ یوسف آنگاه / کنیزی روسیاهی بس دل آگاه

بسه روز آن خرید آن بندهٔ خوب / که تا باشد همیشه پست و مغلوب

که هر بنده که داغش بر جبین نیست / بجان خواجه کان بنده امین نیست
نمودار یست آن داغ ای برادر / که دارم از فراق دل در آذر
کنیزک داشت با خود آن بشیرش / جو یوسف دید داکرد او ز شیرش
بنای فتنهٔ آدم گشت پیدا / بناشد بی سبب آشوب و غوغا

بشیرش دان بلیس مادر دهر / که از غیرت کشید او شربت زهر

جو یوسف گشت پیدا همچو آدم / سیه رو شد بشیر اندر دو عالم
ولی در سر لعنت هست آهی / که غالب میشود نا که سیاهی
زآه آن بلیس آتشین دل / فتاد آن آدم مسکین درین گل
جو یوسف سیر شد از دایه و شیر / همی افکند خود در بند و زنجیر

که بندو دلربای و روشکن بود / چه گویم ذوالفقار مرد و زن

اکر زن دیدیش بی شوی کشتی … وکر دیدیش مردی موی کشتی

اکر زن دیدیش بیدل نشستی … بسا مرد از غمش در کل نشستی

بیوسف دائما بودی بشیرک … که تا یوسف کند دانا و زیرک

چو هر دو طفل بودند و دل آزار … از ایشان فتنها میکشت بیدار

بشیر از بهر جنک و فتنه بفروخت … چه کرما در زدر وش بخت میسوخت

بشیرک خواجهٔ مصری خریدش … بمصرش برد و در میدان کشیدش

عزیز مصر بخرید آن قلاوز … بلا در خانهٔ خود برد آن روز

بدست خویش آن شه فتنه انکیخت … که آب و شیر و خون باهم در آمیخت

بدست او سپرد آن مطبخ خویش … که در نوشند طعمه شاه و درویش

بشیر از یوسف ار برده بوئی … زیوسف داشت بی شک اندکی خوی

زلیخا بوی یوسف یافت از وی … همی دادیش که جامی ز می

چو می خوردی چونی فریاد کردی … زیوسف وز جمالش یاد کردی

زلیخا باز پرسیدیش احوال … که از ذکر تو می آیم یکی حال

زبانت میبرد بی شک یکی اسم … که می لرزاندم جان و دل و جسم

بگفتش کای صنم رو راه خود کیر … بپای خود میا در بند و زنجیر

که پیدا کشت آثار قیامت … اکر چشمت ببیند آن علامت

یقین کی دل نهی در خانه و شوی … دوی سرپا برهنه بر سر کوی

زلیخا کفت برکو شرح آن باز … که جانم می طپید از بهر آن راز

بگفتا من زیادم رفت از درد … که من خود از کجا دیدستم آن درد

ندانم کر چه دانستم یقین من … که از هند آمدم یا سوی چین من

برو از من مپرس این راز پر خون … که ناکه اوفتی از خانه بیرون

مع القصه دران ایام خونبار … که یوسف کشت سلطان جهاندار

جو خلق مصر خبر یدا و بیکار
بشیر از خواب ناگه گشت بیدار

کہ بد اول از آن جنگ و خونریز
بر یوسف فتاد آن فتنه انگیز

جو خلق مصر جمله بنده گشتند
جو روز حشر صاف و زنده گشتند

بفرمود آن شه پردان مکار
کہ بگزینند بعضی بهر هر کار

میان بندگان داغ بر روی
کہ باشند از جنس از ملک هندوی

کہ هندو خاین و پرکینه باشند
نباشند از عدو دین نباشند

گزین کردند سیصد بندهٔ خوب
کہ بپسندید یکایک چشم مطلوب

جو بگزیدند آن خوبان مخمور
بروی یوسف آوردند جمهور

تامل کرد یوسف اندران جمع
کہ بگزیند یکی همراز جون شمع

دو چشمش بر بشیر افتاد ناگاه
دلش از شیر و مادر گشت آگاه

بر خود خواندش آن شمع منور
بپرسیدش ز شهر و شیر و مادر

بشیرش گفت کای شاه دل افروز
مگر حشر است یا خود نشر امروز

کہ چشمم گرم میگردد برویت
نمی یارم نگه کردن بسویت

چنان پیمن ای کشور بنامت
کہ تو خواجهٔ منی ای من غلامت

ندانم خواب می بینم من این بار
کہ رویت دیده ام در خواب بسیار

بگفتا یوسفش بیداریست این
ولیکن جاکه بشاریست این

حکایات خود و من هان مکن فاش
کہ این دنیا بیت پنهان باش و خوش باش

کہ باشک عجب این و یارم
جه گر سلطان و شاه هر دو دارم

بشیرا به کو نشناسند ما را
مکوز نهار نامم آشکارا

کہ من هم بندگی کردم بسی سال
اجازت نیست گویم بیش ازین حال

ابا من باش لیکن چون لال
کہ تا پیدا نگردد روی اعمال

مرو بیرون که ناگه کار باشد
کہ محرم همدم و بیدار باشد

بشیر آنجا بپای تخت می خفت / همه اسرار میدید و نمی گفت

که تا روزی که فرمان شد که اخوان / برند آن پیرهن در سوی کنعان

دران حالت بشیر آورد یوسف / که بس این پرده و آه و تأسف

ابا اخوان من همراه شو زود / زام و حکم حق آگاه شو زود

باخوان داد شه ده اشتر از روز / بجوهر کرد رنگین پای تا پوز

بگردن شان ز زر چنبر در آویخت / ندانم بسته ماند یا که بگسیخت

دو صد پیرا که دیگر باز زری چند / فرستاد آن برای باب و فرزند

که تا آرد ابا خود خویش و فرزند / که پیدا کرد آثار چه و بند

بشیر را بدان با جاه شاه / قدم زد همچو پیکی اندران راه

یهودا گفت من هم با تو باشم / که با تو من درین ره خواجه تاشم

که من بودم ابا آن سو رومانم / کنون باشد بخواهم عذر آن دم

پس آنکه هر دو با هم پیش رفتند / چو مرهم سوی دو دل ریش رفتند

چو در دروازهٔ کنعان رسیدند / کنیزی بس خراب افتاده دیدند

بشیر نورناکش نام خرم / بر آن پیره زن شد تا خورد غم

بر مادر نشست آن پور خوشدل / شود خوشدل کسی کو دید منزل

بپرسیدش که ای پیره زن زار / بچه روز گشته ای گو چنین خوار

ندیدم کس چنین با خاک یکسان / مگر دیوانه یا خود ز پستان

بگفتا بیش از نیم ای خبرجوی / چه حاجت گفتنم می بینیم روی

غریبم مفلسم پیرم اسیرم / نمانده در جهان کس دستگیرم

بشیرش داد یک مشت درم زود / نشد راضی زن از آن بود نابود

بگفتا گرچه هستم مفلس و خوار / ندارد قدر پیشم مال و دینار

جهان بر چشم من جمله سیاهست / که جانم عود و زرقم سوز و آهست

بگفتا بعد ازان یورش که ای زن   چو خوردی میوهٔ شاخ سبز مشکین

شکایت پیش احسان خدا نیست   شکایت در همه حالی روا نیست

شکایت بی‌شکی کار زنانست   که ناز و نازکی یار زنانست

نشانم ده بیا در کوی یعقوب   که میخواهم به بینم روی یعقوب

بخندید آنگهی آن پیر مظلوم   که افتادی تو در بند دو محروم

چه بینی روی آن بی رحم دل سخت   که او کرده مرا زین گونه بدبخت

بگفتا که چه کرد او بازگو زود   که می بینم ز آهت آتش و دود

بگفتا پور من بفروخت آن پیر   ازین بدتر بود ای خواجه تقصیر

بگفتا این نشان که میدهی تو   یقین من پورمت گر آگهی تو

نهاد آن روی خود در روی مادر   دو چشمش گشت چون خورشید خاور

بشیر خویش دید اندر مقابل   چو اهل حشر شد خوشدل ز حاصل

دو دست پور خود بگرفت آنگاه   بروی و سر همی شد اندران راه

دعا میکرد بر یعقوب و فرزند   که برهد او و چو من یارب ازان بند

یهودا و بشیر و ما در آنگاه   رسیدند اندران درگاه پر آه

در خلوت سرای پیر ایام   بشیر آنجا بشارت داد و پیغام

ببوسید آنکه آن آثار جنات   کزان کنعانیان گشتند بس مات

بروی خود نهاد آن جامهٔ فتح   چو در روز قیامت نامهٔ فتح

دو چشمش گشت بینای دو عالم   شود بینا هر آنکو یابد آدم

رسید اندر پی آن اشتر و بار   فغان افتاد در کنعان یکبار

گروهی ذکر استغفار کردند   گروهی روی در دیوار کردند

چنین گویند کز اولاد یعقوب   بدند از مرد و زن سیصد تن خوب

گروهی گفته اند از نقل موزون   که از سیصد صد دیگر بد افزون

همی گوید یکی پیر از بنی نوم | که هفتاد و دو تن بودند آن قوم

دران قوم معین بود رندی | که دایم موی روی خویش کندی

زعشق روی یوسف ریش میکند | نداند عشق چه بود جز دل رند

شب و روزش نبودی هیچ آرام | دران لحظه که شد عارف زپیغام

کمربست و برون آمد زخانه | بغل در داشت مرآت آن یگانه

نمد پیچیده در آیینهٔ صاف | مگو آیینه گو که دشمن لاف

محبت همچو آیینه نهانیست | محبت رهنمای پیر جانست

محبت در جهان مانند قرآن | یقین بگرفت ای دارای برهان

که اهل عشق بی شک در جهان نیست | چه جای این که در دور زمان نیست

چه گر پیوسته همچون مهر و مهتاب | نماید روز و شب صد گونه آداب

دو روزی ساخت آن آیینه روشن | چو روح منفصل بی یار و بی تن

که یعقوب و چشم آید برون | که گردد هم رفیق شیخ مفتون

نمیشد کار ایشان ساخته زود | که دلشان بود اندر آتش دود

تعلق داشتند و کثرت و مال | مبادا کس اسیر جاه و اقبال

چو رند مست بی پروای بیخویش | زیوسف داشت بی شبهه دل ریش

قدم زد در بیابان بر سر روی | چو خورشید معانی بی ره و سوی

قدم چندی نهاد اندر بیابان | شنید آواز خوش از لفظ انسان

که می گفتند با هم بر سر راه | که می آید درین ره مرد آگاه

چو بشنید این حکایه آن خردمند | دلش خوش شاد گشت و جانش خرسند

بر آنها شد آن آزاد صافی | که ره پیرده بد موزون و وافی

بپرسید آن مجاور راز مسافر | که برگو حال خود فی الجمله ظاهر

که ما رهدان آن شاه بلندیم | نماینده پسند و ناپسندیم

قلاوز و بصیر کاروانیم		نگهبان عیانیم و نهانیم

بگو تا زنده‌ای احوال خود راست		که جانت این زمان در قبضهٔ ماست

که گر پنهان کنی رازی کم و بیش		چو کردی فوت کی یابی دگر خویش

کنون بسپار ره گرم در آی		وگرنه گم شوی اندر سیاهی

بگفتا هستم از اتباع یعقوب		نهادم روی در درگاه مطلوب

هوای مصر دارم ای عزیزان		که دارم داغ شاه مصر بر جان

بگفتندش که این مصر است ای رند		منه زنهار بر خود تهمتی چند

که تا گویی که خویش شاه فردم		چو اخوانش ستانی مال بردم

بگفتا من بری از مال و جاهم		بگفتم با شما من زار شاهم

اگر رهدار و رهدارید و ره بین		بریدم پیش آن شاه تمکین

بگفتندش که شه اندر شب تار		نبتوان دید ای غم جوی غمخوار

بهل تا از فلک جولان کند باز		نهار تند خوی شوخ غماز

چو خورشید جهان آرا برآمد		دل رند از خوشی با جان در آمد

بر رهدار شاه مصر بنشست		که زوتر بگذران این بیخود مست

ببردندش بر شه آن جوانمرد		مثال آینه بی زحمت گرد

پس آنگه گفت یوسف کای دلاور		به تنها آمدی یا خود بلشکر

بگو چون آمدی زادت چه با بود		یکایک باز گو احوال خود زود

بگفتا من سه روز از بهر آن باب		نشستم بر در کنعان بصد تاب

که تا آیند یعقوب و علایق		ببندد ره شان ز پیوند خلایق

چو من بودم قلندر وار بی ریش		نمی دیدم بخود در هیچ تشویش

نماز خفتن دوش ای شه جان		جدا گشتم ز یاران و ز کنعان

همانلحظه بر رهداران رسیدم		نه ره دیدم نه گرد راه دیدم

جهان در هم کشید این عشق بی رنگ / نه صحرا دیدم و نه کوه و نه سنگ

هر آنچه دیده‌ام خود گفتنی نیست / که در عشق بی شک سفتنی نیست

دگر بار رند گفت آن کان لمعات / که چه آورده از هر سو غنات

بگفتا کای لطیف مخزن ذات / ندیدم جز رویت غیر مرآت

بگیر این آینه بستان تا ببینی / که داری روی خوب و نازنینی

شد یوسف ز دست رند مرآت / بچشم خود بدید آثار آفات

دو چشم نازنینش گشت پر آب / ازان آینه شد بی طاقت و تاب

ابا رند آنچنان گفت آن شهنشاه / که مهر دم کرو از مهر و ز ماه

کنون دیدم رخ خود ای قلندر / ندارد آن صفای نور اکبر

رخ تو همچنان صافست و بی غش / که حاجت نیستش با آب و آتش

بگو از چه چنین صافی بماندی / به پیش که تو این آیات خواندی

بگفتا چون جدا گشتم ز رویت / نشستم روز و شب در خاک کویت

برون کردم ز دل غیر از خیالت / خیالت شد دلیل این وصالت

ولی این آینه بخریدم آن روز / که تا بینم دو چشم خود شبا نروز

که چشم روی تو بسیار میدید / همی دیدم همان که یار میدید

اگر مویی بدی بر رویم ای دوست / نماندم گندمی زان رو دم بی موست

ازان میداشتم پیوسته مرآت / که میدیدم صفات خود در آن ذات

ازان دارد غبار آن رویت ای شاه / که تو کردی طلب اسباب و اشباه

خزاین خواستی کردی خلاف / ستاره حسن تو شد بر خلاف

تو مرآت زمانی سهو کردی / که دل دادی ابا سرخی و زردی

خلیل ای دل ز بهر ملت و کیش / بود در خلد دایم صاحب ریش

قلندر باش و رند و لاابالی / که تا همکاسه گردی با جمالی

ای عزیز اشارتی چند گذشت انشاء الله تعالی و تقدس پس

که توفیق رفیق شود و داخل انبیا و اولیا شوی و در مصر حقیقت با جنس خود آرام گیری گوش با سرار کلام حق دار قوله تعالی فلمّا دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه و قال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین و رفع ابویه علی العرش و خرّوا له سجّدا و قال یا ابت هذا تأویل رؤیای

من قبل قد جعلها ربّی حقّا و قد احسن بی اذ اخرجنی

من السجن و جاء بکم من البدو من بعد ان نزغ الشّیطان بینی و بین اخوتی انّ ربّی لطیف لما یشاء انّه هو العلیم الحکیم صدق الله و رسوله

چو در سمت یعقوب آن علایق
روان شد سوی آن نور حدایق

چو شد نزدیک مصر آن خیل با نام
باستقبال آمد شاه با کام

ابا سیصد هزار و اند لشکر
سه روزه مصر آمد در برابر

زغفلت یا ز حیرت یا که از ناز
نشد یوسف بر بابش پیر انداز

که نازحسن و ناز جاه ای پسر
نداند غیر ظلم و جور و تقصیر

دران حیرت در آمد زود جبریل
کف یوسف نهم بگشود بی قیل

ربود از دست یوسف پیک حضرت
یکی جوهر که تا گیری تو عبرت

که تا گردی تو گرد پای پیران
بر مطلوب بینی سود و نقصان

که هرچه هست در سیمای پیرست
ازان در راه غالب ناگزیرست

که توفیق خدا بی شک رفیقست
رفیقی کو علیم و هم دقیقست

مرو بی پیر در راه ای طلبکار
مکن از جهل بیخ خود بیکبار

چو دیدی روی پیر از خویش بگذر
چو امّت باش در پیش پیمبر

چه امّت بنده باش ار مرد راهی
که بنده ره برد سوی گواهی

که گر پیدا شوی در نزد پیران
ننوشی بعد ازان جز جام خسران

پشیمانی ندارد آنگهی سود   که بود خود کنی در صرف نابود

پناه مردم حق دار الامانست   جز این ای دل زیان اندر زیانست

بپرسید آنگهی یوسف ز جبریل   که ای همراز شیر و همره پیل

ز دست من جدا کردی یکی نور   که جانم شد از آن انوار مهجور

ز بهر حق بگو این راز من زود   که گشتم بهر آن لمعات پردود

بگفتا بود آن نور نبوت   که بد قایم از آن حزن و فتوت

در آن غفلت چو زندان خواستی تو   ز تقوی جان خود آراستی تو

شد آن تقوی تو نور الهی   از آن ضایع نگشتی در سیاهی

چنان شد شرط آن روز ای شده مات   که باشند آل تو صاحب کرامات

که باشند انبیا اولاد ای شاه   به راه آرند مقبولان گمراه

چو این دم پیش بابا عالم غیب   نگشتی بنده بشنو بی شک و ریب

ز غیرت حق ببرد آن نور صافی   که تا تو بعد ازین از خود نلافی

یقین بشنو ز من ای گشته حیران   که سور و ماتمت گردیست یکسان

نه محرم برو در دشت و بازار   چو محرومان هستی گرد چو اغیار

ادب باش ای که داری پایه از دوست   که ادب بر ماندت از قشر و از پوست

چنان از بی ادب جوهر رباید   که غماز آنکه دل از بر رباید

مشو مغرور جاه و مال ای دنگ   مزن زنهار شیشه خویش بر سنگ

که جاه مال و جاه و فضل و تشهیر   چو نیکو بنگری بندست و زنجیر

اگر آن ابلهان این پسر بدانند   زبان بر هستی پستی نرانند

جمالی که نماید راه صافی   مگر دیو انگان مانند والی

که باقی مانده در گل چون خر لنگ   که هستی میکند جلوه بصد رنگ

پس آنکه گفت یوسف با پدر باز   که اندر مصر ما را هست انباز

زحق شاهیم نه از اسباب و لشکر
چه گر اسباب و لشکر هست در بر

بود خوف از عدو و کید خاین
چو دشمن نیست جان باشد ایمن

بیا در ملک ایمن ناز کن ناز
که چون ایمن شدی در بات شهباز

بمصر اندر رسیدند آن قوم حیران
که حیرت هست همراه غریبان

پس آنگه تخت بنهادند در حال
که جایش تخت باشد بخت و اقبال

پدر با خاله خود برد بر تخت
که بنماید بعالم گونه بخت

چو بنشستند بر تخت آن خور و ماه
کمر بستند آن اخوان بر شاه

بگفت آن مه بدان باب بلندان
که شد از خار دل این غنچه خندان

ببین تک یازده استاره روشن
ز خورشید معانی برده جوشن

چنین دیدم که هستند اندرین خواب
شد این تعبیر پیدا پیشت ای باب

همی کردند سجده جمله اخوان
خلافی نیست اندر امر یزدان

نکویی کرد با من کردگارم
که داد اندر جهانها اختیارم

رهانید اول از زندان مادر
نه این مادر که هست از آب و آذر

ازان مادر که همراه ملک بود
که پیش از هستی چرخ فلک بود

که شیطان اندران وادی فرو ماند
همه انگیزها از مکر او ماند

میان ما و اخوان فتنه انداخت
که با ما نردهای بخت می باخت

اگر نه رب من بودی نگهدار
همی ماندم در آن زندان گرفتار

که رب من علیمست و حکیمست
بحمد الله که پیوسته ندیمست

پس آنگه لطف خلوت گزیدند
بکام خویش یکدیگر بدیدند

بگفت آنگاه یوسف کای همه جان
بگو با من حدیث درد هجران

بگفتا ذکر اینجا که حرامست
که واصل فارغ از حرف و کلامست

درین خلوت نباشد درد هجران
بهشت اندر مجو اندوه و زندان

که ذکر بند و زان نیست با دوست که عیش است و مراد و روی در دوست

نه کنعانم بیادست و نه کوری ز نزدیکان مپرس احوال دوری

چنان مستم کنون از جام وصلت که پیدا نیست پیشم فرع و اصلت

بود در پیش مولانا و قاضی همیشه فتنه و آشوب ماضی

نکو ماضی و مستقبل بر ما که پیش و پس ندارد دلبر ما

که یار ما ببین جان جهانست ولی در پردهای خود نهانست

دگر یوسف سؤال از باب خود کرد که ای آنکه خداوندت مدد کرد

در آن ایام کامد امر یزدان که نکنی ذکر من پیدا و پنهان

چگونه بگذرانیدی در آن روز دلت چون طاقت آورد اندران سوز

بگفتا یکزمان بس مشکلم بود که نی تو بودی و نی حاصلم بود

همی کندم در آن امر خفی جان شد آن سختی بذکر جدم آسان

خلیلانه نشستم خوش در آتش بدیدم در زمان یک نور بی غش

دلم غش کرد و من حیران بماندم بکلی دست بر خود برفشاندم

یقینم شد ز الهام چپ و راست که آن نور از جبین خاتم ماست

گهی گشتی مصور همچو رویت که پر بود این وجود من ز خویت

گهی بی رنگ گشتی همچو خورشید دل من زان شدی چون سایه بید

چو شد جان من روشن از آن خور بدیدم هرچه پنهان بود یکسر

دگر دست پدر بگرفت و برخاست که تا بنمایدش وجهی که زیباست

نمودش گنج و مخزنها و زیور ندید آن هیچ یعقوب پیمبر

که جان انبیا ز انوار علویست که دلشان دایما مشغول مولیست

تو خواهی گفت یوسف هم نبی بود چرا میلش بملک اجنبی بود

جوابا بیست ای سائل که آمال نبد میراث بد از نوع اعمال

اگر نا حق بدی مغرور گشتی — رخ پاکان ندیدی دور گشتی

همه بدها شدی بر دستش آسان — بدیدی خیر و شر فی الجمله یکسان

چو بگذشت از تجلهای صورت — که هست آن بی شکی پایه کدورت

با یوانی رسیدند آن غریبان — که جز کاغذ نبد در توی ایوان

بگفتا کای پسر چون بودت اسباب — چرا ننوشتیم مکتوب آداب

ز بهر نامه این کاغذ شده صاف — که با نقاش تبلیست و بی لاف

بگفتا یوسف ای رو یعقوب — که دارم یک وثاق پر ز مکتوب

همه زاری و پیغام جدایست — همه آیات و الهام خدایست

نوشتم یک یک آن نامه جدایی — که در وی نیست غیر از آشنایی

نبد فرمان حق ای پیر کنعان — که بفرستم برت این راز پنهان

بگفتا پیر با آن شاه خندان — که حق باشد همیشه پیک مردان

میان دوستان نامه چرا نیست — که نامه سر بسر حرف و کلامست

میان عاشقان تا هست پیغام — جدایی پی نیاید بام تا شام

هر آنکو قانع از پیغام باشد — دل و جانش یقین بی کام باشد

جدایی چونکه یعقوب ستمکش — گذشت از آب و خاک و باد و آتش

بهل آرام گیرد در بر دوست — که آرام جهان از پرتو اوست

که دارای جهان انفاس پاکانست — که گفت پاک پاکان بی شکی جانست

در بیان آنکه در آخر آیات اثبات معنی اول میشود و صفت تحمل دانایان
که آخر بینانند و حال آنکه بعضی باشند که در طریق آخر بینان روند و ندانند
تا بمنزل رسند کوشش نظم دار که صفت ایشان خواهد گذشت وصلی الله
علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

چنین گویند آن مرغان بی بال — که بد بیست و چهار آن یا چهل سال

که بد یعقوب اندر مصر آزاد — که واصل گشته بود او با دل شاد

که آمد یک شبی جبریل ره دان — که حق میگویدت کای شیخ کنعان
مشرف کن دیار جد و آبات — که تا یابی از آنها چیز لذات
که هستی تو یقین سلطان دارین — که در کردن نداری ظلمت دین
دو چشمت در جوانی خوش ببستیم — بسوی بیت اول اشکستیم

که در سر دل که مهر خود فزودیم — دو چشم صورتش بیشک بدیدیم

دهیمش دائما جام ملامت — ملامت زان بود عین کرامت
بخواند آنگاه فرزندان بیکبار — که جبریل آمده از سوی غفار
اشارت کرده یزدان با من امروز — که رو در سوی کنعان ای غم و سوز
زیارت کن دیار و کوی خوبان — که تا پیدا ببینی روی خوبان

که مشتاق تواند آن رستگاران — که خوش باشد طواف اندر بهاران

پس آنگه زد برون خیمه جدایی — همینست ای پسر فعل خدایی

که جایی بند و جایی گشاید — بجایی کم کند جایی نماید
چو دور از مصر شد او منزلی چند — در آمد وقت آن که بگسلد بند
که این عالم یقین میدان کارست — در آن وادی همه دیدار یارست
در آن منزل رسید از جانب روم — سواری کاینک آمد عیص مظلوم

زره برگشت یعقوب از سر شرم — که بد یعقوب کان حلم و آزرم

بشد در غار و پنهان کرد خود را — که بگریزد او از عیص خود را
روایت اینچنین است اندر ارشاد — که بد آن عیص با یعقوب همزاد
که از یک مادر از اسحق زادند — ابا هم از شکم بیرون فتادند
در آن ساعت که میکردند آهنگ — که در عالم در آیند آن دو بی رنگ

در آن دروازه درشان شد خصومت — که تا گیرند ایوان حکومت

مگر یعقوب اندک پیشتر بود — که جانش در هدایت بیشتر بود

در اندم عیص پهلو زد ابا او — تن یعقوب ساکن شد بیکسو

برون انداخت زور عیص خود را — که کرد او را در آن ره عاق و خودرا

بگویم شرح این من در اشارات — که خوش بنود حقیقت در عبارات

همی بودند باهم عیص و یعقوب — بدی یعقوب پیش عیص مغلوب

که پیشی جست عیص اندر بدایت — نبد عارف ز احوال نهایت

مگر اسحق با عیصش نظر بود — که از یعقوب و در دلش بیخبر بود

چنان میخواست آن سالار و سرور — که باشد عیص اولادش پیمبر

ابا آن مادر هر دو شه گفت — که رو بر گو بعیص آن طالب مفت

که اینک میفروشم ذات قایم — که باشد همچو سر دوست دایم

بگو تا زود بریانی پزد خوب — بیارد پیش من بی علم یعقوب

شنید از گوش دل یعقوب مسکین — صدای باب خود در بارهٔ دین

دلش از تاب آن شد همچو بریان — دو دیده از عشق دل با چشم گریان

بگفت از گوسفندی در زمان پوست — که تا حاصل کند گنجینهٔ دوست

بیکدم کرد بریان آن جگر تاب — سبک برد آن غنم تا نزد آن باب

چنین گویند کاسحق پیمبر — نبد چشمش بعالم در منور

نبودش این دو چشم عارف بین — که تا چشم دلش باشد بتمکین

مگر بود دست پشم و موی بسیار — بر اعضا و تن عیص غضب دار

چو یعقوب آن غنم آورد با خویش — نهان شد در میان جامهٔ میش

نوالهٔ نان و بریان همچو مشتاق — روان میکرد اندر کام اسحق

گرفت آنگاه دست پور خود سخت — ز حق میخواست بهرش دولت و بخت

چو شد سیر و دعا هم گشت مقبول — که آگه یافت خشنودی ز ماکول

سمی مالید او اعضای یعقوب | عجب می ماند از آن تعبیر مقلوب

بگفتا بوی یعقوبست دانم | چرا بر عیص من دعوات خوانم
تنش با عیص می ماند سراسر | ولیکن بوی یعقوبست در بر
چو کرد آن گرا حسن مآب یوسف | در آمد عیص با خوان تأسف
بگفتا کای پدر رنگ خوان حیات | برت آورده ام از بهر لذات

بگفتا نی تو اکنون ای دل و جان | نهادی در دهانم نان و بریان

بگفتا من کنون می آیم از راه | مگر بود ست آن یعقوب بدخواه
ندانم کو را گردیست آگاه | که بربستند چون دزدان سر راه
من این دم می کشم یعقوب مکار | که قتالست و قلابست و مکار
پس آنگه گفت اسحق خبردار | که ای فرزند این آشوب بگذار

تو در زادن در آن دروازه تنگ | بزور آویختی شد مایه جنگ

تو اول فتنه و غوغا فزودی | بزور خویش خود را وانمودی

بسی زین زور دیدی رنج و دردسر | بسی حسرت بسی زین کار دیدی

برو آهسته باش و فتنه منگیز | که دوزخ میشود معمور از استیز
ستیزه هر کجا قامت نماید | حیات و عافیت بی شک رباید
مجو پیشه مشو عاق ای دل باب | بعلم افزا و حلم و باب آداب
که مرد عاق دولتیار نبود | بیابد لیک برخوردار نبود

چو کردی زور دوری از نکودی | ز دست خویش این شربت کشیده

بران دولت که یار جاودان نیست | بغیر از ریشخند احمقان نیست

بیا ای آنکه عاق و زور دستی | بیاموز از حریفان علم پستی
مشو غره بزور و قوت خویش | که شد یعقوب اندر جاه مه بیش
که تخت صورت و معنی بیکبار | ربود از پستی ای مست کردار
مجو جز مسکنت گر سود خواهی | جز این خواهی نه بینی جز تباهی

حکایت

لری کم کرد خر اندر صفاهان | پی خر برگرفت و شد بدیوان

چو دیوانه بر دیوانیان شد | که از گفتار شیرین خوش عیان شد
بگفتا کای خران داغ بر تن | که بی شک کمترید از آن خر من
که از دستم گریزان گشت امروز | که از بی علیم دارد بسی سوز
بگفتندش کای رند بکدر | چگونه به بود زین خواجگان خر

بگفتا بشنوید این قصه یکسر | که بنمایم چو خور من حس آن خر

بفیروزان همی رفتیم یکبار | من و خر مرد و هر بردن بار
فرو شد در پلی پای خر من | نه تنها پای خر دست و سر من
که سر در زیر پای خر نهادم | من آن لطفه نواز نا در زادم
به پس جست آن خرک ده سال باشد | که دائم از خران دنبال باشد

دگر بر هیچ پل نگذشت آن خر | که میترسید که گردد پایکس تر

کنون بگریخته از خوف آن پل | که تا که او فتد پایش در آن گل

شما هر سال می افتید در چاه | بچاه اندر همی جو پیدا آن چاه
بگوئید این جواب اندر بر من | که برده از شما گوی آن خر من
خدارا خود ز دانایان مدانید | که غافل از حضور جاودانید
چو گفت این نصح دل آسی مشتاق | نشد یک حرف اندر گوش آن عاق

جمالی گوش آزاد و دل پاک | اگر باشد بود با جان غمناک

غمی نه کز برای جسم باشد | که سوز دل یقین بی اسم باشد
چو یعقوب از برادر گوی بربود | بکنج خلوتی رفت و بیاسود
ز فرقش عیص شد تا جانب روم | که شد کنعان بچشم عیص بس شوم
بروم اندر بدید صد سال نایش | که تا پیدا شود بیگانه و خویش

که تا تو هم بدانی کاشنا کیست | که باشد بیوفا مرد وفا کیست

چو شد یعقوب معمور و سرافراز / که تنها خورد جام صاف انباز

بسوی عیص شد خضر پیمبر / بشکل آدمی پیدا و بی پیر

چو آن صورت بدید آن عیص خود دوست / دلش لرزان شد اندر پرده پوست

رها کرد و روان شد سوی کنعان / که شد بس بیهوز از رمز پنهان

پشیمان شد ز فعل و مکرت بد / روان شد سوی نیکان مست و بیخود

باندک روز آمد سوی کنعان / چگویم دید کنعان خاک ویران

به بیرون تاخت با همراه آن پیر / که تا چنگ آورد سیمای تدبیر

بدست آورد مرد پیر بس پیر / چو شیری بسته بودندش بزنجیر

بر او شد نشست آن عیص بد حال / که تا پرسد ز پیر بیت احوال

نپرسیده بگفت احوالها فاش / روان شد سوی مصر آن عیص اوباش

دران روزی که یعقوب دل آزاد / بغار اندر فرو شد با دل شاد

رسید آنجا مگر عیص گرفتار / شد آگه از گلستان و گل و خار

بر یعقوب شد او نیز چون موی / که بودند از یکی وادی پی سوی

بخواب خویش بد آن یعقوب ای یار / که عیص آمد برش با جان بیمار

دران دریا فرو شد آن دو جو / مپرس از من حدیث آن دو پیکر

که آن بازار بی گفتار باشد / که خفته غافل از بیدار باشد

دگر گوشی همی باید درین راز / که آن اسرار گویم اندکی باز

دو چشم دیگرش باید که آن روی / به بیند تا رود در روی چون گوی

خیال دیگرش باید درین بار / که تا ادراک او آید بدیدار

جهان بس غافلند از راه و رفتار / دریغا گر شدندی پس خبردار

زرفتندی بسوی هیچ بازار / که از بازار ناید غیر آزار

مکن آزار دل ای مرد بیکار / که آزارست و بس سد تو و یار

بجای مردی آزار مطلب / وگر جویی درین بازار مطلب

که هر جا که بود کین و کز و راه / نه بینی اندرو جز حسرت و آه

در بیان صفات روح و جدا کردن لمعات الهی از
وساوس نفس هوای شیطان گوش بطبع دار

چو زفتند آن دو همزاد اندر آغوش / چو دیدند آن که تا گشتند خاموش

شمار عمر میگردد مصور / مشکل میشود فعل مطهر

فعال بد شود خاکستر و باد / وگر گردد مصور پس مبیناد

یقین خلق نکو دل می زاید / خیال و فعل بد ظلمت فزاید

بران فعلی که بی استاد باشد / بنایش بی شکی بر باد باشد

مکن بی پیر کسب و کار زنهار / که بی استاد ندهد باغ دل بار

که حق اسرار قسمت کرده ای هیچ / مجو بی پیر از اعمال خود هیچ

دو گوش دل براسحق آور / اگر نصح فقیرت نیست باور

که تا تحقیق و بی شک ره بدانی / مقلد وار اندر ره نمانی

که بد در دست اسحق آن نبوت / که بنهد بهر مشتاق آن مروت

که تشنه دایما در فکر آبست / که مخمورست و جویای شرابست

یدالله دست پیرست ای مرایی / مجو جز پیر گر مرد خدایی

چو بد یعقوب بریان دل همه روز / چو شمعی شب همه شب در تب و سوز

بگردید مسکن اسحق کشتی / چو بلبل گرد گل مشتاق گشتی

که تا باشد کند میلی بصورت / کند خدمت در این میل ضرورت

دران ساعت که بریان خواست آن شاه / بسان بندگان بد جانش آگاه

دلش بد واقف رمز و اشارت / که معنی کرده پنهان در عبارت

که رو با عیص گو تا از تن خویش / جدا گرداند آن قشر خود از پیش

برو با عیص کو تا برکند پوست | که قشر اندر بر جانان نه نیکوست

بسوزان خویش در نار محبت | که یابی سود از انوار محبت

چو عیص نازنین در خواب خوش بود | بجستی کوی دل یعقوب بربود

بگفتم با تو شرح حال پستان | بگویم هم دو حرف از بت پرستان

گر تا تو بشنوی زنار بندی | چو من بر صورت بازار خندی

جمالی جالیا می در سبو کن | حدیث یوسف و باب و عمو

ای عزیز معنی ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم شمهٔ شنیدی اگر سالها اشارات انه هو العلیم الحکیم نوشته شود از صد هزاران یکی گفته نشود از بهر آنکه رموز مقطعات در باب حکمت و بدانکه یک معنی احسن القصص آنست که سخن در لباس میکند بدین جهت در اول سوره فرموده که آن حقیقت احوال بحکمت بکذراند تا ناقصان

راه بدان نبرند و تو پنداری که یوسف علیه السلام سخن در پرده میگفت و بس ای اخی سراپردهٔ عزت دایم الاوقات زده اند و مکاران و طراران کوی خرابات در پردهٔ جسم با خوان سراپرده در گفت و گو بند و تو در خیال ذکر ماضی گرفتار شدهٔ ای اخی حاضر احال باش باشد که از بند تقلید خلاص شوی گوش بنظم دار تا ناظر علیم حکیم شوی

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

چو فرزندان اسحق اندر ان غار | رها کردند با مام کبود بار

خبر بردند چالاکان رهوار | بنزد آن شه دانای ستار

چو بشنید آن حکایة آن جوانمرد | در آندم شد روان چون بادی گرد

که جانش تخته بود اندر ملامت | نمیترسید از هول قیامت

روان گشتند با شه خلق بسیار | بصدق و راستی تا بر در غار

بجای آورد آنکه شرط پاکی ‎ ‎ چه کر پاکند آن شاهان خاکی

روان کردند نعش آن دو صورت ‎ ‎ جو اهل سور بی قبض و کدورت

که هستند انبیا در بند و زنجیر ‎ ‎ که تسلیمند در وادی تقدیر

به بیت المقدس آن دو جاهٔ پاک ‎ ‎ نهان کردند در جان و دل خاک

زیارت کرد یوسف جمله اجداد ‎ ‎ ابا لشکر دکر در راه افتاد

بمصر آمد دلش اندوهگین شد ‎ ‎ که جانش سیر ازین روی زمین شد

خوشا آنکس که پیش از مرگ بگریخت ‎ ‎ دو دست دل بدامانی در آویخت

بچشم سر بدید آن روی گلگون ‎ ‎ جو غنچه خنده زد رخسار میمون

ازان میمونست جسم و صورت خار ‎ ‎ که دارد در درون رنگ رخ یار

جمالی تا بدید آن چشم میگون ‎ ‎ جو بد پستان فتاد از خانه بیرون

ای اخی یوسف علیه السلام آزوز که زندان میخواست دلش

از تاویل غنی بود وز بانش جاری نبود در زندان جمعیت

یافت دان روز که خزائن الارض میخواست دلش واصل صلحا بود ولیکن
عارف سریک نبود حق جل و علا بحکمت جان او را خبردار کردانید
جون شناخت ملک پیدا کرد اسرار علم در ملک بدید کوشش نظم دار
تا شرح ملک بشنوی و بدانی که علم احادیث چون با شد با یوسف موافقت کن

اگرچه راه بملک و علم نمیبری این دعا بسیار بخوان قوله تعالی

رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات والارض
انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین

جو یوسف بازگشت از جانب شام ‎ ‎ دلش بد در پی آن فضل و اکرام

برب خویش گفت آن کام دیده ‎ ‎ که ای خلاق چشم و جان و دیده

جو ملکم دادی و علمم فزودی ‎ ‎ پسند خویشتن را هم نمودی

نگارندهٔ سموات و زمینی ... یقین دانم که ذات برامینی

پناه من تویی اندر دو عالم ... بتسلیمم دفن کن چون خاک آدم

بصف صالحانم راه ده زود ... که تا برهم من از این آتش و دود

ندا آمد که هنگامش در آید ... درین خواهش یقین کامت برآید

چه از ما خواستی کانت ندادیم ... چه دولتها که پنهانت ندادیم

تحمل کن دو روزی اندرین بند ... که تا مرغان جان پیغامت آرند

چو بشنید این بشارت از خداوند ... بخلوت دل نهاد آن شاه یکچند

بشب خرقه زدی شب همه شب ... بنالیدی بصد زاری بر رب

نشستی روز بر تخت سلاطین ... چو روح پاک صافی در دل طین

ندیمی گشتی شه در بر شاه ... که گوشش می شنید آن گریه و آه

سوالش کرد آن محرم در آن شب ... که از چه میکشی این سوز و این تب

چه دیدستی بگو با من خدا را ... مکن با من حکایت مدارا

که میسوزد دلم از آتش تو ... شده جان حزینم سرخوش تو

بگفتا دیده ام روح مقدس ... بگویم من تعالی و تقدس

ابا نعش پدر رفتم من آن روز ... فتاد از غیب در من آتش سوز

خراب و واله باب و خلیلم ... نمیدانم کی آید آن دلیلم

همی ترسند خلق از عزرائیل ... همی جویم بجان من دردنیل

که با نعش پدر اندر لب گور ... بدیدم فاش من آن مایهٔ نور

بگفتا کیست بر گو مایهٔ نور ... که چون پروانه می سوزی تو از دور

بگفتا کان نور آن مهر تابان ... که عالم یافت از وی صورت و جان

بود نامش محمد فاش و مشهور ... بودم با تو روشن مایهٔ نور

دران دم کان پدر با دوست پیوست ... در آمد آن شه آنجا شاد بنشست

ابا آن شاه بود ارواح قابل | کز آنها شد نعیم آن دشت و منزل

صفتشان می نگنجد در روایات | کرحق شان کرده ذکر اندر کنایات

ولی می طاقتم ای مرد سائل | بگویم رمزی از استان واصل

کزان در وی کشان پس بیقرارم | دلم داند که من چون در خمارم

فقیران شه آخر زمانند | ز عشقش وا ایمانی جان و مانند

ندارد پیش ایشان قدر و قیمت | دو عالم زانکه با عشقند و همت

نیند آلوده هر چه هویداست | ز بهر آن دو رخ شاه خوب و زیباست

شه آخر زمان با آن همه جود | کرحق با او ز فضل خویش فرمود

ابا ایشان حیات خویش خواهد | ممات و نیستی زان پیش خواهد

من دلخسته دیدم روی آنها | گرفتارم کنون در موی آنها

بنالیدم در آن آشفتگی من | که دیدم مردگی و زندگی دیدم

درآمد جانم آندم در مناجات | که دیدم آن مقیمان خرابات

بپرسیدم در آن زاری ز یزدان | که یارب کیستند اینها بدین سان

ندا آمد که اینها راستانند | شکسته و خاکسار آستانند

غریق بحر عشقند این لطیفان | که داغ مسکنت دارند بر جان

بجز پروای در دما ندارند | که در دل غیر از این سودا ندارند

ز دنیا و آخرت بیزار گشتند | کز ایشان یافت تمکین [illegible]

چو بشنید آن ندیم از یوسف این راز | بیفتاد و ابا یوسف شد انباز

من آنها دیده ام حالم چه باشد | درین وادی بگو یارم که باشد

چو بشنید آن ندیم از یوسف این راز | بیفتاد و ابا یوسف شد انباز

تن یوسف ز سوز غیب بگداخت | که شب میسوخت او در روز میساخت

همی بود آنچنان تا بیست و یکسال | که جانش گشته بد فارغ ز آمال

امل سد خدای و بندگانست | امل بی شک عدو جان جانست

اجل افسار و بند زهر و آتش است / اجل روح سیاه هندویا نشست

اجل چون زهر در جانهاست پنهان / زاجل زاید همه وسواس شیطان

اجل بگذار و فارغ شو ز وسواس / که اهل وسوسه دیوست نی ناس

بگویم فارغ وسواس چه بود / که تا یابی که بی وسواس که بود

که باشد آنکه او مجروح عشقست / دریدم پرده خود روح عشقست

هر آنکو نیست عاشق زنده نبود / یقین آدمی دان که مرده بنده

بغیر از عاشقان زنده زبادند / که از خیر و شری دلتنگ و شادند

جدا لی خیر و شر بگذار زنهار / که هست آن بند و دام اهل بازار

که در کوی لطیفان خیر و شر نیست / که گوش و چشم دلشان کور و کر نیست

که ام خیر و شر بهر گرانست / حقیقت پیش بینایان عیانست

ای اخی حقیقت انه هو العلیم الحکیم در معنی رب قد

آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات

انت ولیی فی الدنیا و الآخرة توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین بشنو والسلام

چو آمد وقت آن که یوسف راد / شود از بند هستی خود آزاد

بیامد پیک شادی از بر دوست / که تا آن مغز بیرون آید از پوست

که سه روز دگر در بندی باش / تحمل کن درون خویش مخراش

چو شد نزدیک تا آن ماه تابان / شود در چهره خورشید پنهان

یهودا را بخواند اندر بر خویش / بدو تسلیم کرد آن افسر خویش

ره عدل و رخ احسانش نمود / فرستادش بمیدان دیر یازد

دگر فرمود کای یک ندیمی / بر من در زمان بی خوف و بیمی

بیامد محرم خاص شه دل / که با محرم توان شد در ره دل

چو آمد گفت اندر گوشش آندم / که آن دم که نماند در تنم دم

بگو پیش زلیخا این صفت باز — که هست او همدم انجام و آغاز

که دارد در پیش دل همچون شهیدان — اگر او بشنود بر کف نهد جان

بباید بر سر و پایم فشاند — که عاشق غیر جانبازی نداند

ندارد هیچ پروای تن خویش — که مشغول است دایم با دل ریش

گرفتار محنت او اندرین کوی — ندارد میل دنیا یک سر موی

چو عنقای شهی شد جانب قاف — بهم زد خوش دو بال از عشق لاف

شنید احوال فرقت آن زلیخا — برون آمد ز پرده پی سر و پا

برید از دست خود زلف گرهناک — چو بدمستان بغلطید اندران خاک

قفص بشکست در دم آن پری زاد — ابا یوسف روان شد شاد و آزاد

ز درد آن دو رود آن جدول نیل — یقین شد نیکوان و یافت تبدیل

بنیل اندر کشیدند آن دو زیبا — که تا شیرین شود کام دل ما

که تا آسان گدایم این خرابات — ابا قوم دگر وین عرصه مات

ندارم بیش ازین سودای گفتار — برو باقی بپرس از اهل تکرار

بیا یکلحظه فکر کار خود کن — جو مردان پشت بر هر نیک و بد کن

منه دل اندرین ویرانه ای دوست — که هر روز این جهان در عقد صد شوست

بریش ابلهان خندد شب و روز — دو چشم طامعان بندد شب و روز

بلی بیدار باید تا برد جان — که تا جان در نبازد مفت و آسان

بطراری توان این کوی بردن — بحکمت راه دل نتوان سپردن

تامل کن که یوسف اندرین راه — چه دید از بند و زندان و غم چاه

اگر خواهی تو خشنودی دلدار — نهان کن راز دل ای خواجه زنهار

که ذکر احسن آن باشد که در پوست — بگویی تو ثنای حضرت دوست

بگویم بهر یاران اندکی این راز — نظاره‌ی آن طناز غماز

تو با اهل ملامت باش همراه
چو یوسف سر متاب از بند و رچاه

که ذکر دردمندان خاش حقیقت
که کنج شهر او باش حقیقت

ای اخی گوش بآیه مجید دار تا بدانی که حق سبحانه و تعالی با حضرت مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و سلم چه عنایت دارد درین عشر که این زمان بر تو
جلوه میکند تامل کن حاجت بتاویل نیست تفسیرش بدان بشرط آن که نکویی

این آیه درحق کافران آمده است قرآن داد اول و آخر میدهد

آنچه در کردن کافران خواهی نهاد بدانکه بیگانگان دران داخلند و هر که
از خدای تعالی و از رسول حق غافلست بیگانه است ای عزیز بعزت حبیب
صلی الله علیه و علی آله و سلم که خلق عالم که بنی آدمند نه مخلوقات دیگر
بیشتر بیگانه اند اگر میخواهی که این حال معلوم کنی اول بخانقاه و صوامع

رو و ببین که هیچ عمل بی ریا میکنند یا نه و چون ازان بگذری

بمساجد رو و با اهل مسجد صحبت بدار و جمعیت شان

ببین اگر آشنایی در جهان پیدا توان کرد که او را با حق سبحانه و تعالی
آشنایی باشد مگر در مدرسه باشد یا در بارگاه قاضیان و مفتیان گوش
بکلام حق دار قوله تعالی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک و ما کنت
لدیهم اذ اجمعوا امرهم و هم یمکرون ترجمه این خبر یعنی قصهٔ یوسف

و برادران از خبرهای نهانیست که آنرا بتو وحی کردیم

زیرا که تو نزد ایشان نبودی آن زمان که گرد آوری کار خود میکردند
و مکر میکردند در هلاک یوسف پس البته از غیب ترا خبر کرده باشیم
قوله تعالی و ما اکثر الناس و لو حرصت بمؤمنین ترجمه و بیشتر مردم
ایمان نخواهند آورد و اگرچه تو حرص بایمان ایشان آوری قال الله

تعالی و ما تسألهم علیه من اجر ان هو الا ذکر للعالمین

و نمی طلبی تو از ایشان در عوض این راهنمایی و شفقت که

برایشان میبری و قرآن برایشان میخوانی هیچ مزدی نیست این قرآن
بغیر از پند دادن و یاد آوردن مر اهل عالم را قوله تعالی وکاین من آیة
فی السموات والارض یمرون علیها وهم عنها معرضون وما یؤمن اکثرهم
بالله الا وهم مشرکون ترجمه و بسیار نشانه از نشانهای الوهیت

و قدرت ما در آسمانها و در زمین هست که این گروه بر آن

برایشان میگذرند غافلانه و از آن روی میگردانند و دیده نمیگمارند که بر
آن واقف شوند و نمی گروند بیشتر ایشان بخدا الا که ایمان ایشان
درست نیست و ایشان مشرکند زیرا که ایمان زبانی اعتبار ندارد قوله تعالی
افامنوا ان تاتیهم غاشیة من عذاب الله او تاتیهم الساعة بغتة وهم

لا یشعرون ترجمه آیا ایمن شدند این گروه از آنکه بایشان

رسید عذاب خدای تعالی

و ایشان را فرو گیرد چنانکه از آن راه بیرون شدن نیابند یا قیامت
بایشان در آید ناگاه و ایشان خبردار نباشند که تدارک تقصیرات کنند
و حسرت ایشان را سود ندهد قوله تعالی قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی
بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله وما انا من المشرکین ترجمه بگو ای محمد

که اینست راه من میخوانم من و هر که پی رو منست مردم را

براه خدا از روی دانش و بینش و خدای را پاکی یاد میکنم و نیستم از مشرکان
قوله تعالی وما ارسلنا من قبلک الا رجالا نوحی الیهم من اهل القری
افلم یسیروا فی الارض فینظروا کیف کان عاقبة الذین من قبلهم ولدار الآخرة
خیر للذین اتقوا افلا یعقلون ترجمه و نفرستادیم ما که خداوندیم پیش از تو

ای محمد مگر مردانی که وحی کردیم بایشان از اهل دهها و شهرها

وقوم ایشان بحقارت در ایشان نگاه کردند و فرمان

و فرمان نبردند و هر قومی بنوعی هلاک شدند آیا پس سیر نکرده‌اند این
گروه در روی زمین تا بدیدندی عاقبت آن گروه که پیش از ایشان بوده‌اند
و عبرت از حال ایشان بگرفتندی و بحیات دنیا مغرور نشدندی که هرآ
خانهٔ آخرت بهترست از برای پرهیزکاران آیا عقل ندارند این گروه که این

وقوفها حاصل کنند قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

وظنوا انهم قد کذبوا جاءهم نصرنا فنجی من نشاء ولا یرد بأسنا عن القوم
المجرمین ترجمه قوم پیش چندان تکذیب پیغمبران خود کردند که پیغمبران
نزدیک بود که نومید شوند و گمان بردند که با ایشان از غیب دروغ گفته‌اند
و احوال ایشان از قبیل وسوسه است نه وحی چون باین مرتبه رسید

پیغمبر ازا یاری ما درآمد و هر که ما خواستیم رهایی یافت

و سرکشانرا هلاک گردانیدیم و هیچکس نمیتواند که

عذاب ما از گروه کافران باز گرداند قوله تعالی لقد کان فی قصصهم
عبرة لاولی الالباب ما کان حدیثا یفتری ولکن تصدیق الذی بین یدیه
وتفصیل کل شیء وهدی ورحمة لقوم یؤمنون ترجمه بدرستی که
در حکایتهای ایشان پندیست از برای خداوندان عقل نیست قرآن

سخنی بربستهٔ دروغ بلکه تصدیق آن کتابی میکند که

پیش ازو فرود آمده و تفصیل همه چیزیست و راهنما و رحمتست گروهی را که
ایمان بیاورند ای عزیز ببین که حق تعالی چه مبالغه میفرماید در گرویدن
براه حق تفسیر قرآن اینست که شنیدی گوش نظم دار تا بدانی که مشتاقانرا
هیچ حاجت با مر و نهی نیست وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله

قوله تعالی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک

چنین فرمود حق آیات و برهان | که هست این قصه بی شک سرّ پنهان
همه راز دلست و خوی خوبان | حدیث عاشقان بیدل و جان
درین قصه بجو غیر از اشارات | که این بحر رموزست و کنایات
بیان کشف او واجبست این راز | بگوش دل شنو این راز دمساز
فرستادم یقین وحی جهانسوز | بسویت ای حبیب عالم افروز
نبودی آگه از اخوان یوسف | که می کشتند آن تخم تأسف
که میکردند با او مکر و تدبیر | ندیدند روی خوب تقدیر
ولیکن بیشتر مردم چنین اند | که روی عزت و ایمان نبینند
چه گر تو مشفق و مهربانی | که نیکوخواه مخلوق جهانی
تو مشتاقی ز حرص تو عجب نیست | که پیش نور چشمت روز و شب نیست
نمیخواهی حبیبا مزد آیات | که تا زیشان ستانی بهر اثبات

تو قرآن بهر ایشان میکنی یاد | نه قرآن فروشی هست بنیاد
ترا حاجت بمزد و کار هم نیست | که اندر شان تو بسیار و کم نیست
که میگویی تو آن اسرار مخفی | که هست اندر همه تکرار مخفی
تو ذکرش میکنی بی مزد و منت | که در تو نیست ذنب و نقص و علت
ز تو آگه نیند این اهل عالم | که صورتشان همی ماند بآدم
که آدم زاده زود آگه توان کرد | کجا روی دوان در ره توان کرد
همی بینند بر بالا و پستی | نشان نیستی و نقش هستی
چو بیگانه دلند این قوم گمراه | بجهل خود نمی آیند در راه
حبیبا بیشتر مردم چنین اند | که با خلاق خود در جنگ و کینند
همی بینند روی خلق و احسان | رخ خود میکنند از یار پنهان
یقین میدان که اینها کافرانند | که غافل از حیات جاودانند

نمیدانند آیا این خبیثان | که عاقل وا نمانند از ذکر پایان

بگویم کان نشانها چیست ای دوست | که پنهانند همچون مغز در پوست

کرمی پسند آنها و ندانند | ز بهر آن همیشه در کمانند

نشان آسمانها از زمینها | که پیدا نیست اندر چشم اینها

حبیبا اولیای بی نشانند | ازان از چشم نامحرم نهانند

ترا کردم یقین آگاه ازین قوم | مسلط نیست بر تو غفلت و نوم

دلت چون هست مشتاق نشانهات | ازان جان تو فارغ از گمانهاست

نهانند این گروه اندر خرابی | خراباتیست در تحت قبابی

بجز من کس نداند حال ایشان | که پنهانند در زلف پریشان

بکوی عافیت هرگز نیایند | چرا خود را بنامحرم نمایند

که من هستم حریف خاص ایشان | که ایشان نیستند آگه ز خویشان

غریب و فارغ هر دو جهانند | چه گر شاه زمین و آسمانند

هر آنکو دوست دارد این غریبان | ابا من کرده وصلت فاش و پنهان

رضای من یقین در ذات ایشانست | که جمعیت درین قوم پریشانست

جهان غافل ازین آشفتگانند | ازان دایم بفکر آب و نانند

پی ایشان روانست ای غضنفر | عذاب با جو سگ اندر پی خر

نمیترسند آیا از قیامت | که ناگه آید آن روز ندامت

درآید بیخبر آن روز ناگاه | فرو گیرد بیکدم قوم گمراه

بگو ای احمد مختار زنهار | بدین قوم سیه روی تبه کار

که این راه منست و ملت من | عیانست این ره بی علت من

بجز سر حق اندر جان من نیست | که غیر از مهر در پیمان من نیست

بخندد بی رضای حق زبانم | که امی ام نه محتاج بیانم

همی خواهم که مردم را بخوانم — که تا لذات ایمانشان چشانم

به پیغامی و دانایی نمایم — که تا در بر رخ یاران گشایم

که من بی شبهه میدانم ره حق — ندیده کس چو من این راه مغلق

نیم از قوم پیغمبران صد کوش — که عهد یارشان باشد فراموش

فرستادیم پیش از تو پیغام — بدان مردان که شان بد وحی و الهام

که اندر قریه‌ها و شهر و بازار — رسانند این خبر در گوش یار

که احمد پی نماید رو بعالم — که بنماید که چون است و که آدم

نگشتند آگه از مردی مردان — ملک میخواستند و زن بمیدان

که نامردان هوا خواه زنانند — ازان اندر پی نقش جهانند

مگر این قوم نشنیدند آن راز — که دلشان پی نمیخواهد بجز آز

نکرده کس سفر آباد درین راه — نگشته هیچ کس زین رمز آگاه

ازان بس غافلند از آخر کار — که نی اغیار میدانند و نی یار

که غافل از رموز پیشانند — ازان محروم این نام و نشانند

بهل تا اهل دل نو پیسه کردند — ازان قومی که بی ایمان و دردند

به پیش از تو فرستادم رسولان — چها دیدند از دست ملولان

ز بهر امتحان سست کاران — همی سوزیم دایم جان یاران

که گل در خار مخفی و نهانست — که آن تیغ دل و این بوی جانست

بسی صبر و تحمل کرد باید — که تا از خاربن غنچه نماید

چو وعده ما نشد زود پیدا — ملالت یافتند آن اهل سودا

حریفان در گمان و شک فتادند — که ظلم از حقیقت یاز دادند

گواهی میدهد آیات دلدار — که ما نصرت بدادیم اندران کار

ز بند شبهه شان آزاد کردیم — دران درماندگی شان یاد کردیم

غبار راه ما چون بد ز اغیار — بآنها باز گشت آن تیغ آزار

تو میگویی که آن از کافران بود — مجو زنهار از بیگانگان سود
وگر جویی نفاق اندر مطیعان — که از پیغمبران گشتند پنهان
چنین وسواس در آدم عجب نیست — گر جان مبتدی زنده ادب نیست
یقین میدان که این بسیار باشد — که دل گه یار و گه اغیار باشد

بنسبت پیش احمد مبتدی دان — هران روحی که آمد سوی میدان

ازان منت نهد بر جان احمد — خدا بر فاش و بر پنهان احمد
که جسم و جان احمد جمله بیناست — بهر صورت که پنهانست و پیداست
همیشه اهد قومی زان همی گفت — گر او گوی تحمل برده بد مفت
جز او هر که بنالد بس عجب نیست — که هر کو غرق شد در وی ادب نیست

بدور مصطفی بودند یاران — که گه محزون شدندی گاه خندان

برِ احمد شدندی گاه و بیگاه — بگفتندی حدیث منزل و راه

بفرمودی طریق راه و منزل — که از بهر شتابی لرزدم دل
که باشد مطمئن گر دید در راه — که یک رکان نمی افتند در چاه
که باشد مطمئن مجروح محجوب — که باشد محو آن زلف پر آشوب
هران دل کو شد زین سان گرفتار — بود گاهی فسرده گاه بیمار

یقین میدان که این قصه حکایات — رموز ست و شهود ست و اشارات

که صاحب عقل عبرت گیرد از خویش — بباید راز خود اندر پس و پیش
که تنبیه از برای عاقلانست — که راه عقل در میدان روانست
که آیات الهی بکر و پاکست — نه از باد ست و نار و آب و خاکست
ولی این چار دارنده کتابیست — که صد رمزش نهان در هر خطابیست

بجایی همچو تیغست این اسرار — بجایی همچو آب و جای آذر

کلید گنج اسرار الهیست | کلید چه که آیات کماهیست

که بحر رحمتست و کان جوهر | ولی از بهر آنکه می نهد سر

دو عالم از برای مؤمنانست | که اصل مؤمن از کوی مغانست

بیک باغ این شجر سر بر فزودند | جدا گشتند چون چهره نمودند

ولیکن خوی این در وی نهان بود | دل آن در خیال این طپان بود

یکی دانا همی بایست ناچار | که گلها را جدا گرداند از خار

محمد باغبان باغ باشد | طلبکار نشان و داغ باشد

جمالی باز گو احوال آن باغ | بکش بر چهره ترک حبش داغ

که تا پیدا بود در باغ خالات | کنند ترکان دران میدان دل مات

ای عزیز بدانکه نظر اول نور مکمل حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم پیدا شد ولیکن ظهورش در استوا شد و استوا مقام تمامیست

که ناظر بر بالا و زیرست درین سوره که احسن القصص است اول فرمود که الر و در آخر فرمود که ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک و در اول فرمود که تلک آیات الکتاب المبین انا انزلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون و در آخر فرمود که لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب و تو بدانکه ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک یعنی نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن و ان کنت من قبله لمن الغافلین ادا میکند تو بدانکه حقیقت نوحیه الیک در صورت اوحینا الیک مخفیست گوش دل پیش آر تا قصه این فقیر بدانی میگویم که آنزمان که یوسف علیه السلام گفت یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین بدید آن نشانها در خود که نظر عشقست که از عاشقان بی نشان برده بود

چون خود در میان بدید خزائن الارض خواست و آن ملا متناهی

گوناگون از آن نظر بوید که خود را در میان دید که با پدر گفت که یا ابت

انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین درین حال دا خلست

درین اشارت هیبت ناکه وکاین من آیة فی السموات والارض یمرون

علیها وهم عنها معرضون و دران حال که آن نشانها در وقت دفن کردن

یعقوب علیه السلام بدید و خود را در میان ندید بنالید و گفت

رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات

والارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین

تا بدانی که گواه آیات قرآنست و قرآن اشارتی باشد حالیا گوش نظم دار

و در کوی چه دم و که بزرگی حضرت خواجه صلی الله علیه وعلی آله وسلم

اثبات میشود و غرض آنست که تو بدانی که نیستی مقام

بلندست و حضرت پروردگار میفرماید که وان کنت

من قبله لمن الغافلین یعنی ترا آگاه داشتیم در میان آشوب رسالت و

نگداشتیم که دلت میل بجاه صورت کند و بمسکینانت مشغول کردانیدیم

و با اهل عالم سفلی شفقت گردانیدیم تا با وجود این عنایات گوناگون

مغرور نگشتی و با زیردستان که نادانانند خشم آلود و غضبه ک نشدی و فخر

از فقر دیدی و فا در کردانیدیم ترا بهستی موجودات

و چشم تو دران نگاه نکرد و از برای خود طعام و شراب ننوشیدی و دوست

نگرفتی هیچ چیز از بهر خود تا بنمودیم بتو آنچه رضای ما دران بود بما اوحینا

الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین یکزمان حاضر

اشارات باش و معنی بما اوحینا الیک در نظم بشنو و صلی الله علی محمد و علی آله

بحمد الله که واد هیبت بر آمدیم | بکوی و منزل خوبان رسیدیم

بحمد الله که جانان روی بنمود
در میخانه و بتخانه بگشود

بحمد الله که رندی بی نشانیم
چه گر بهر زمین و آسمانیم

بحمد الله که این قصهٔ نکویان
نکو بگذشت اندر نزد جانان

بحمد الله که توفیق الهی
چو آب خضر دیدم در سیاهی

بحمد الله که این ذکر ملیحان
بچشم حاسدان خارست و پیکان

بحمد الله که جانان صد زبانست
بکام دل دهانش بی نشانست

بحمد الله که خشنودیم و راضی
نمیگردیم اندر کوی قاضی

بحمد الله که بی شیخیم و قاضی
ز مستقبل نمیگوییم و ماضی

بحمد الله که مست از جام حالیم
نه چون آن کودکان در ذکر و قالیم

بحمد الله که پی گرد و غباریم
از آن رو که غبار کوی یاریم

بحمد الله که سد در راه ما نیست
که وسواس آفرین همراه ما نیست

بحمد الله که هر نقشی که پیداست
اسیر ماست گر زشتست و زیباست

بحمد الله که پایان یافت این راز
چو راز این راز سرمستان جانباز

درین ره گر نمیخواهی شوی مات
منه از دست خود زنهار مرآت

که آیینه حریف روی خوبست
گواه بی غش تقوی القلوبست

که هندو دشمن مرآت باشد
که کج رو در طریقت مات باشد

بکش خاک طریقت در حدایق
که تا بینی چو دل کنز الدقایق

که گر حجت نه بیند شرح این گنج
ز گنج خود نه بینی جز غم و رنج

دگر این شرح شرحش باید ای دوست
که بنماید بتو این مغز در پوست

چو شرعت با طریقت گشت دمساز
بخواند در دلت روح القدس راز

چو با روح القدس پس همراز گردی
بدریای حقیقت باز گردی

اگر تنبیه نبود اندران گنج
عجب نبود که شهد تو شود زهر

که دریای حقیقت پر نهنگست | که سرّ حق نهان در نقش و رنگست

ادب باید در آنجا و خموشی | نباشد شید و زرق و خود فروشی

که طالب نیست باید پیش مطلوب | که تا کم کرد اندر جان محبوب

که هر دل کو شود خوش محو دلدار | شود مست و غزل خوان بر سر دار

قصیده دفتر منصور کردد | جو زین سان از خود دور کردد

مسافر که چنین که در ره فتادست | بهر جا که رسد او منتزادست

جو پیوندش چنین اهل حقایق | کنندش نام میزان حقایق

جمالی شد تمام این کشف ارواح | جهان روشن کن از انوار مصباح

ای اخی معنی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک درین کتاب کشف الارواح شمهٔ کفته شد آنچه تعلق باهل خرابات دارد انشاالله درکتاب مصباح الارواح بسمع مشتاقان رسد و میخواهم که حقیقت سوره صف

و سورهٔ جمعه که ذکر آن در کتاب محبوب کذشته است

درین کتاب روشن ننویسم نشد این نیز حوالت بکتاب مصباح الارواح است حالیا کوش کن حدیث قدسی دار که حق تعالی میفرماید که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی فلیخرج من ارضی و سمائی ولیطلب ربا سوائی معنی این حدیث در نظم کفته شود و حدیث حضرت

خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم بشنو که میفرماید که

کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور و معنی این حدیث در کتاب مرآت الافراد بچند وجه کذشته است و این فقیر در میان احادیث سرور غریبان محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم این حدیث بر کزیده ام و بسیار فواید ازین حدیث دیدم

و حضرت امام الموحدین سید اولیا علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید

رضینا قسمة الجبار فینا — لنا علم وللاعداء مال

فان المال یفنی عن قریب — وان العلم باق لا یزال

ای اخی هر که نام مرگ میبرد می باید که چیز پیش او ماند از هزار صفت او
یک صفت می باید که داشته باشد ای عزیز بدانکه اولیای خدا جدا اند
و اولیای خلق جدا و اولیای شیطان جدا ولی حق آنست که خلق خدا

اورا نتوانند شناخت که حق تعالی میفرماید که

تحت قبابی لا یعرفهم غیری پس معلوم شد که هر ولی که بافعال پسندیده خلق
مشهور باشد نه مرد حق باشد تحقیق بدانکه اغیار صورت حال بدانند و
لیکن راه بحال و ذوق نتوانند برد از بهر آنکه علم از وحی فرا میگیرند گوش
شنوای زبانست و هر علمی که بزبان در آید بگوش صورت رود و دل

خبردار آن نشود که توجیه الیک نیست اگر با درویشان

بی زبان نشینی بدانی که من چه نشانت میدهم و معنی

وکاین من آیة فی السموات والارض بر تو جلوه کند آن زمان که نشانهای
آسمان و زمین به پی حقیقت نحن نقص علیک احسن القصص در بروی تو بگشاید
آنگاه بدانی که علم لدنی چه لذت می بخشد گوش نظم دار و دل را همان
گردان تا آزاد گردی و در چاه چند فرو نروی وصلی الله علی محمد وعلی آله

بیا بشنو حدیث سر آیات — صفات خود به بین در سر آیات

چه باشد ذات انوار مطهر — که بنماید تجلی مکرر

از آن انسان شرف دارد ز حیوان — که انسان نسبت دایم بات و بحیان

که انسان آینهٔ هر دو جهانست — ولی چون روح آینه نهانست

نمودار سفیدی و سیاهیست — چگویم برق انوار الهیست

چو سالک همچو یوسف میرسندش — که تا بر تخت کام دل برندش

رفیق جان او گردد ملامت ... که تا منزل رسید با ندامت

[illegible]

گر تا خوی فزاید پیش و آت ... که در سیرت دایم سر آیات

بسی سیرت و منزلهای بی رنگ ... بطن مادر و در این دو بی رنگ

گر تا این خاک گردد لعل یا سنگ ... چو غیص اندر سفر باشند و در جنگ

جز از خویش و از ما در ندارند ... که فکر از آب و از آذر ندارند

جز از ما در جدا گردند آگاه ... شوند از ما در و از خویش آگاه

در آندم که شوند آگه ز صورت ... گریزانند از فیض کدورت

با قل بایند و شادمانند ... که راه و منزل شادی ندانند

اگر توفیق سرکش اندران حال ... نظر فرماید و آید با قبال

زهی دولت زهی فرصت زهی سود ... که بی کسب و عمل آن گوی بربود

ولی قانع نباید شد بیک سود ... که این سودیست ناموجود خشنود

که اندر هر نفس فیضی رواست ... که سیر اسم و روح جسم و جانست

بباید دایما پس بهر آیات ... به پیش روی سالک نور مرآت

که تا با پوفایان در نیایند ... که در میدان دل گوی ربایند

غرض آنست تا ضایع نگردی ... که جان در باختن خود نیست مردی

چو خواهی باختن این جان منور ... بپای دوست انداز ای برادر

که شیرینی و تلخی دو عالم ... رود بر باد همچون سور و ماتم

رضای یار گر مردی بچنگ آر ... اگر خواهی رضا رو دل میازار

منال از قسمت حق ای جوانمرد ... بدست خود مکن در چشم دل گرد

بکوش و صبر کن اندر بلایش ... که زاید از بلا مهر و وفایش

که از مهر و وفا بتوان کشیدن ... شراب و یار اندر بر کشیدن

چو این نعمت بیابی شکر بگزار ... که نعمت جز بلا نبود در این بار

تو خوان خاص حق بی شک بلا دان ... بلا جو باش دایم همچو مردان

وگر راضی نه با این عنایات — برو یاری دگر پیدا کن ای یار

که ما هستیم راضی از بلا خوار — غریبانرا ازان کردیم ما یار
که ما را با غریبان آشنائیست — که آثار مقیمان بیوفائیست
هر آنکو یکنفس استد بیک حال — فرو میرد یقین در چاه آمال
ازان باشیم همراه غریبان — که بنماییم راه خود بدیشان

رضای ما بود با آن غریبان — که باشد چشم شان بر سوی پایان

غریبی کو نه استد بر سر راه — غریبی که بود پیوسته آگاه
غریبی کو نه بنشیند شبی یکجا — غریبی کو نگردد هیچ پیدا
غریبی کو بود چشمش همه نور — غریبی کو نخواهد هیچ دستور
غریبی کو بود خوش فرد و آزاد — که وقت مرگ نکند زار و فریاد

غریبی کو بود سالار میدان — ولی در چشم جانبازان و رندان

غریبی کو گزیند علم و ادراک — غریبی کو بود از عالم پاک

غریبی کو برد از مرتضی علم — که تا علمش برد در خانه حلم
که تا با گنج شه همخانه باشد — چو گنج شاه در ویرانه باشد
که در ویرانه دایم گنج باشد — ز بهر گنج بر دل رنج باشد
اگر خواهی دلا این رنج و این گنج — بهل مال جهان در صورت رنج

چو شه بردار علم و مال بگذار — اگر داری طریق شاه کرار

وگر هستی عدو جان آن شاه — چو سگ مردار میجو بر سر راه
نمی گنجد درین ابیات این راز — بگوش جان شنو تا گویمت باز
بحمد الله که لفظ پاک آن شاه — درین سفرم درآمد خوب و دلخواه
بجان بشنو اگر تو مرد راهی — وگر می نشنوی مردود شاهی

نه من میگویم این راز جگرسوز — ز شه بشنو ز شاه دشمن روز

که فرموده شه مردان درین باب
ز بهر جاهلان رفته در خواب

رضينا قسمة الجبار فينا
لنا علم وللأعداء مال

فإن المال يفنى عن قريب
وإن العلم باق لا يزال

بپرس از عالمان گر اینچنین است
دل تو دشمن آن شاه دین است

وگر از جهل گویی اینچنین نیست
یقین میدان که میلت سوی دین نیست

جمالی چون نهان گفتست این راز
ابا گوش دل آن شاه دمساز

که تا گرگان زبانشان بسته باشد
ازان انسان همی دلخسته باشد

چو گرگان راضی از مردار باشند
بکام خویش برخوردار باشند

تو نیز این پرده شان بر روی انداز
چو یوسف زیر پرده مکر می‌ساز

که تا پیدا شود روز قیامت
نماید راستی رخسار و قامت

مه و خورشید بنمودند دیدار
نشد در جهان بیدار ای یار

نمود آن مه نشانها در شب تار
ندیدند آن نشانهای پر آثار

دگر آن آفتاب عالم آرا
عیان بنمود روی زشت و زیبا

نشد کس عارف آیات و مرآت
ز احول کس نپرسد لمعهٔ ذات

ز هجرت شصت و شش با هشتصد سال
گذشت ای راه‌جوی کوی اقبال

چو مهر آیات آن خورشید پیداست
که اندر شان این مهدی نشانهاست

همی خواندند و می‌کردند زی راه
نمیکردند از آن آیات آگاه

که اهل بیشه و مرغان گلزار
نیند از یکدگر بالله خبردار

که آن یک با گلش فریاد و زاریست
فغان و ناله‌اش از درد خواریست

خیال اهل بیشه تن پرستیست
ازان میلش همیشه سوی پستیست

چه داند جنس بیشه قصد شهباز
که همچون باز نبود جنس شهباز

تو ای زاغ سیه غافل ز بازی
که جان بهر مزابل می‌گدازی

ندای ارجعی باز ان شنیدند / که خوش بر ساعد شاهان پریدند

بگرد مزبله گردند زاغان / ازان راغ چمن گردند با جان

بهل این زاغ و باغ و بانگ و فریاد / بکن ذکر خموشان با دل شاد

باهل دل سپار این کشف ارواح / که تا روشن شوند از نور مصباح

که غمازی نه کار عاشقانست / که سر عشق مصباح نهانست

چه گر نور سموات و زمینست / ولی در دست احمد چون نگینست

که احمد خاتم آخر زمانست / چه گر نورش در اول پاسبانست

بجایی خاتم و جا پیست مختوم / بجایی عالم و جا پیست معلوم

اگر چنگ آوری ای شیخ مصباح / بیابی خویش در میدان ارواح

بدانی فاش احوال بدایت / ببینی روی احوال نهایت

ای عزیز میخواستم که نصیحتی چند فاش بنویسم سه هزار

نصیحت بی تکرار زبان محبت از حضرت پیر خود پیر مرتضی علی

فرا گرفته ام و تجربه کرده ام میخواستم که بنویسم در قرآن نگاه کردم
محو شدم و در حدیث حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
تامل کردم حیران شدم و آن نصیحت فراموشم شد یک نصیحت میکنم
اگر قبول کنی حاجتت بهیچ نصیحت نباشد این نصیحت آنست که در قدم

دانایی باش که رستگار شوی اگر میخواهی که دانا گست

صحبت با مجردان میدار و با اهل اهل منشین که دانا بر تو جلوه کند که
دانایی که خلقش شناسند نه دانا باشد قوله تعالی اولیایی تحت
قبابی لا یعرفهم غیری این حدیث دیگر بشنو تا در بند شیادان و زراقان
نمانی و در بیابان جهل سرگردان نشوی الحدیث عن عبد الله بن مسعود

رضی الله عنه قال لو ان اهل العلم صانوا العلم و وضعوه

عندالله لسادوبه اهل زمانهم ولکنهم

بذلوه لاهل الدنیا لینالوا به من دنیاهم فهانوا علیهم سمعت نبیکم صلی الله
علیه و علی آله و سلم یقول من جعل الهموم هما واحدا هم آخرته کفاه الله هم
دنیاه و من تشعبت به الهموم احوال الدنیا لم یبال الله فی ای اودیتها هلک

چنین فرمود سلطان دو عالم — بگوش جان فرزندان آدم
که بسپارید دست خود برهدان — وگرنی گم شوی اندر بیابان
که تنهایی فزاید فکر باطل — که فکر عاق باشد زهر قاتل
کسی کو ره دهد در خود خیالات — خدایش در بیابانها کند مات
هلاک قصد خود کرد چنین عاق — اگر گه قشلاق خواهد گاه ییلاق
بیابانهاست در وادی هستی — که در وی نیست غیر از چاه و پستی
دلیل آن بیابان حب مالست — که مالست آنچه اندر ره وبالست

خیال مال دریاییست بی بن — که بی کشتی بود در وی نه استن
دگر در طریق نیک مردان — بود همصحبت بد همچو شیطان
بلیس اندر هوا منزل ندارد — ره و رفتار اندر دل ندارد
مکانش در دماغ اهل جاهست — که اهل جاه اصلش هم ز چاهست
بپرهیزید هان از مال و ز جاه — که این هر دو برد تان در بن چاه
دگر علم صور که بند و ریوست — یقین میدان که پنهانتر ز دیوست
که میل سر بلندی میکند فاش — بسر در میکند افعال اوباش
چو سالوسان رود بالای منبر — نشیند فاش بر جای پیمبر
ز بهر مال و جاه آن غافل مست — بمنبر میزند پیشانی و دست
دگر صحرای بی پایان راه — که عالم نیست از وی هیچ آگاه
یقین دان کان شرر در خانقاهست — به پندار این هر آنکو مرد راهست

اگر منصف شوند این اهل بازار ‌ ‌ ‌ عیان بینند در خود کژدم و مار

چه باشد مار و کژدم ای خبردار ‌ ‌ ‌ چه باشد بخل و کین و جور و آزار
مکن آزار گر مرد خدایی ‌ ‌ ‌ بهل این شید و مکر و خودنمایی
چو تو بسیار دیدند ای مرایی ‌ ‌ ‌ بود اینها ز بهر بیوفایی
اگر من شرح و ادیها بگویم ‌ ‌ ‌ نباشد جای اندر هیچ کویم

دلا رو باز گو نصح بلندان ‌ ‌ ‌ که گردد باغ دل سرسبز و خندان

دلا رو باز خوان ابیات آن شاه ‌ ‌ ‌ که تا پیدا شود گمراه و آگاه
بخوان ابیات آن شه از سر درد ‌ ‌ ‌ که تا قامت نماید مرد و نامرد
که تا خوش شرح نماید گونهٔ اهل ‌ ‌ ‌ شود رسوا چو هندو صورت جهل
اگر خواهی شدن راجع ابا دوست ‌ ‌ ‌ چه کارت با امور زشت و نیکوست

بفکر خویش باش ار مرد راهی ‌ ‌ ‌ ببین روی سفیدی و سیاهی

که راه حق طریق راضیانست ‌ ‌ ‌ که راضی عاشق جان جانست

ز لفظ مرتضی بشنو تو این راز ‌ ‌ ‌ که میگوید بتو بی صوت و آواز
رضینا قسمة الجبار فینا ‌ ‌ ‌ لنا علم و للاعداء مال
فان المال یفنی عن قریب ‌ ‌ ‌ و ان العلم باق لایزال
اگر آگه شوی از علم آن شاه ‌ ‌ ‌ نباشد ذکر تو جز حسرت و آه

چه باشد علم حلم اندر ملامت ‌ ‌ ‌ چه باشد مال اسباب ندامت

چه باشد علم الهامات بی ریب ‌ ‌ ‌ چه باشد مال تخیلات پر عیب
بود علم آنکه آرد در دلت نور ‌ ‌ ‌ بود مال آنکه دور اندازدت دور
چه باشد علم عشق و درد و لذات ‌ ‌ ‌ چه باشد مال تحریر و مقامات
چه باشد علم ادراک ولایت ‌ ‌ ‌ چه باشد مال تکرار شکایت

چه باشد علم کشف بی نهایت ‌ ‌ ‌ چه باشد مال اقوال و روایت

کسی راضی بود از قسمت یار
که جانش در جهان نبود گرفتار

بچشمش در نیاید هر دو عالم
زمیدان بگذرد مردانه یکدم

نو شد همچو سگ خون وتی وریم
که از وی خورد نستای خوف و این بیم

بدشمن واگذارد فکر باطل
چو مردان نشکرد در روی آفل

که مرد بی طمع آزاد باشد
دل طامع عجب گر شاد باشد

مرا خنده همی آید درین شهر
که جان شاد میجوید در دهر

که باغ دهر میوه اش آتشناکست
که آبش خون واصلش باد و خاکست

تو خواهی بگذری از باد و از خاک
بشو تو هر دو دست از جان خود پاک

که تا در منزل جانان در آیی
بنوشی می ز جام آشنایی

تو تا خود را نگردانی فراموش
نبینی چون خضر سرچشمهٔ نوش

تو تا همچون سکندر خودپرستی
بعین میدان که پست و زیردستی

هر آنکو زیر دست جاه باشد
دلش تاریکتر از چاه باشد

تعلق خواهی و خشنودی یار
برو چون هندویان شب پاس میدار

بقا خواهی فنا کن هرچه داری
وگرنه خط بکش بر اسم یاری

نجوید جز فنا مرد فنایی
که بی قوت بود مرغ هوایی

که رزقش باد باشد روز تا شب
که بادش باشد و بس خالق و رب

چو افتد بر زمین آن مرغ پرباد
نه بیند باز پرواز و دل شاد

چو افتد بر زمین آن مرغ بادی
نه بیش گر به بیند عیش و شادی

حیات اهل جاه ای مرد غافل
ز باد است و ز آز و نقش آفل

از آن راضیست شاه از خویش و از دوست
که مایل نیست جانش جانب پوست

غنی راضی بود پیوسته از یار
بود مفلس همیشه جانش بیمار

ز بیماران نیاید جز شکایت
نیاید از غنی غیر از عنایت

اگر خواهی غنی گردی درین راه — درا اندر صف مردان آگاه

که تا ندهی تو دل با بیوفایان — ببینی روی حال و ذوق پایان

که تا هردم بگویی با دل شاد — نهان و فاش چون آن شاه آزاد

رضینا قسمة الجبار فینا — لنا علم وللاعداء مال

فان المال یفنی عن قریب — وان العلم باق لا یزال

جمالی بند کن راه زبانت — که شه زد سکه بر نام و نشانت

بمشتاقان سپار این کشف ارواح — که تا یابند ازین ارواح مصباح

که تا چون بندگان آیند در راه — که بنده ره برد و الحمد لله

شرح اتحاد ارواح و جنسیت مشرب و حقیقت محبت که در واقعه بصورت دوستی دوستان مینماید و کیفیت مدح و خشنودی حسن

از نظر عشق گوش بنظم دار که اتحاد خواب و بیداری خواهد

گذشت و قدرت عشق که چگونه احوال ازل و ابد بهم میرساند

وصلی الله علی خیر خلقه و مظهر لطفه محمد و آله وسلم

چو شد این قصه احسن مکمل — شروح کشف دل شد خوش مسجل

شعاع حسن و عشق و دل یکی شد — چنان دیدم چنان که در ازل بد

چو دیده مهر حسن حال خود دید — حضور جاودان زاقبال خود دید

رفیق و رازیار و یار دل شد — ز بهر عیش در بازار دل شد

بحسن عافیت خو کرده بدخوش — که کلها چیده بد از سوز آتش

که مهدست این که آتش نام دارد — ز مهر دوست دل آرام دارد

درین عیش و نشاط بی ملالت — که بی کسبم شد این دولت حوالت

خیالم با وصال روز پیوست — بیمن ساقی پیمانه بر دست

جمالی ساقی و پیمانه حال — نمودندم وصال یار و امسال

دو چشم مست دل رو در جهان گرد / دلم هم جذب روح بی نشان کرد

نهان در آشکارا خوش بدیدم / بروی یار پیمانی کشیدم

بیکسان زمان صورت بدیدند / سیاه کین بروی من کشیدند

شدم من خاک تا با کم نباشد / که تا آن عجب افلاکم نباشد

دگر آنکه مکان کنج کردم / که تا در کوی دل پی رنج کردم

هرانکو خواهد این کنجینه مفت / بمژگان بایدش این راه دل رفت

هرانکو خواهد این کنجینه یار / تحمل بایدش کردن ز اغیار

که گر پیدا شود جوینده کنج / نیابد کنج و یابد زانسبب رنج

درین حالت بباید گشت مسکین / که مسکین جوست آن مهر دل و دین

ز مسکینی محبت رخ فروزد / که مسکین خار بوجهلان بسوزد

ز مسکینانست تمکین دو عالم / شرف از مسکنت بردست آدم

که مسکین میکشد جور و جفاها / کزین دولت همی یابد صفاها

صفاهایی که شد جمع از کدورت / که هست این در ره مردان ضرورت

جفاها بد که درمان دلم شد / کلید بندهای مشکلم شد

جو شد از پیش چشم پرده‌ها چاک / ندیدم در جهان جز صافی و پاک

که چشم نیک بین بدبین نباشد / بهشت اندر سگ و سرگین نباشد

ازان چشم بروی احسن افتاد / کدارم هم بباغ و گلشن افتاد

در آمدم پرده‌های عقل بدرید / شعور حال جز ذات خود دید

جو مجلس بر مراد کام دل شد / خرد واپس خزید آنجا خجل شد

ترنم خواست گوش هوش معنی / که تا دیران کند بازار دعوی

که تا آن ذات در آغوش گیرد / که جام نوش نوشانوش گیرد

که تا احوال در تکرار گوید / بگل مشغول و گرد خار پوید

چو نگر عشق و دل پیشم عیان شد
خیالم فارغ از ذکر و بیان شد

نظر شد در پی زلف چلیپا
چو حسن یوسف و بند زلیخا

اگر هر مدتی این بند و زنجیر
نیارد در میان آن دست تقدیر

جهان جان شود چون سنگ خارا
بگیتی در نماند جز مدارا

جهان در فاش گردد بت پرستی
که دوغ و گل خورند از بهر مستی

حیات آب جهان جان ز عشقست
جمال و شیوهٔ جانان ز عشقست

بگوش جان شنو تو این حکایت
که خوش فرموده آن کام هدایت

حکایت

زمان آن شه انجام و آغاز
نگر شد حور کی بزم دمساز

طرینک نازک مویی میانک
برخ مه پارک غنچه دهانک

بسان بلبلک چستک فصیحک
چگویم وصف خوی آن ملیحک

حریفش عاشقک رندک غوپیک
که دیده چشمک مست چپیک

بگفتند این بنزد شاه خوبان
که مصر جان شده ویران ز کنعان

یکی پیدا شده مانند لیلی
شده حیران او مردی ز خیلی

چو مجنون دارد اندر سینه میلی
که دین قامت و بالای لیلی

حبیب رازدان راز یاران
چنین فرمود خوش در گوش یاران

که باید کرد مان شکر خداوند
که شد در روزما این مهر خرسند

همی گفت و بسر میگفت آن شاه
بذوق و عشق دل الحمد لله

بحمد الله که مهر یوسف با
که حق تا بپیده بد خوش بر زلیخا

شده در روزما آن سوز پیدا
شبان در خوش بود نور تو پیدا

گواه و قاضی و تکرار ماضی
ازان آرم که گردد خصم راضی

که حجت در طریق عاشقان نیست
طریق عاشقان جان در میان نیست

نه حاجت باشد اینجا و نه مایل / بروی عشق نبود هیچ حایل

که شاه عشق پی کنج و پیاپی / اگر خواهد ببندد ماه و ماهی

دل از خوبان ربودن کار عشقست / ولی این شیوه در بازار عشقست

مع القصه چو صبح من برآمد / که قد یار و کام دل برآمد

شد ادا آنچه گشتم در زمانها / که بد پیش از زمین و آسمانها

چه باشد بیش ازین برگو حالی / بگوش رندگان لاابالی

دلی باشد که تخت یار است / که خالی از همه نقش و نگار است

که در وی خوی عشق و حلم باشد / نه آن حلمی که زادهٔ علم باشد

که اندر بند و بار غیر نبود / رهش در مسجد و در دیر نبود

به بند بندگی باشد همیشه / رود در راه جان بی فکر توشه

دو عالم پیش پایش سر درآرند / نه غمگین گردد و نی شاد و خرسند

اثر نکند دران دل آن حرارت / که آید با بلیس اندر بصارت

تواند بگذرد ز آفات لذات / که جلوه آورد در باغ جنات

چنین رفتار دلخواه حبیب است / بجا آوردن این کار غریب است

من این ره رفته‌ام با یار رهدان / ازان زد پی نمایم فاش و آسان

ازین پرورده گشته عقل و دینم / وزین رو نیست گشته جهل و کینم

ببین مهر و ماه عالم غیب / نمود این حسن دایم بی شک و ریب

چو ریب و شک نماند و فکر و بیم / بدیدم آینه کان هست تقویم

نه چون آینهٔ رخسار احول / که گردد گاه اعلی گاه اسفل

دلست آینه کش پشت و رو نیست / دران بالا و زیر و باب و سو نیست

وزین رو ناز پنهان گرفتار / بدیدند آینهٔ بی گرد و زنگار

بدل رویی بدین پیمانه کردند / بدل بردن دو گیسو شانه

من آشفته شدم مانند گیسو / که با دو شانه پیند بر لب جو

دران آشفتگی آمد ندایی / ندایی از ادای دلربایی
که واگو قصهٔ احسن سراسر / که محو شد می اندر جام و ساغر
جو گوش دل شنید این نغمهٔ عشق / بروی عقل و دین زد لمعهٔ عشق
حدیث یوسف و کید زلیخا / درین دم جوش زد در دیگ سودا

چه و زندان با ایوان شد مبدّل / ببین کشف و بخوان ذکرش مسلسل

ملامتها که بد در دور یوسف / که بد آن روز بخشش جوی یوسف
معاینها که بد در جور اخوان / که می بایست آن در دور اخوان
درین ایام از یمن محبّت / نمود آثار و انوار مودّت
که قرن عاشقان آنجا که یار است / ز بهر انتظار آن بی شمار است

هزار و صد هزار اینجا یکی دان / تو این قبله ببین و رو مگردان

ولی جنسیّت اینجا دخل دارد / که هر شاخی دگرگون میوه آرد

در ایام خلیل آن نار و گلزار / دو رخ بنمود با صد گونه آزار
جو روح آن نار در دلها گذر کرد / بصد گونه ز هر سو سر بدر کرد
جو جنسیت نمیدید آن خبردار / نهان می شد دگر در خار و در نار
درین سیر و سفر خوش باصفا شد / انیس خلق و خوی مصطفی شد

رفیق خوب دید این ذات بیچون / بشکل عشق در بنشست موزون

که اینجا قامت فرد فنا دید / ز بهر این فنا حسن رضا دید
ولیکن باید بدام ضرورت / که بر ریزند هیچ هر کدورت
محمد این نظر با مرتضی داد / که تا پنهان دمد در کوره این باد
که انوار رسل پیدا نماید / ولی رخ با دل شیدا نماید

محمد با که و مه کار دارد / نظر در صورت گلزار دارد

علی استاده خوش با ذوالفقاری / که گل سازد جدا از شاخ خاری

تو چون سنگ خارجی دان رانده شاه / که چون خر میلشان بد جانب کاه

بمعنی ناظرست آن شاه معنی / که میر اندیشه اهل دعوی

ازان فرموده آن خورشید مهتاب / که من شهرم درین وادی علی باب

که او ناظر باسرارست و ظاهر / شده از قوت حق فاش قادر

ولیکن دوستان بینند این روی / که پنهانند اندر پیچ گیسوی

که تا شیطانیان رویش نبینند / که دایم در خیال جنگ و کینند

اثر پیدا کند دست ولایت / ولی پیدا نباشد در هدایت

نهان کن ای دبیر این گنج در خاک / بکس منما قدم عشق چالاک

چو گنجینه محبت گشت آزاد / چو لولو شد جدا از آب وز باد

جمالی چون بدید این گنج ذات / که خالی گشته از اشرار و آفات

بروی خوشدلی مستانه بنشست / خوشا وقت کسی کز خویش وارست

درین آزادگی آرام دیدم / من این کام چنین بی کام دیدم

تو زاد این روش افتادگی دان / بدین چوگان ربا گوی زمیدان

بجز راه محبت ای طلبکار / همه نقش است و نقش چرخ پرکار

محبت چرخ گردون در نوردد / زعهد یار هرگز بر نگردد

محبت فارغ از اسباب و راهست / محبت شاه بی تخت و کلاهست

محبت خوش حیات کائنات است / محبت ذات و باقی چون صفات است

محبت آینه روح حبیب است / محبت بینش چشم عجیب است

محبت مایل هر لاابالیست / محبت یار و غمخوار جمالیست

جمالی از محبت گشته خشنود / که دیده غنچه اندر نار بی دود

درین حالت زمن آداب جویند / ز بیداران حدیث خواب جویند

درین حالت که جبریل و رسل نیست | که وصلست و مجال قیل و قال نیست

درین حالت که یار شنگ موزون | بر بوده خوش دل من بی چه و چون

همه قدرت و آراست و تقدیر | نه آیت باشد اینجا و نه تفسیر

درین حالت خلیل الله دیدم | بخود در ناله در وی آه دیدم

درین حالت خلیل الله دیدم | سراپایش ز خود آگاه دیدم

غباری دیدم اندر روی ماهش | بدانستم گران رویست آهش

ازان زود ایما آواه بودی | که کردی در رخ دردش نمودی

چه بود آن کرد ملت با محبت | که ملت ناظر عیبست و علت

مرا چون دید در نار محبت | که دارم فاش زنار محبت

بدید این سند آثار عجیب است | که اندر هیچ زنار غریبست

بدانست این که مهر و ماه فقرست | که خوش با عشق دل همراه فقرست

فنا و فقر دید و عشق بی غش | چگویم عود شد محو اندر آتش

جمالی دیدکان یار جمیل است | که در چشم و دو ابروی خلیلست

جمالی دیدکان پایه وصالست | که خود آیینه حسن جمالست

جمالی دیدکان قد حبیب است | که چون دل پایل درد غریبست

مرا در بر گرفت آن نازک گلرنگ | چو چشمن دل نواز و عشق بی رنگ

پس آنکه خوش عمامه خویش در حال | نهاد او بر سرم آن تاج اقبال

به پهلوی خودم بنشاند چون دل | بشرح اندر نیاید حال منزل

همه فرزند و فرزندان فرزند | برویم برگشاده پرده و بند

چو روز حشر بود آن مجلس خوب | که راضی بود از من چشم مطلوب

جمالی این خبر زان میدهد باز | که تا پیدا کنی تو یار دمساز

که تا آگه شوی از چاه و زندان | نرنجی از ملامتهای اخوان

که تا از بندگی عارت نباشد ❊ ابا حق خود انکارت نباشد

دو گوش دل بسوی آیت آور ❊ که تا درک کند احوال باور

حقیقت آیهٔ هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم بشنو بگو ای آیت بجهتهم و بجهو نه یعنی قدیم سابقست بر محدث و قدیم پیداست بر عاقبت اشیا و نماینده و سازندهٔ ظاهرست و پرورانندهٔ باطنست

گوش بنظم دار که شرح اتحاد محبت خواهد گذشت خواه

در زمان آدم ظهور کرده باشد و خواه در زمان ابرهیم علیهما السلام و خواه در زمان سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و خواه در زمان امام الموحدین علی مرتضی علیه السلام و التحیة و الاکرام در محبت هیچ تفاوت نیست والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله

در شرح فضیلت اهل صحبت

بیا ای آنکه جویای حضوری ❊ بیا نزدیکه تا نفزای دوری

بگرد اندر جهان بی پا و بی پر ❊ بامید فقیران دلاور

که با هم متفق باشند چون گنج ❊ گر ایشان برده اند این گنج بی رنج

مکن عادت بتنهایی و خلوت ❊ بصحبت چشم بگشا و بالفت

که غیر از اهل صحبت ای برادر ❊ کهی چون یخ شوند و گاه آذر

علوم اول و آخر بگیدم ❊ بصحبت در بیابد پور آدم

که بیداری و بینایی در اینجاست ❊ شود روزی آنکس که توانا است

که مفتونان عالم ناتوانند ❊ که اندر بند اعمال و زبانند

بصحبت در یکی گردد هزاران ❊ که یارانند بس آت یاران

بصحبت در نباشد غیر خیرات ❊ نمیگردد ز صحبت هیچ کس مات

که در صحبت خیال ما و من نیست ❊ بجز جام می و حب الوطن

زیوسف گویم و مکر زلیخا / که تا چنگ آوری زلف چلیپا

که از چه آن گریبان چاک میکرد / که یوسف را بخود چالاک میکرد

چو یوسف آن خزاین می نمیدید / نهاد کید خاین پی نمیدید

عسی ان تکرهوا زان گفت یزدان / که ما آگه شویم از حال پنهان

که نیکی و بدی پر دیده باشند / ولی سر از بدان پیچیده باشند

که ناظر بر نصیب خویش باشند / ازان پیوسته نیک اندیش

کسی کو با نصیب خود بسازد / بهر صف که رود قد بر فرازد

چو جای این که نقد منت بازان / شود روزی مضعف ای دل و جان

چو جز حق در خیال خود نیارند / بری از ملک و صاحب اختیارند

چو رود در یار نی مانند دارند / همیشه مست و مست بی خمارند

ازان چه جهان جو پای ایشانست / که از ایشان گیسوی جانان پریشانست

نهان با کاینات اندر میانند / عیان لیکن چو تیر اندر کمانند

غریبند این حریفان و غریبند / ازانرو با حبیبند و حبیبند

فقیرند و بباطن در امیرند / زپا افتاده اند و دستگیرند

شب معراج گفت آن شاه پرده / بگوشش شب رو آگاه پرده

که ای احمد فقیرا زانکه دار / که ایشانند یاران وفادار

که جز این قوم بی آرام بی دل / ببین پاشان فرو رفته در آن گل

شعاع حب من در جان ایشانست / حبیبا تو بنگر که این آب

مرا خواهی با ایشان یاوری کن / بضد خوی ایشان داوری کن

حبیبا این گروه روح پرور / نمی بینند جز ما در برابر

جمالی پرده بر خوبان مدر فاش / بگو پنهان بگوش یار فلاش

چه گر مستی و خوش مست خرامی / بکس منما ره تخت قبانی

خلیل آذرین برده است این گوی • که از خوان خدا بشنیده این بوی

زایثار روز جود این گوی برده • که بی مهمان لب نانی نخورده

دو گوشش لن تنالوا البر شنیده • محمد زانسبب راهش گزیده

دل و خویشی ظاهر جانش لله • که دل کرد در چمن باطن آگاه

ز یک ما در دو تن پر سر بر آرند • که هرگز رو بروی هم نیارند

شنیدی قصهٔ آن عیص و یعقوب • کز ایشان شد جهان پر جنگ و آشوب

اگر در حالت اخوان و یوسف • که بر خوان شان بند غیر از تاسف

انیس خویش دل غیر از خدا نیست • کسی کاین پسر نداند آشنا نیست

مسافت در میان عاشقان نیست • چو دیدی روی این حاجت بیان نیست

خلیل از بهر این آن روی بنمود • که دید آثار نار عشق بی دود

جمالی بند کن این سوز آتش • چو در هم محو شد آعش و مفرش

چو عشق و حسن جانان تو امانند • جهان خاص از ایشان در امانند

چو اسرار غایب بست صورت • نماند در دل خاصان کدورت

همه عیش است و ناز و راز موزون • درین جنات باشد روز میمون

درین روزی که شب در پی ندارد • ملالت کی تواند سر بر آرد

همه کامست جای باده در جام • بگنجد پس کلام اینجا و پیغام

تم الکتاب المسمی بکشف الارواح و الحمد لله

رب العالمین و الصلوة و السلام علی النبی

الامی العربی محمد و علی آل

محمد و علی عترته واحبائه

اجمعین

قصهٔ ایوب علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم قوله تعالی واذکر عبدنا ایوب

اذ نادی ربه انی مسنی الشیطان بنصب وعذاب ارکض برجلک هذا
مغتسل بارد وشراب ووهبنا له اهله ومثلهم معهم رحمة منا وذکری
لاولی الالباب وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث انا وجدناه
صابرا نعم العبد انه اواب صدق الله العظیم

ای سالک بدانکه ایوب علیه السلام پسر آموص بن رازخ بن روم
بن عیص بن اسحق بن ابراهیم خلیلست و همسر او رحمت بنت افرائیم
بن یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم خلیلست صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین

ابتداء نظم

بود چو ایوب ز آل خلیل — خواست خدا تا که شود او دلیل

پیش رو اهل ملامت بود — تا غنی از فضل و کرامت بود

هم بنماید صفت صابران — تا که بیابد دل پر غم امان

داشت بایوب نظر ذات حق — چون نبرد او ز مخالف سبق

قامت او بود چو سرو روان — سیرت و خلقش همه دل بود و جان

همسر او نیز چو او پاک بود — ماه زمین زهرهٔ افلاک بود

می بدهد دوست در اول مجال — تا که شود نفس حریص وصال

وصل خود اندر همه اشیا نهد — سلسلها بر دل و بر پا نهد

اهل بصر دونگ شود در جهان — بی دل و بی پا بسکه چو طفلکان

تا به چه زنجیر شود مبتلا — تا به چه اشکال شود آشنا

گر صفتش میل بترکان کند — قصد دل زار غریبان کند

ور شود اندر بر هندو و زنگ — می نشود هیچ بدر ای زرنگ

داشت با ایوب مخالف گمان ... کرد با صورت او امتحان

گله بدو داد همی بی حساب ... تا که شود مایهٔ فضل و ثواب

نیز بدادش دو سه فرزند خوب ... بهر زمین بر یکی ماه قلوب

رشک بدو برد بلیس غریب ... زانکه همی دید ظهور عجیب

زهر و عسل دید بیک جام در ... گرگ و غنم دید بیک دام در

کرد مناجات بلیس فقیر ... تا شود آگاه فقیر و امیر

گفت خدایا بچه رو آن امیر ... دوست گرفتیش زیاد از فقیر

گفت خداوند که ایوب با ... هست دلش مخزن و محبوب ما

مال و عیال و گله و سیم و زر ... هیچ نذارد بدلش در گذر

گفت دگر بار بلیس خراب ... من بروم گرد دلش در شتاب

بوی کنم گرد دلش آلوده نیست ... کس چو وی اکنون خوش و آسوده نیست

تا بکنم یکدو سه بار امتحان ... در صف رندانش نیارم عیان

در صف رندان بتواند نشست ... گر چو من او خویش تواند شکست

گفت خداوند برو زود باش ... تا که شود همت ایوب فاش

رفت بلیس از سر اندوه و درد ... تا که برون آورد از خار و ورد

رفت بصحرا بر گله و شبان ... آتشی از قهر بزد در زمان

سوخت شبان و گله اش همچو کاه ... باد فنا برد ابر شاه راه

همچو شبان خویش دو تا کرد زود ... بر در ایوب در آمد چو دود

گفت با ایوب بزاری زار ... کاتشی افتاد در آن کوهسار

گلهٔ تو غلهٔ تو پاک سوخت ... دیدهٔ من بین که ز حسرت بدوخت

چونکه شنید آن سخن ایوب مست ... پیش شبان شاد بر افشاند دست

گفت مخور غم که دل آزاد شد ... شکر که صحرای دل آباد شد

به که نباشد شرر و خاک و باد / دل ز علائق نبود هیچ شاد

آب بنکه دارد و بس ای مردکار / زانکه ز آبست جهان پایدار

شکر کن و شاد نشین در برم / کفش بکن باش چو تاج سرم

چند روی در پی کاه و علف / بهر کله و کاه مکن خود تلف

چونکه ز ایوب شنید آن خبر / سخت فرو ماند چو خون در جگر

رفت بقصد پسرانش شتاب / تا بکند خانه و باب کتاب

زانکه بدند آن گل و مل در کتاب / تا که بداند چه باشد حجاب

تا که به بینند درین حرف و ظرف / جوهر تحقیق ز عمان ژرف

رفت مع القصه بلیس خبیر / تا که کند صورت ایوب پیر

شد بسر خانه مولا کشید / عرش در آن فرش بیکدم خزید

زهره و مه مهر بهم ریخت پاک / دفتر حکمت همه شد زیر خاک

قامت مولای حکیم ای پسر / گشت در آن خاک نهان سر بسر

گشت هزاران سر اطفال خرد / تا ز عصا موی ما گوی برد

بر در ایوب دگر شد بلیس / کج مج و پر کرد چو مردریس

طره در آویخته در بر چو مار / گشته سر و دم تعش و بیقرار

گفت بایوب که خانه ام بر تخت / زانکه ستونهای عمارت گسیخت

جمله اطفال شده زیر خاک / سخت بجستم نشدم من هلاک

من چه کنم پاک نشستم دگر / روزی من خاک بود یا حجر

خاطر ایوب از آن گفت و گوی / سخت بر آشفت چو می در سبوی

یکنفس آن ناله بُد بیشتر / گشت پشیمان و برآورد سر

رفت در آن لحظه که ایوب سوخت / شعله شادی بدل اندر فروخت

تا برود بر در حق آن حریف / باز نماید صفت آن نحیف

پیشتر از دیو ملک راز گفت — بر در حق قصه همه باز گفت

چونکه دلش زود از ان باز گشت — گفت با بلیس در ان کوه و دشت

چونکه شد آن خانه و کتب خراب — پیش من آ زود و مرو در عذاب

باش چو من صابر و راضی ز حق — کان پسران و دو سه اجزا و ورق

جمله حجاب تو و من بوده اند — زانکه همه نقش چنین بوده اند

روی بحق آر و بر من نشین — قوت حق در صفت من ببین

دفتر و فرزند اشارات اوست — اهل دلی جوی که مرآت اوست

کله و اسباب مرا سوخت دوش — تا زروم در پی جوق و جوش

دفتر تو قامت اولاد من — پست مرشد و ارشاد من

بار گران چند کشیم ای دبیر — شکر خداوند خبیر بصیر

گر غم بیهوده برستیم ما — زانکه بود نقش علایق فنا

رزق ز غیبست یقین ای علیم — روی بغیب آر و مبر خوف و بیم

خواجه دربان چو شنید این کلام — باز در ایوب دمی زد تمام

تا که بنالد ز بلای خدا — تا ببرد گوی ز کوی رضا

شد تن ایوب ز هویش خراب — لیک دلش گشت چو خم شراب

زانکه مخالف ببرد ره بدل — دل چو قوی گشت نگردد خجل

گفت در آندم که تنش شد سقیم — کای شه علام و خدای کریم

شکر تو گویم که قوی دل شدم — بی ره و رفتار بمنزل شدم

چونکه تو دارم همه دارم یقین — بی تو مبادا نفسم ای معین

شکر که شد صاف تنم از غبار — تا بنماید ز رخم نور و نار

هر چه بجز تست سفید و سیاه — پست یقین پرده و پندهای راه

باز چو شد آن تن او پخته جوش — گرد مگس بهر خورش سخت جوش

رکرم در افتاد در ابدان او — گشت مکان دوزخ و زندان

نیز دماغ و دل همپاکان — شد متنفر همه از بوی آن

رفت دگر در بر اهل جهان — وسوسه انداخت بجان و زبان

گشت عدو خلق دیارش همه — تا بگذارند دیارش همه

متفق و محکم و یکدل شدند — دشمن او طالب منزل شدند

تا که شود بی کس و بی خان و مان — هم بدود در پی نان بهر جان

آن تن آزرده چو آماج شاه — خوار فکندند در آن خاک راه

تا که شود کحل بصرهای پاک — تا که نیفتد چو جعل در مغاک

خوار خلایق کل پستان اوست — ره نبرد غیر در ایوان دوست

بود در آن قوم سه مؤمن چو موم — کامل بودند مگر سوی روم

زانکه بد ایوب پسر زاد عیص — داشت ابا خویش همی نژاد

زان قدمش در ره حق طاق بود — کو ولد عیص بن اسحق بود

آن سه تن مؤمن پی اعتبار — بر در ایوب شدند آشکار

نصح نمودند و فزودند پیش — هیچ نگفتند بجز دین و کیش

ناوک تقلید همی ریختند — همچو گران حرف فزودند پند

زان سه یکی گفت که توبت بکن — در گذر آخر ز خیال کهن

وان دگرش گفت که برگرد زود — از شر و شوری که ملالت فزود

وان دگرش گفت بدیها ببین — تا که ز انصاف شوی به چنین

گشت در آن حال جوانی عیان — گفت ابا آن سه تن بدگمان

کاین نظر لطف و رضای خداست — زانکه بلا لازمه انبیاست

بی مغز آید سر زبان در دهان — در پی پاکان و بلا خوارکان

زانکه مزید درجاتست این — ریم مبین آب حیاتست این

گفت جوان این سخن و شد نهان
از بر آن امت و آن شاه جان

آن پسر تن مؤمن دل پر غبار
نیز برفتند پی کار و بار

همسر ایوب از او برگشت
رحمت حق بود پی‌اش برنگشت

زانکه بد او نیز ز آل خلیل
بود چو یوسف رخ او نیز جمیل

دخت فرائیم بدان نیکبخت
دیده بد او یوسف و آن تاج و تخت

سیر بد از دنیی و لذات آن
نیز همی دید بد آفات آن

در بر ایوب کمر بسته بود
زانکه دلش در ره حق خسته بود

پشتی او بود که ایوب زار
کرد تحمل بجفا در غبار

فرض بود فرض یقین در طریق
ای سفری مونس و یار و رفیق

زان دل ایوب بلغزید هیچ
در گره و سلسله و تاب و پیچ

بلکه همی کرد نهان ریشخند
آن دل با دوست ابر خام چند

زانکه همی دید رضای خدا
سخت لذیذ است بلا با رضا

چونکه جدا گشت ز خاص و ز عام
رست ز وسواس حلال و حرام

بر سر آن خوان مسمن نشست
گلخن بگذاشت بگلشن نشست

لیک ز بهر خلل چشم عام
تا که بود کام بدان در لجام

همسر او کدیه همی کرد فاش
تا که بود صورت و نقش معاش

تا که ببینند و بدانند خلق
غیر فقیری و گدایی و دلق

آن زن مردانه اندوهناک
آن تن آزرده نهادی بخاک

زانکه سر و روش بد منضجل
زانکه دل و روست بهم متصل

روی که آن دست بسازد یقین
پردهٔ دل باشد و مهر نگین

زانکه ابر روست دو چشم و دو گوش
هم ز دماغ است یقین عقل و هوش

آیت وحی و صفت شاه دل
هم ز دماغ است که شد راه دل

پس بپذیرد رخ خوبان خلل / لیک بود تن بمثال خلل

جملهٔ اشیا همه گردد هلاک / جز رخ دلدار که آن نیست خاک
خاک نهادی تن ایوب هست / تا تو بدانی که خداوند هست
هست کند نیست کند در دمی / در دل خشخاش نهد عالمی
مهر وی اندر دل ایوب نهاد / همره او بود و بدو مهر نهاد

با غم و اندوه و سختی بساخت / پشت با ایوب نکرد و نباخت

روز بخاکش بنهادی چو گنج / شب نشدی دور از آن کان رنج
گدیه همی کرد و همی بود شاد / روز غنا هیچ نمیکرد یاد
زانکه همی خورد بدل جام فقر / بود غنی جانش ز انعام فقر
قوت او بیشش ز ایوب بود / زانکه دلش مخزن محبوب بود

مایه و اسباب جدائیش بود / هم قدم و راه رهائیش بود

کان وفا بود و جفاجو نبود / روز غنا روی وفا ها نمود

هر که بسازد بجفا و بلا / اوست یقین منتهی و منتها
چونکه شد ایوب دلش پاک و صاف / صاف بود دل که نه پیوند خلاف
گفت ابا لشکر خود آن بلیس / راه نداریم بر این دو پس
رحمت ایوب بهم راضیند / دور ز وسواس من دغا ضیند

خوش بحضورند و بهم راغبند / حیف بود گر بسلامت جهند

گفت بابلیس یکی زان نفر / کای چو شرر خوی تو در هر شجر
در دل آدم چه فسون خواندی / تا که درین بادیه اش راندی
گفت که آدم گر و از من برد / جام حیات از ممر توبه خورد
جست ز پیش من و افسون من / بست گلو از نی و معجون من

در دل و در دیدهٔ حوا شدم / بند بر آن زلف چلیپا زدم

گفت برو زود بر آن صنم — ره زن او باش چو گرگ و غنم

بود در آن قریه یکی مردکار — محسن و بخشنده و خوش روزگار
آن زن ایوب شدی نزد او — می‌ستدی طعمه از بهر شو
راه زن فتنه گر مکرساز — رفت بر محسن نان و پیاز
گفت بدو کاین زن دریوزه کن — هست یقین خادمهٔ ام کن

صابره و مونس اهل بلاست — موی سرش بندهٔ هر هواست

موی سرش هر که بدست آورد — ماهی دُر بار بشست آورد
خاصیتی هست در آن زلف و موش — زانسبب آینه شده ماه روش
گر بکف آری تو دو گیسوی او — خاک شود پیش رخت روی او
هیچ مده تا بدهد موی خویش — ور ندهد زود رود سوی خویش

چونکه بیامد زن آشفته حال — تا که برد بهر شوی خود نوال

گفت بدان محسن و کان حیا — کای شده همکاسه و همخوان ما
می نکنم باز نظر سوی تو — تا نکنم هیچ دو گیسوی تو
آن حرم پرکرم خرقه پوش — سر بتراشید خوش از بهر شوش
سر بدهد اهل محبت نه موی — جان بجوی نیست درین راه و کوی

موی رها کرد و ستد نان و آب — تا که برد در بر شوی خراب

پیشتر از خادمه شد راهدار — تا که کند راز نهان آشکار
رفت دگر بار بشکل عجوز — دیده رها کرده و بربسته پوز
پیش ایوب بخاک اوفتاد — مقنعه بدرید و ابر باد داد
گفت بایوب که ای پیغمبر — چند فرستی زن خود دربدر

ای شده غافل تو ز افعال زن — یا بزنش یا در مردی مزن

هست دران کوی من ای مرد حُر | عاق سرافراز ابا سیم پُر

بعرض کسان سپرد از بهر سیم | هیچ ندارد ز خداوند بیم

زانکه درم دار بود پست و عاق | بهر جهان دارد اندر مذاق

فکر قیامت نکند مال دار | هیچ نه پیند بمیان کرد کار

فاش دو گیسوی زنت برده او | شرح چه حاجت که کنم مو بمو

چونکه بیاید تو سرش باز کن | گر نبود لعنه بغمّاز کن

آمد و استاد برش سرو راست | شوهرش ایوب از و موی خواست

گفت ابا زن که شدم همچو موی | کس نکند آنچه تو کردی بشوی

موی سرت باز نما زود زود | زانکه شدم موی درین نار و دود

گفت بایوب زر سکّه دار | گرچه شدی بیخود و بس بیقرار

موی سرم خواست یکی محسنی | زانکه زنی داشت کلی پر فنی

بهر کل خویش دو گیسوی من | خواست که تا بدر کند روی زن

همچو گدا کرد نظر سوی من | تا که شود ترک ز هندوی من

بهر زن خویش دو گیسوی خواست | تا کند آن قد کج از موی راست

کل که بود شیخ علم ای عمید | کم نشود هیچ حسین از یزید

کل که بود پاک سر دل پلید | کش نبود فخر ز فقر مرید

کل که بود هندوی زینت پرست | عاشق خود دشمن برکان مست

کل که بود ناصح دور از عمل | کان حیل کیسه شید و دغل

موی سرم گر نبود روی هست | موی بکجا روی تواند شکست

فرع بود فرع دو گیسوی و بس | اصل یقین دل بود و روی کس

روم چه محتاج با سپاه هند | من نیم آشفته گمراه چند

گفت همه قصه خود پیش شوی | تا که جدا گشت از آن شیر موی

گفت بزن چونکه شوم تن درست | چوب زنم بر تو دو پنجه نخست
چونکه شنید این سخن آن دُرِّ پاک | روی بمالید بر خون و خاک
شوی بنالید از آن سوی بخت | تا که گشاید در اقبال و بخت
رحمت حق فضل و عنایت فزود | زاری ایوب اجابت نمود
امر در آمد که قدم زن قدم | تا که شود فاش ثبات الم
یک قدمی زد بزمین مردوار | گشت یکی چشمهٔ آب آشکار
جست در آن آب مریض خراب | صورت او گشت منوّر چو آب
زآب برون آمد و آزاد شد | کرد نظر در خود و دلشاد شد
تا بچهل گام برفت آن خدیو | هیچ نمیدید بخود مکر دیو
باز فرستاد خداوندگار | کای شده آزاد ز مکر دوار
یک قدمی زن دگر آنجای زود | تا که بیابی ز زیانها تو سود
آن قدم چپ دگر آن مرد کار | زد بزمین گشت عیان چشمه سار
امر در آمد که بنوش این حیات | کاین پی تابست و نبات ثبات
چشمهٔ از کوثر پر جوش ماست | نوش کند هر که در آغوش ماست
چونکه بنوشید از آن چشمه آب | یافت از آن آب دلش فتح باب
بر لب آن چشمه چو سرو بلند | کرد وطن آن شه بس ارجمند
چونکه تن و جان و دلش گشت صاف | معنی حق آمد و شد حرف لاف
پیر کهن خواجه عزازیل باز | آمد و بنشست براز و نیاز
گفت بایوب که ای برده گوی | نیک نگه کن تو درین چشم و روی
چونکه شدی پاک بگویم حدیث | تا تو بری ره بلطیف و خبیث
شکر خدا کن که شدم یار تو | سوختم آن کلهٔ انبار تو
من هوس خانهٔ مولای خام | خوش بکشیدم بدو صد بند و دام

من بدماغ تو زدم موی سخت — تا که نمایم بتو اقبال و بخت

من بربودم دل آن مرد سهل — تا که ستدم موی ازان پاک اهل

او بری از هر بدی و کافرست — جوهر دریا چه به پیغمبر است

من بکنم قصد طریقان پاک — در قدم اهل طریقتم چو خاک

هر که هوسناک و دور نکبت و خام — بر سر و بر پاش نهم بند و دام

خاطر او بپذیرفت راز — دل بپذیرد سخن با نیاز

آیت حق چونکه گواهی سپرد — آنچه عزازیل بدو پی شمرد

شد ز عزازیل دلش خوش — جانب رحمت دلش آمد بجوش

رحمت سرگشته بیامد ز راه — بندی بیچاره بند کرد آه

گفت بغزید و ببانگ بلند — تا زکه آن شاه رسیدش گزند

چاه بلا بود و بلا خواره نه — بود غم و مونس و غمخواره نه

خاک همه بخت از فرق سر — گرد بگل خاک ز خون جگر

اگرچه جدا گشته بد از پی آیات — زانکه صفاتش شده بد محو ذات

گفت بزن کین چه فغانست و زار — باز نما قصه ات ای دل فگار

گفت بدو زن که برو ای جوان — راز دلست این نه حدیث زبان

محرم راز من آشفته حال — جز دل من نیست رها کن سؤال

راز درونست و ندارد مثال — شرح ندارد رخ هجر و وصال

گر تو چو من خوار شوی ای امیر — ناظر بلبل شوی و این نفیر

گفت بزن عارف آن قال و قیل — پیشتر آ آب خور از رود نیل

پیشتر آ تا که ببینی تو ذات — تا بشوی هات بروی صفات

ای ز صفای رخ خود گشته مست — جز درین آب بشو روی و دست

تا که شود چشم تو پاک ای صنم — تا بشناسی که حریفت منم

پیشتر که رفت ابا خوف و بیم — با غم و اندوه بقلب سلیم

گفت بگل چهره گلاب آن زمان — کانکه طلب میکنیش در نهان

بود چو گل گشت گلاب لطیف — نیک نگر در من و خود ای حریف

چشم رها کرد بمطلوب خویش — دیده ببین چهرهٔ ایوب خویش

گفت برحمت که درین منزلات — این دل من گشت ببوی تو مات

پیچ و گره دیدم ازین موی تو — گشت سیه روم چو گیسوی تو

شکر خدا او که در بر گشاد — پاکی تو دوست بسی کرد یاد

لیک بگو اش دل من گفت دوست — تا گل صد برگ فشانم بپوست

بر تنت آن شاخ گل آرم زنم — تا که ز سوگند دل آگه کنم

آن گل صد برگ بزد بر تنش — گشت چو گلزار همه پیکرش

بر لب آن آب مکان ساختند — در ره حق بین که چه خوش تاختند

هر چه زد و پستش شده بدان فقیر — بهتر از آن یافت تخت و سریر

قول صحیحست که آن رفته نیز — باز فرستاد کریم عزیز

باقی قصه ز دبیران بپرس — زانکه نیم ذاکر هر سور و عرس

ذکر ره از بهر فقیران کنم — تا همه سختی بتو آسان کنم

هیچ امل بر مکن و آزاد باش — زانکه امل هست عدوی تو فاش

دور شو از اهل جهان ای فقیر — تا نخوری هرزه شراب زحیر

وضع و خیالات سلاطین نگر — تا نشوی غره باملاک و زر

سهل ببین حسرت بغدادیان — سود عیان بین و زیان نهان

فقر گزین تا نخوری جام زهر — زهر نهان پست یقین کام دهر

جاه بجو خود مفکن در وبال — تا چو جالی برهی از خیال

تمام شد قصهٔ ایوب علیه السلام اول ماه ربیع الاول سنه ۸۷۷

رساله خسرو وصف کتب

ای طلبکار نقد هر دو جهان ‌ ‌ از کف دل منه تو این میزان

ای که خواهی حیات بالذات ‌ ‌ هان منه از کف دل این مرآت

گاه میزان و گاه مرآتست ‌ ‌ که نماینده رخ ذاتست

هست مرآت لایق خوبان ‌ ‌ چیست مرآت عشق حسن افشان

نیست مرآة زنگ و رنگ پذیر ‌ ‌ پیچ زلفیست و حلقه زنجیر

هست آیینه کنوز نما ‌ ‌ نه نمد دارد و نه بند و قبا

این کتابیست پر ز جوهر شاه ‌ ‌ نه جو و خر بود نه بتره و کاه

از خدا آیتست و دست قویست ‌ ‌ سبقی در طریق مصطفویست

نور هودست و نار نمرودست ‌ ‌ لیک بر نار عشق چون عودست

کوثر اوج موج جبار علیست ‌ ‌ نوشد آنکس که در خمار علیست

سیر عنقا و قبه قافیست ‌ ‌ ذو الفقار گلوی هر لافیست

هم رفیق و طریق مردانست ‌ ‌ هر که این ره گزید مرد آنست

هشت فردوس و هفت گردونست ‌ ‌ حسن لیلی و عشق مجنونست

درد خسرو دوای شیرینست ‌ ‌ کتب عاشق بت آیینست

گل بی خار و گنج بی مارست ‌ ‌ حاصل عشق و جان بیمارست

شرح منصور و قامت دارست ‌ ‌ مهر جانسوز و ماه رخسارست

لؤلؤ بحر عشق جانانست ‌ ‌ فتح هر باب و درد و درمانست

صور اجسام مست مخمورست ‌ ‌ بلکه ذات صدای بی سورست

ذوق حالست و شوق اهل وصال ‌ ‌ مونس مرد مستقیم احوال

مهر ماهیست و مهر عشاقست ‌ ‌ وصف خوهای دلبر طاقست

حال عشقست و منطق طیرست ‌ ‌ شرح عاشق شعور هر سیرست

فتح ابواب طالب مشتاق — کنج معنی و آشیانهٔ طاق

آفتاب جهان جان علیست — ماهتابست و آب و تاب جلیست

هرکه مخمور و مست و شیدا است — داند این کحل بهر بیناییست

لؤلؤ قعر بحر مصطفویست
بادهٔ کهنه است و جام نو است

آیت و ملت گزیدهٔ یار — دفتر نالهٔ جمالی زار

نیست جز نعت و وصف خوی حبیب
که نموده خدا از سوی غیب

مرتضی ساقی و جامی جام — مرتضی باده و جامی کام

بجامی رسید این می و جام — زانسبب والهست و مست مدام

تم بعون الله و حسن توفیقه

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Fatih
Yeni kayıt No:
Eski kayıt No: 4131